هو
121

مثنوي معنوي

مولانا جلال الدين مولوي بلخي

دفتر اول

تايپ و تصحيح از نسخه "كلاله خاور"، توسط حسين ُكرد
صفحه بندي توسط سايت www.sufism.ir
لطفاً اگر اشتباهي يافتيد آنرا به سايت زير گزارش دهيد.
فايلهاي اصلي را ميتوانيد از سايت زير كپي كنيد:
www.guidinglights.org

دفتر اول مثنوي

1. ني نامه..11
2. حکايت عاشق شدن پادشاه بر کنيزك و بيمار شدن کنيزك و تدبير در صحت او..13
3. ظاهر شدن عجز طبيبان از معالجۀ کنيزك بر پادشاه و رو آوردن بدرگاه پادشاه حقيقي...13
4. در خواستن توفيق رعايت ادب و وخامت بي ادبي..14
5. ملاقات پادشاه با آن طبيب الهي که در خوابش بشارت بملاقات او داده بودند...15
6. بردن پادشاه طبيب را بر سر بيمار تا حال او را ببيند.......................................15
7. خلوت طلبيدن آن ولي از پادشاه جهت دريافتن رنج کنيزك...............................17
8. دريافتن آن طبيب الهي رنج کنيزک را و بشاه وانمودن....................................19
9. فرستادن پادشاه رسولان به سمرقند در طلب آن مرد زرگر.............................19
10. بيان آن که کشتن مرد زرگر به اشاره الهي بود نه بهواي نفس........................20
11. حکايت مرد بقال و طوطي و روغن ريختن طوطي در دکان............................21
12. داستان پادشاه جهودان که نصرانيان را مي کشت از بهر تعصب ملت خود و حکايت آن استاد و شاگرد..24
13. حکايت وزير پادشاه و مکر او در تفريق ترسايان..25
14. تلبيس انديشيدن وزير با نصاري و مکر او..25
15. جمع آمدن نصاري با وزير و راز گفتن او با ايشان...26
16. تمثيل مرد عارف و تفسير الله يتوفي الانفس حين موتها الخ...........................27
17. سوال کردن خليفه از ليلي و جواب دادن ليلي او را.......................................28
18. در تحريص متابعت ولي مرشد..29
19. در بيان حسد کردن وزير جهود...29
20. فهم کردن حاذقان نصاري، مکر وزير را..29
21. پيغام شاه پنهاني بسوي وزير پر تزوير...30
22. تخليط وزير در احکام انجيل و مکر آن...30
23. در بيان آنکه اختلاف در صورت و روش است نه در حقيقت............................32
24. بيان خسارت وزير در اين خدعه و مکر...33
25. مکر کردن وزير و در خلوت نشستن و شور افکندن در قوم............................34
26. دفع کردن وزير مريدان را...34
27. مکرر کردن مريدان که خلوت را بشکن...35
28. جواب گفتن وزير که خلوت را نمي شکنم...35
29. اعتراض کردن مريدان بر خلوت وزير بار ديگر..36
30. نوميد کردن وزير، مريدان را از نقض خلوت خود...37
31. فريفتن وزير اميران را هر يک بنوعي و طريقي..37
32. کشتن وزير خود را در خلوت از مريدان...38

33. در بيان آنكه جمله پيغمبران حقند كه لا نفرق بين احد من رسله.....................39
34. در بيان آنكه انبياء عليهم السلام را گفتند: كلموا الناس علي قدر عقولهم. زيرا آنچه ندانند، انكار كنند و ايشان را زيان دارد. قال عليه السلام : امرنا ان تنزل الناس منازلهم، الي آخر...39
35. منازعت كردن امرا با يكديگر در وليعهدي...39
36. نعت تعظيم حضرت مصطفي كه در انجيل بود...40
37. در بيان حكايت پادشاه جهود ديگر كه در هلاك دين عيسي جهد كرد.................41
38. آتش افروختن پادشاه و بت را در پهلوي آتش نهادن، كه هر كه اين بت سجده كند، از آتش برهد...42
39. آوردن پادشاه جهود زني را با طفل و انداختن او طفل را در آتش و بسخن آمدن طفل در ميان آتش...43
40. انداختن مردمان خود را بارادت در آتش از سر ذوق......................................44
41. كژ ماندن دهان آن شخص گستاخ كه نام پيغمبر بتمسخر برد...........................44
42. عتاب كردن جهود آتش را كه چرا نميسوزي و جواب او.................................44
43. قصۀ هلاک كردن باد در عهد هود عليه السلام قوم عاد را..............................45
44. طنز و انكار كردن پادشاه جهود و نصيحت ناصحان او را................................46
45. قصه نخجيران و بيان توكل و ترک جهد كردن...47
46. جواب شير نخجيران را و بيان خاصيت جهد..47
47. باز ترجيح نهادن نخجيران توكل را بر جهد...47
48. باز ترجيح نهادن شير جهد را بر توكل و تسليم...48
49. باز ترجيح نخجيران توكل را بر جهد و كسب..48
50. ديگر بار بيان كردن شير ترجيح جهد بر توكل..48
51. باز ترجيح نهادن نخجيران مر توكل را بر جهد...49
52. نگريستن عزراييل بر مردي و گريختن آن مرد در سراي حضرت سليمان و تقرير ترجيح توكل بر جهد و كوشش...49
53. بيان ترجيح دادن شير جهد را بر توكل و فوائد جهد را بيان كردن....................50
54. مقرر شدن ترجيح جهد بر توكل...51
55. انكار كردن نخجيران و جواب خرگوش مر ايشان را..51
56. مهلت خواستن خرگوش نخجيران را...51
57. اعتراض كردن نخجيران بر خرگوش و جواب دادن خرگوش ايشان را..............52
58. ذكر دانش خرگوش و بيان فضيلت و منافع دانستن...53
59. باز جستن نخجيران سّر و انديشۀ خرگوش را...53
60. منع كردن خرگوش راز را از نخجيريان...53
61. قصۀ مكر كردن خرگوش با شير و بسر بردن...54
62. زيافت تاويل ركيك مگس..55
63. رنجيدن شير از دير آمدن خرگوش..55

64. هم در بيان مكر خرگوش و تأخير آن در رفتن... 56
65. رسيدن خرگوش به شير و خشم شير بر وي... 57
66. عذر گفتن خرگوش به شير از تأخير و لابه كردن.. 58
67. جواب گفتن شير خرگوش را و روان شدن با او.. 58
68. قصۀ سليمان و هدهد و بيان آنكه چون قضا آيد چشمها بسته ميشود.............. 59
69. طعنه زدن زاغ در دعوي هدهد.. 60
70. جواب گفتن هدهد طعنۀ زاغ را... 60
71. قصۀ آدم عليه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صريح نهي و ترك نهي و تأويل.. 61
72. پاي واپس كشيدن خرگوش از شير چون نزديك چاه رسيد............................. 62
73. پرسيدن شير از سبب پاي واپس كشيدن خرگوش را.................................... 63
74. مژده بردن خرگوش سوي نخجيران كه شير در چاه افتاد.............................. 65
75. جمع شدن نخجيران گرد خرگوش و ثنا گفتن او را..................................... 66
76. پند دادن خرگوش نخجيران را كه از مردن خصم شاد مشويد........................ 66
77. تفسير رجعنا من الجهاد الاصغر الي الجهاد الاكبر.................................. 66
78. آمدن رسول قيصر روم به نزد عمر برسالت.. 67
79. يافتن رسول قيصر عمر را خفته در زير خرما بُن.................................... 68
80. سخن گفتن عمر با رسول قيصر و مكالمات وي... 68
81. سؤال كردن رسول روم از عمر.. 69
82. اضافت كردن آدم (ع) زلت خود را به خويش كه رَبَّنا ظَلَمْناو اضافت كردن ابليس گناه خود را به حق تعالي كه رب بِما أَغْوَيتَنِي.................................... 70
83. تمثيل.. 71
84. تفسير آيه وَ هُوَ مَعَكُمْ أَينَ ما كُنْتُمْ و بيان آن.. 71
85. سؤال كردن رسول روم از عمر از سبب ابتلاي ارواح با اين آب و گل اجساد... 72
86. در بيان حديث من أراد أن يجلس مع الله فليجلس مع أهل التصوف................ 72
87. قصۀ آن بازرگان كه به هندوستان به تجارت ميرفت و پيغام دادن طوطي محبوس بطوطيان هندوستان.. 73
88. صفت اجنحۀ طيور عقول الهي.. 74
89. ديدن خواجه طوطيان هندوستان را در دشت و پيغام رسانيدن از آن طوطي.... 74
90. تفسير قول فريد الدين عطار قدس الله روحه:... 75
تو صاحب نفسي اي غافل ميان خاك خون مي خور.. 75
كه صاحب دل اگر زهري خورد آن انگبين باشد... 75
91. تعظيم ساحران مر موسي را عليه السلام كه چه فرمايي اول تو اندازي عصا يا ما... 76
92. باز گفتن بازرگان با طوطي آنچه در هندوستان ديده..................................... 77

93. شنيدن آن طوطي حركت آن طوطي را و مردن و نوحه كردن خواجه............78
94. تفسير قول حكيم سنائي...81
بهرچه از راه واماني چه كفر آن حرف و چه ايمان...81
بهر چه از دوست دور افتي چه زشت آن نقش و چه زيبا.....................................81
في معني قول النبي: إن سعدا لغيور و أنا أغير من سعد و الله أغير مني و من غيرته حرم الْفَواحِشَ ما ظَهَرَ مِنْها وَ ما بَطَنَ...81
95. رجوع به حكايت خواجۀ تاجر...82
96. برون انداختن مرد تاجر طوطي را از قفس و پريدن طوطي مرده.................83
97. وداع كردن طوطي خواجه را و پريدن..84
98. در بيان مضرت تعظيم خلق و انگشت نما شدن..84
99. در بيان تفسير آيه ما شاء الله كان و ما لم يشاء لم يكن.................................85
100. در بيان تفسير قول حكيم سنائي قدس سره در اين ابيات............................86
ناز را روئي ببايد همچو ورد..86
چون نداري گرد بدخوئي مگرد...86
زشت باشد روي نازيبا و ناز...86
سخت آيد چشم نابينا و درد...86
101. داستان پير چنگي كه در عهد عمر از بهر خدا روز بي نوايي چنگ زد ميان گورستان..86
102. در بيان تفسير من كان لله كان الله له و بيان آن..87
103. در بيان اين حديث كه إن لربكم في أيام دهركم نفحات ألا فتعرضوا لها.........88
104. سؤال كردن صديقه (س) از پيغمبر (ص) كه باران شد و جامه تو تر نگشت و جواب آنجناب...90
105. تفسير بيت حكيم سنائي..91
آسمانهاست در ولايت جان   كارفرماي آسمان جهان.....................................91
در ره روح پست و بالاهاست   كوههاي بلند و درياهاست...............................91
106. در معني حديث اغتنموا برد الربيع الي آخره...92
107. پرسيدن صديقه (س) از پيامبر (ص) كه سر باران امروزينه چه بود...............92
108. بقيۀ قصۀ پير چنگي در زمان عمر و بيان مخلص آن...................................93
109. در خواب گفتن هاتف مر عمر را كه چندين زر از بيت المال به آن مرده ده كه در گورستان خفته است..94
110. ناليدن ستون حنانه از فراغ پيغمبر عليه السلام كه جماعت انبوه شدند كه ما روي مبارك تو را چون بر آن نشسته نمي بينيم و منبر ساختند و شنيدن رسول خدا (ص) ناله ستون را بصريح و مكالمات آنحضرت با آن...94
111. اظهار معجزه پيغمبر عليه السلام بسخن آمدن سنگريزه در دست ابو جهل و گواهي دادن برسالت آنحضرت...96
بقيۀ قصۀ مطرب و پيغام رسانيدن عمر به او آن چه هاتف آواز داد.......................96

112. گردانيدن عمر نظر او را از مقـام گريه كه هسـتي است به مقـام اسـتغراق كه نيستي است...98
113. تفسـير دعـاي آن دو فرشـته كه هر روز بر سر بـازار منـادي مي كنند كه اللهم أعط كل منفق خلفا اللهم أعط كل ممسك تلفـا، و بيـان آن كه منفـق، مجاهد راه حق است نه مسرف راه هوا..98
114. قرباني كردن سروران عرب باميد قبول افتادن...99
115. قصهٔ خليفه كه در كرم از حاتم طايي گذشته بود...99
116. قصهٔ اعرابي درويش و ماجرا كردن زن با او از فقر و درد..........................100
117. مغرور شدن مريدان محتاج و تشبيه به مـدعيان مـزور و ايشـان را شـيخ واصل پنداشتن و نقد را از نقل نادانستن و نيافتن...100
118. در بيان آن كه نـادر افتد كه مريـدي در مـدعي مـزور اعتقـاد كند به صـدق و به مقامي رسد كه شيخش در خواب نديـده باشد و آب و آتش او را گزند نكند و شـيخش را گزند كند وليكن نادر است..101
119. صبر فرمودن اعرابي زن خود را...101
120. نصيحت كردن زن مر شـوي را كه سـخن افـزون از قـدر و مقـام خـود مگو لِمَ تَقُولُـونَ ما لا تَفْعَلُـونَ كه اين سـخنها اگر چه راست است اما اين مقـام تـرا نيست و سخن فوق مقام زيان دارد و كَبُرَ مَقْتاً عِنْدَ الله باشد...102
121. نصيحت مرد زن را كه در فقر فقيران بخواري منگر و در كار حق بگمـان كمـال نگر و طعنه مزن بر فقر و فقيران و شكوه مكن..103
122.   در بيــان آن كه جنبيــدن هر كسي از آن جا كه وي است هر كس را از چنــبرهٔ وجود خود بيند، تابهٔ كبود آفتـاب را كبـود نمايد و سـرخ سـرخ نمايد چـون تابه از رنگها بيرون آيد سپيد شود از همه تابه هاي ديگر او راست گوتر باشد و امام باشد.........104
123. مراعات كردن زن شوهر را و استغفار كردن از گفتهٔ خويش.......................105
124. در بيان اين خبر كه انهن يغلبن العاقل و يغلبهن الجاهل............................107
125. تسليم كردن مرد خود را به امر زن و اعتراض او را اشاره حق دانستن. نظامي در شيرين و خسرو فرموده:...107
126. در بيان آن كه موسي عليه السـلام و فرعـون هر دو مسـخر مشـيت اند چنانكه زهر و پادزهر و ظلمات و نور و مناجات كردن فرعون با حق تعالي.........................107
127. سبب حرمان اشقيا از دو جهان كه خَسِرَ الدُّنْيا وَ الْآخِرَةَ.............................109
128. حقير ديدن خصمان صالح ناقهٔ صالح را، چون حق تعالي خواهد لشكري را هلاك گرداند در نظر ايشـان خصـمان را حقـير نمايد وَ يقَلِّلُكُمْ فِي أَعْينِهِمْ لِيقْضِـي الله أَمْـراً كانَ مَفْعُولًا...110
129. تفسير آيه كريمه مَرَجَ الْبَحْرَينِ يلْتَقِيانِ بَينَهُما بَرْزَخٌ لا يبْغِيانِ.........................112
130. در بيان آنكه آنچه ولي كامل كند، مريد را نشـايد گسـتاخي كـردن و همـان فعل كردن، كه حلـوا طـبيب را زيـان نـدارد و مـريض را زيـان دارد و سـرما و بـرف انگـور رسيده را زيان ندارد اما غوره را زيـان دارد، كه در راهست و نارسـيده، كه لِيغْفِـرَ لَـكَ الله ما تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِكَ وَ ما تَأَخَّرَ...113
131. مخلص ماجراي عرب و جفت او در فقر و شكايت.....................................114
132. دل نهادن عرب بر التماس دل بر خويش و سوگند خوردن كه در اين تسليم مرا

حيلتي و امتحاني نيست...115
133. تعيين كردن زن طريق طلب روزي شوي خود را و قبول او.......................116
134. هديه بردن آن اعرابي سبوي آب باران از ميـان باديه سـوي بغـداد نـزد خليفه و پنداشتن كه آن جا هم قحط آب است..117
135. در نمد دوختن زن سبوي آب را و مُهر بر وي نهادن از اعتقاد......................118
136. در بيان آنكه چنانكه گدا عاشق كريم است، كريم هم عاشق گداست. اگر گدا را صبر بيش بود كريم بر در او آيد و اگر كريم را صبر بيش بود گـدا بر در او آيد اما صـبر گدا كمال گدا و نقص كريم است...119
137. فرق ميـان آن كه درويش است به خـدا و تشنۀ خداست و آن كه درويش است از خدا و تشنه است به غير او...119
138. پيش آمدن نقيبان و دربانان خليفه از بهر اكرام اعرابي و پذيرفتن هديۀ او را120
139. در بيـان آنكه عاشق دنيا بر مثـال عاشق ديـواري است كه بر او آفتـاب تافته و جهد نكرد تا فهم كند كه آن تاب از ديوار نيست از آفتاب است از آسمان چهارم لاجرم كلي دل بر ديوار نهاد چـون پرتو آفتـاب به آفتـاب پيوست او محـروم ماند ابـدا وَ حِيـلَ بَينَهُمْ وَ بَينَ ما يشْتَهُونَ...121
140. سپردن عرب هديه را يعني سبو را به غلامان خليفه...................................122
141. حكايت ماجراي نحوي در كشتي با كشتيبان..122
142. قبول كردن خليفه هديه را و عطاي بسيار فرمودن با كمال بي نيازي از آن هديه 123
143. در صفت پير و مطاوعت كردن با او...126
144. وصيت كردن رسول خدا (ص) مر علي (ع) را كه چون هر كسي به نوع طاعتي تقرب بحق جويـد، تو تقـرب جـوي بصـحبت عاقل و بندۀ خـاص تا از ايشـان همه پيش قدم باشي. قال النبي اذا تقرب الناس الي خالقهم بانواع البرّ، فتقرب الي ربک بالعقل والسر تستبقهم بالدرحات والزلفي عند الناس في الدنيا و عند الله في الاخره.......127
145. كبودي زدن مرد قزويني بر شانه گاه و پشيمان شدن او به سبب زخم سوزن.... 128
146. رفتن گرگ و روباه در خدمت شير به شكار...129
147. امتحان كردن شير گرگ را و گفتن كه اين صيدها را قسمت كن.................130
148. قصۀ آن كس كه در ياري بكوفت، از درون گفت كيست؟ گفت منم، گفت چون تو تويي در نمي گشايم كه كسي از ياران را نشناسم كه من باشد.........................131
149. خواندن آن يار، يار خود را پس از بربيت يافتن...132
150. روي در كشيدن سخن از ملالت مستمعان..132
151. ادب كردن شير گرگ را بجهة بي ادبي او..133
152. تهديد كردن نـوح عليه السـلام مر قـوم را كه با من مپيچيد كه من رو پوشم در ميان پس به حقيقت با خداي مي پيچيد اي مخذولان...133
153. نشاندن پادشاهان صـوفيان عـارف را پيش روي خـويش تا چشمشـان بديشـان روشن شود...134
154. آمــدن مهمــان پيش يوسف عليه الســلام و تقاضا كــردن يوسف از او تحفه و ارمغان...135

155. طلب كردن يوسف عليه السلام ارمغان از ميهمان...................................135
156. گفتن مهمان يوسف عليه السلام را كه ارمغان بهر تو آئينه آورده ام تا چـون در آن نگري مرا ياد آوري..136
157. مرتد شـدن كـاتب وحي بسـبب آنكه پرتو وحي بر وي زد و آن آيه را پيش از پيغمبر خواند و گفت من هم محل وحيم...137
158. دعا كردن بلعم باعور كه موسي و قومش را از اين شهر كه حصـار داده اند بي مراد باز گردان و مستجاب شدن...140
159. اعتماد كردن هاروت و ماروت بر عصمت خويش در هر فتنه اي.................141
160. باقي قصهٔ هاروت و ماروت و نكال و عقوبت ايشان.................................142
161. به عيادت رفتن كر بر همسايهٔ رنجور خويش...142
162. در بيان آنكه اول كسي كه در مقابله نصّ صريح قيـاس آورد ابليس عليه اللعنه بود..144
163. در بيان آن كه حال خود و مستي خود پنهان بايد داشت.............................145
164. قصهٔ مري كردن روميان و چينيان در صفت نقاشي..................................146
165. پرسيدن پيغمبر صلي الله عليه وآله مر زيد را كه امروز چوني و چگونه از خواب برخاستي و جواب او كه "اصبحت مومنا حقا"..147
166. بقيه جواب گفتن زيد رسول خدا صلي الله عليه و آله را كه احـوال خلق بر من پوشيده نيست و همه را ميشناسم...148
167. متهم كردن غلامان و خواجه تاشان مر لقمان را كه آن ميوه هاي ترونده كه مي آورديم او خورده است...150
168. بقيه حكايت زيد با پيغمبر صلي الله عليه و آله و جواب او به آنحضرت........151
169. حكايت ماهي گير و مرد جوان و گمان او كه ماهي گير سليمانست............152
170. گفتن پيغمبر صلي الله عليه اله مر زيد را كه اين سرّ را فاش تر از اين مكن..... 153
171. آتش افتادن در شهر به ايام عمر...155
172. خـدو انـداختن خصم بر روي امـير المؤمـنين علي عليه السـلام و انـداختن آن حضرت شمشير را از دست...156
173. سؤال كردن آن كافر از آن حضرت كه چون بر من ظفر يافتي چـرا از قتل من اعراض فرمودي و مرا نكشتي؟...157
174. جواب گفتن امير المؤمنين كه سبب افكندن شمشير چه بود در آن حالت.....158
175. گفتن پيغمبر به گوش ركابـدار امـير المؤمـنين علي (ع) كه هر آينه كشـتن علي بدست تو خواهد بود..160
176. تعجب كردن آدم از فعل ابليس و عذر آوردن و توبه كردن.........................162
177. بقيه قصه امير المؤمنين علي عليه السـلام و مسـامحت و اغمـاض كـردن او با خوني خويش..163
178. افتادن ركابدار در پاي امير المومنين علي عليه السلام كه اي امـير مـرا بكش و از اين بليه برهان...163
179. بيان آنكه فتح طلبيدن پيغمبر صلي الله عليه و آله در مكه و غيرها جهت دوستي

ملك دنيا نبود چونكه فرمود "الدنيا جيفة و طالبها كلاب"..164
180. گفتن امير المؤمنين عليه السلام با قرين خود كه چون خدو انداختي در روي من نفس من جنبيد و اخلاص عمل نماند. مانع كشتن تو آن شد..................................165
181. خاتمۀ دفتر اول مثنوي معنوي مولوي..165

پايان دفتر اول

دفتر اول مثنوي

تايپ و تصحيح از نسخه "كلاله خاور"، توسط حسين ُكرد
صفحه بندي توسط سايت www.sufism.ir
لطفاً اگر اشتباهي يافتيد آنرا به سايت زير گزارش دهيد.
فايلهاي اصلي را ميتوانيد از سايت زير كپي كنيد:
www.guidinglights.org

1. ني نامه

بشنو از ني، چون حکايت ميکند
واز جدائي ها شكايت ميكند

كز نيستان تا مرا ببريده اند
از نفيرم مرد و زن ناليده اند

سينه خواهم شرحه شرحه از فراق
تا بگويم شرح درد اشتياق

هر كسي كاو دور ماند از اصل خويش
باز جويد روزگار وصلِ خويش

من به هر جمعيتي نالان شدم
جفت بَد حالان و خوش حالان شدم

هر كسي از ظنّ خود، شد يار من
از درون من نَجَست اسرار من

سِرّ من از نالۀ من دور نيست
ليك چشم و گوش را آن نور نيست

تن ز جان و، جان ز تن مستور نيست
ليك كس را ديدِ جان دستور نيست

آتش است اين بانگِ ناي و، نيست، باد
هر كه اين آتش ندارد، نيست باد

آتشِ عشق است كاندر ني فتاد
جوشش عشق است كاندر مي فتاد

ني حريف هر كه از ياري بُريد
پرده هايش پرده هاي ما دريد

همچو ني زهري و ترياقي كه ديد؟
همچو ني دمساز و مشتاقي كه ديد؟

ني حديث راهِ پُر خون ميكند
قصه هاي عشقِ مجنون ميكند

دو دهان داريم گويا همچو ني
يک دهان پنهانست در لبهاي وي

يكدهان نالان شده سوي شما
هاي و هوئي در فكنده در سما

ليک داند، هر كه او را منظر است
كاين دهان اين سري هم، زآن سَر است

دمدمه اين ناي از دمهاي اوست
هاي و هوي روح از هيهاي اوست

محرم اين هوش، جز بي هوش نيست
مر زبان را مشتري، جز گوش نيست

گر نبودي ناله ني را ثمر
ني جهانرا پُر نكردي از شكر

در غم ما روزها بيگاه شد
روزها با سوزها همراه شد

روزها گر رفت، گو رو، باك نيست
تو بمان، اي آنكه چون تو، پاك نيست

هر كه جز ماهي، ز آبش سير شد

درنيابد حال پخته، هيچ خام

باده در جوشش گداي جوشِ

ماست
بـاده از ما مست شـد، ني ما از او
بر سماع راست هر تن چير نيست
بند بگسـل، بـاش آزاد، اي پسر
گر بريـزي بحر را در كـوزه اي
كـوزۀ چشم حريصـان پُر نشد
هر كه را جامه ز عشقي چـاك شد
شاد باش اي عشقِ خوش سوداي ما
اي دواي نخـوت و نـاموس ما
جسمِ خـاك از عشق بر افلاك شد
عشـق، جـان طـور آمد عاشـقا
ِسّـر، پنهـان است انـدر زير و بم
آنچه ني ميگويد انـدر اين دو بـاب
با لب دمسـاز خـود گر جفتمي
هر كه او از همزبـاني شد جـدا
چـون كه ُگل رفت و گلسـتان در گذشت
چونكه ُگل رفت و گلسـتان شد خـراب
جمله معشـوق است و، عاشق پـرده اي
چـون نباشد عشق را پـرواي او
پَر و بـالِ ما كمنـدِ عشق اوست
من چگونه هـوش دارم پيش و پس؟
نـور او در يمن و يسر و تحت و فـوق
عشق خواهد كـاين سـخن بـيرون بـود
آينه ات داني چـرا غمّـاز نيسـت؟
آينه كز زنگ آلايش جُداست
رو تو زنگـار از رُخ او پـاک کن
اين حقيقت را شـنو از گـوشِ دل
فهم اگر داريـد، جـان را ره دهيد

هر كه بي روزيسـت، روزش دير شد
پس سـخن كوتـاه بايـد، والسـلام
چـرخ در گـردش اسـير هـوشِ ماست
قالب از ما هست شد، ني ما از او

طعمه هر مـرغكي انجـير نيست
چند باشي بند سـيم و بند زر
چند ُگنجـد؟ قسـمت يك روزه اي
تا صـدف قـانع نشـد، پُر دُرّ نشد
او ز حـرص و عيب كلّـي پـاك شد
اي طـبيب جمله علتهـاي ما
اي تو افلاطـون و جـالينوس ما
كـوه در رقص آمد و چـالاك شد
طور مست و، خَـرّ موسي صـاعقا
فاش اگر گـويم جهـان بر هم زنم
گر بگويم من، جهان گـردد خـراب
همچو ني من گفتنيها گفتمي
بينـوا شـد، گر چه دارد صد نـوا
نشـنوي زآن پس ز بلبل سر گذشت
بـوي ُگل را از كه جـوئيم؟ از ُگلاب
زنـده معشـوق است و، عاشق مُـرده اي
او چو مـرغي ماند بي پـر، واي، او
مو كشانش ميكشد تا كوي دوست

چون نباشد نـور يـارم پيش و پس
بر سر و بر گـردنم چـون تـاج و طـوق
آينه غمّـاز نبـود، چـون بـود؟
زآنكه زنگار از رخش ممتاز نيست
پُر شـعاع نـور خورشـيد خداست
بعد از آن، آن نـور را ادراک کن
تا بـرون آئي به كلي، زآب و گِل
بعد از آن، از شـوق، پا در ره نهيد

2. حكايت عاشق شدن پادشاه بر كنيزك و بيمار شدن كنيزك و تدبير در صحت او

بشـنويد اي دوسـتان اين داسـتان
نقد حـال خـويش را گر پي بـريم
بـود شـاهي در زمـاني پيش از اين
اتفاقا شـاه روزي شد سـوار
بهر صـيدي ميشد او بر كـوه و

خـود حقيقت نقد حـال ماست آن
هم زدنيا، هم ز عقـبي، بر خـوريم
ملك دنيا بـودش و، هم ملك دين
با خـواص خـويش از بهر شـكار
ناگهـان در دامِ عشق او صـيد

دشت
گشت

يك كنيزك ديد شه بر شاه راه
شد غلام آن كنيزك جانِ شاه

مرغ جانش در قفس چون مي طپيد
داد مال و آن كنيزك را خريد

چون خريد او را و برخوردار شد
آن كنيزك از قضا بيمار شد

آن يكي خر داشت، پالانش نبود
يافت پالان، گرگ، خر را در ربود

كوزه بودش، آب مي نامد به دست
آب را چون يافت، خود كوزه شكست

شه طبيبان جمع كرد از چپ و راست
گفت: جان هر دو در دست شماست

جان من سهل است، جان جانم اوست
دردمند و خسته ام، درمانم اوست

هر كه درمان كرد مر جان مرا
برد گنج و دُرّ و مرجان مرا

جمله گفتندش: كه جانبازي كنيم
فهم گرد آريم و انبازي كنيم

هر يكي از ما مسيح عالمي است
هر الم را در كف ما مرهمي است

"گر خدا خواهد" نگفتند از بطر
پس خدا بنمودشان عجز بشر

تركِ استثنا، مرادم قسوتي است
ني همين گفتن، كه عارض حالتي است

اي بسا ناورده استثنا، به گفت
جان او با جان استثناست جفت

هر چه كردند از علاج و از دوا
گشت رنج افزون و حاجت ناروا

آن كنيزك از مرض چون موي شد
چشم شاه از اشكِ خون چون جوي شد

چون قضا آيد، طبيب ابله شود
آن دوا در نفع خود گمره شود

از قضا سركنگبين صفرا فزود
روغن بادام خشكي مينمود

از هليله قبض شد، اطلاق رفت
آب آتش را مدد شد همچو نفت

سستي دل شد فزون و خواب كم
سوزش چشم و دل پر درد و غم

شربت و ادويه و اسباب او
از طبيبان ريخت يكسر آب رو

3. ظاهر شدن عجز طبيبان از معالجهٔ كنيزك بر پادشاه و رو آوردن بدرگاه پادشاه حقيقي

شه چو عجز آن طبيبان را بديد
پا برهنه جانب مسجد دويد

رفت در مسجد، سوي محراب شد
سجده گاه از اشك شه پر آب شد

چون به خويش آمد ز غرقاب فنا
خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا

كاي كمينه بخششت ملك جهان
من چه گويم؟ چون تو ميداني نهان

حال ما و اين طبيبان، سر بسر
پيش لطفِ عامِ تو باشد هدر

اي هميشه حاجت ما را پناه
بار ديگر ما غلط كرديم راه

ليك گفتي: گر چه ميدانم سِرَت
زود هم پيدا كنش بر ظاهرت

چون بر آورد از ميان جان خروش
اندر آمد بحر بخشايش به جوش

در ميان گريه خوابش در ربود
ديد در خواب او، كه پيري رو نمود

گفت: اي شه مژده، حاجاتت رواست
گر غريبي آيدت فردا ز ماست

چونكه آيد، او حكيمِ حاذق است
صادقش دان، كاو امين و صادق است

در علاجش سحر مطلق را ببين
در مزاجش قدرت حق را ببين

خفته بود، آن خواب ديد، آگاه شد
گشته مملوک كنيزک، شاه شد

چون رسيد آن وعده گاه و روز شد
آفتاب از شرق، اختر سوز شد

بود اندر منظره شه منتظر
تا ببيند آنچه بنمودند سر

ديد شخصي، كاملي، پُر مايه اي
آفتابي در ميان سايه اي

ميرسيد از دور مانند هلال
نيست بود و هست، بر شكل خيال

نيست وش باشد خيال اندر جهان
تو جهاني بر خيالي بين روان

بر خيالي صلحشان و جنگشان
واز خيالي فخرشان و ننگشان

آن خيالاتي كه دام اولياست
عكس مه رويان بُستان خداست

آن خيالي را كه شه در خواب ديد
در رُخ مهمان همي آمد پديد

نور حق ظاهر بود اندر ولي
نيک بين باشي، اگر اهل دلي

آن ولي حق چو پيدا شد ز دور
از سر و پايش همي ميتافت نور

شه به جاي حاجيان واپيش رفت
پيش آن مهمان غيب خويش رفت

ضيف غيبي را چو استقبال كرد
چون شكر گوئي كه پيوست او بورد

هر دو بحري آشنا آموخته
هر دو جان، بي دوختن بر دوخته

آن يكي چون تشنه، وآنديگر چو آب
آن يكي مخمور و، آن ديگر شراب

گفت: معشوقم تو بودستي نه آن
ليك كار از كار خيزد در جهان

اي مرا تو مصطفي، من چون عمر
از براي خدمتت بندم كمر

4. در خواستن توفيق رعايت ادب و وخامت بي ادبي

از خدا جوئيم توفيق ادب
بي ادب محروم ماند از لطف رب

بي ادب تنها نه خود را داشت بد
بلكه آتش در همه آفاق زد

مائده از آسمان در ميرسيد
بي شري و بيع و بي گفت و شنيد

در ميان قوم موسي چند كس
بي ادب گفتند: كو سير و عدس؟

منقطع شد خوان و نان از آسمان
ماند رنج زرع و بيل و داسمان

باز عيسي چون شفاعت كرد، حق
خوان فرستاد و غنيمت بر طبق

مائده از آسمان شد عائده
چونكه گفت: انزل علينا مائده

باز گستاخان ادب بگذاشتند
چون گدايان زله ها برداشتند

كرد عيسي لابه ايشان را كه اين
دائم است و كم نگردد از زمين

بد گماني كردن و حرص آوري
كفر باشد نزد خوان مهتري

زآن گدا رويان ناديده ز آز
آن در رحمت بر ايشان شد فراز

نان و خوان از آسمان شد منقطع
بعد از آن زآن خوان نشد كس منتفع

ابر برنايد پي منع زكات
وز زنا افتد وبا اندر جهات

هر چه بر تو آيد از ظلمات و غم
آن ز بي باكي و گستاخيست هم

هر كه بي باكي كند در راه دوست
ره زن مردان شد و، نامرد اوست

از ادب پر نور گشتست اين فلك
وز ادب معصوم و پاك آمد ملك

بُد ز گستاخي كسوف آفتاب
شد عزازيلي ز جرات رد باب

هر كه گستاخي كند اندر طريق
گردد اندر وادي حيرت غريق

حال شاه و ميهمان برگو تمام
زآنكه پاياني ندارد اين كلام

5. ملاقات پادشاه با آن طبيب الهي كه در خوابش بشارت بملاقات او داده بودند

شه چو پيش ميهمان خويش رفت
شاه بود او، ليک بس درويش رفت

دست بگشاد و كنارانش گرفت
همچو عشق اندر دل و جانش

دست و پيشانيش بوسيدن گرفت

گـــرفت
از مقام و راه پرسيدن گرفت

پرس پرسان مي كشيدش تا به صدر
گفت: گنجي يافتم آخر به صبر

صبر تلخ آمد، وليكن عاقبت
ميوهٔ شيرين دهد، پر منفعت

گفت: اي نور حق و دفع حرج
معني "الصبر مفتاح الفرج"

اي لقاي تو جواب هر سؤال
مشكل از تو حل شود بي قيل و قال

ترجماني هر چه ما را در دل است
دست گيري هر كه پايش در گِل است

مرحبا يا مجتبي يا مرتضي
"إن تغب جاء القضاء ضاق الفضا"

أنت مولي القوم من لا يشتهي
قد ردي كَلَّا لَئِنْ لَمْ ينته

6. بردن پادشاه طبيب را بر سر بيمار تا حال او را ببيند

چون گذشت آن مجلس و خوانِ كرم
دست او بگرفت و بُرد اندر حرم

قصهٔ رنجور و رنجوري بخواند
بعد از آن در پيش رنجورش نشاند

رنگ رو و نبض و قاروره بديد
هم علاماتش، هم اسبابش شنيد

گفت: هر دارو كه ايشان كرده اند
آن عمارت نيست ويران كرده اند

بي خبر بودند از حال درون
أستعيذ الله مما يفترون

ديد رنج و، كشف شد بر وي نهفت
ليك پنهان كرد و، با سلطان نگفت

رنجش از صفرا و از سودا نبود
بوي هر هيزم پديد آيد ز دود

ديد از زاريش، كاو زار دل است
تن خوش است و، او گرفتار دل است

عاشقي پيداست از زاري دل
نيست بيماري چو بيماري دل

علت عاشق ز علتها جداست
عشق اصطرلاب اسرار خداست

عاشقي گر زين سر و، گر زان سر است
عاقبت ما را بدان شه رهبر است

هر چه گويم عشق را شرح و بيان
چون به عشق آيم خجل گردم از آن

گر چه تفسير زبان روشنگر است
ليك عشق بي زبان روشنتر است

چون قلم اندر نوشتن مي شتافت
چون به عشق آمد، قلم بر خود شكافت

چون سخن در وصف اين حالت رسيد
هم قلم بشكست و هم كاغذ دريد

عقل در شرحش چو خر در گِل بخفت
شرح عشق و عاشقي هم عشق گفت

آفتاب آمد دليل آفتاب
گر دليلت بايد، از وي رو متاب

از وي ار سايه نشاني ميدهد
شمس هر دم نور جاني ميدهد

سايه خواب آرد تو را همچون سمر
چون بر آيد شمس انْشَقَّ القمر

خود غريبي در جهان چون شمس نيست
شمسِ جان باقي كش امس نيست

شمس در خارج اگر چه هست فرد
مثل آن هم ميتوان تصوير كرد

ليک شمسي كه از او شد هست اثير
نبودش در ذهن و در خارج نظير

در تصور، ذات او را، ُگنج كو؟
تا در آيد در تصور مثل او

شمس تبريزي كه نور مطلق است
آفتاب است و ز انوار حق است

چون حديث روي شمس الدين رسيد
شمس چارم آسمان سر در كشيد

شرح كردن رمزي از انعام او

بوي پيراهان يوسف يافتست

واجب آمد چونکه بُردم نام او
این نفس جان، دامنم بر تافتست
کز براي حق صحبت سالها
تا زمین و آسمان خندان شود
گفتم: اي دور اوفتاده از حبیب
لا تكلفني فإني في الفنا
كل شيئي قاله غير المفيق
هر چه میگوید موافق چون نبود
من چه گویم؟ یك رگم هشیار نیست
خود ثنا گفتن ز من، ترک ثناست
شرح این هجران و این خون جگر
قال أطعمني فإني جائع
صوفي ابن الوقت باشد اي رفیق
صوفي ابن الحال باشد در مثال
تو مگر خود مرد صوفي نیستي؟
گفتمش پوشیده خوشتر سرّ یار
خوشتر آن باشد که سرّ دلبران
گفت: مكشوف و برهنه بي غلول
باز گو اسرار و رمز مرسلین
پرده بردار و برهنه گو که من
گفتم: ار عریان شود او در عیان
آرزو میخواه، لیك اندازه خواه
آفتابي كز وي این عالم فروخت
فتنه و آشوب و خون ریزي مجوي
این ندارد آخر، از آغاز گوي
تا نگردد خون دل و جان جهان
فتنه و آشوب و خون ریزي مجو
این ندارد آخر از آغاز گو

باز گو رمزي از آن خوش حالها
عقل و روح و دیده صد چندان شود
همچو بیماري که دور است از طبیب
كلت أفهامي فلا أحصي ثنا
إن تكلف أو تصلف لا یلیق
چون تكلف نیک نالایق نبود
شرح آن یاري که او را یار نیست
کاین دلیل هستي و هستي خطاست
این زمان بگذار تا وقت دگر
و اعتجل فالوقت سیف قاطع
نیست فردا گفتن از شرط طریق
گرچه هر دو فارقند از ماه و سال
هست را از نسیه خیزد نیستي
خود تو در ضمن حكایت گوش دار
گفته آید در حدیث دیگران
باز گو زجرم مده اي بوالفضول
آشکارا به که پنهان ذکر دین
مي نگنجم با صنم در پیرهن
ني تو ماني، ني کنارت، ني میان
بر نتابد کوه را یك برگِ کاه
اندکي گر بیش تابد، جمله سوخت

بیش از این از شمس تبریزي مگوي
رو تمام این حكایت باز گوي
لب بدوز و دیده بر بند این زمان
بیش از این از شمس تبریزي مگو

رو تمام آن حكایت باز گو

7. خلوت طلبیدن آن ولي از پادشاه جهت دریافتن رنج کنیزك

چون حكیم از این سخن آگاه شد
گفت: اي شه، خلوتي کن خانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها
خانه خالي کرد شاه و شد برون
خانه خالي ماند و، یك دیار ني
نرم نرمك گفت: شهر تو کجاست؟
واندر آن شهر از قرابت کیستت؟
دست بر نبضش نهاد و یك به یك
چون کسي را خار در پایش خلد
وز سر سوزن، همي جوید سرش
خار در پا شد چنین دشوار یاب

وز درون همداستان شاه شد
دور کن هم خویش و هم بیگانه را
تا بپرسم از کنیزك چیزها
تا بپرسد از کنیزک او فسون
جز طبیب و جز همان بیمار، ني
که علاج اهل هر شهري جداست
خویشي و پیوستگي با چیستت؟
باز میپرسید از جور فلك
پاي خود را بر سر زانو نهد
ور نیابد میکند با لب ترش
خار در دل چون بود؟ واده جواب
دست کي بودي غمان را بر کسي

خـــار دل را گر بديـــدي هر خسي
كس به زير دم خـــر، خـــاري نهد
خر ز بهر دفع خـار، از سـوز و درد
آن لگـــد، كي دفع خـــار او كنـــد؟
بر جهد آن خـــــار محكمـــــتر زند
آن حكيم خـــارچين اســـتاد بـــود
زآن كنـــيزك بر طريق داســـــتان
با حكيم او رازها ميگفت فـــــاش
سوي قصه گفتنش ميداشت گوش
تا كه نبض از نـام كي گـردد جهـان
دوســـتان شـــهر او را بر شـــمرد
گفت: چون بـيرون شـدي از شـهر خـــويش
نـــام شــــهري گفت و زآن هم در گذشت
خواجگـــان و شـــهرها را يك به يك
شـهر شـهر و خانه خانه قصه كـرد
نبض او بر حـــال خـــود بُد بي گزند
آه ســـردي بركشـــيد آن مـــاه روي
گفت: بازرگـــــانم آنجا آوريد
در بر خـــــود داشت شـشــــماه و فـــــروخت
نبض جست و روي ســــرخ و زرد شد
چـــون ز رنجـــور آن حكيم اين راز يـــــافت
گفت: كوي او كـدام است در گـذر
گفت آنگـــه، آن حكيم با صـــواب
گفت: دانســتم كه رنجت چيســت، زود
شـاد بـاش و فـارغ و ايمن، كه من
من غم تو ميخـــــورم، تو غم مخَر
هان و هـان اين راز را با كس مگو
تا تـــواني پيش كس مگشـــاي راز
چون كه اسرارت نهان در دل شود
گفت پيغمـــــبر: هر آنكو سر نهفت
دانه چـون انـدر زمين پنهـان شـود
زرّ و نقـــره گر نبودنـــدي نهـــان
وعـــــده ها و لطفهـــــاي آن حكيم
وعـــده ها باشد حقيقي دل پـــذير
وعـــــدهٔ اهل كـــــرم گنج روان
وعـــده را بايد وفا كـــردن تمـــام

خر نداند دفع آن، بر ميجهد
جفته مي انـــــداخت، صد جا زخم كـــــرد
حـــــاذقي بايد كه بر مركز تند
عـــاقلي بايد كه خـــــاري بر كند
دست مـــيزد، جا به جا مي آزمـــود
بـــاز مي پرســـيد حـــال دوســـتان
از مقام و خواجگان و شـهر تـاش
ســـوي نبض و جســـتنش ميداشت هـــوش
او بـــود مقصـــود جـانش در جهـان
بعد از آن شـــهر دگر را نـــام بـــرد
در كدامين شهر ميبودي تو بيش؟
رنگ روي و نبض او ديگر نگشت
باز گفت از جـاي و از نـان و نمك
ني رگش جنبيد و، ني رخ گشت زرد
تا بپرســـــيد از ســـــمرقند چو قند
آب از چشـــــمش روان شد همچو جـــــوي
خواجه اي زرگر در آن شـــــــهرم خريد
چـــــــــون بگفت اين، زآتش غم برفـــــروخت
كز ســــمرقندي، زرگر فـــــرد شد
اصل آن درد و بلا را بـــاز يـــافت
او سر پل گفت و كـــوي غـــــاتفر
آن كنيزك را، كه رستي از عـذاب
در علاجت ســحرها خــواهم نمــود
آن كنم با تـــو، كه بـــاران با چمن
بر تو من مشـفق تـرم از صد پـدر
گر چه شاه از تو كند بس جسـتجو
بر كسي اين در مكن زنهـــار بـــاز
آن مــــرادت زودتر حاصل شـــود
زود گــردد با مــراد خـويش جفت
سِرّ آن، سر سـبزي بسـتان شـود
پــرورش كي يافتنـــدي زير كـــان؟
كـــرد آن رنجـــور را ايمن ز بيم
وعـده ها باشد مجـازي تاسه گـير
وعـــــــدهٔ نااهل شد رنج روان
ور نخواهي كرد، باشي سرد و خام

8. دريافتن آن طبيب الهي رنج كنيزک را و بشاه وانمودن

آن حكيم مهربـان چـون راز يـافت — صــورت رنج كنـيزک بــاز يــافت
بعد از آن برخاست، عزم شاه كرد — شـاه را زآن شـمه اي آگـاه كـرد

شاه گفت: اکنون بگو تدبیر چیست؟
در چنین غم، موجب تأخیر چیست؟

گفت: تدبیر آن بود، کان مرد را
حاضر آریم از پي این درد را

تا شود محبوب تو خوشدل، بدو
گردد آسان این همه مشکل، بدو

قاصدي بفرست کاخبارش کنند
طالب این فضل و ایثارش کنند

مرد زرگر را بخوان زآن شهر دور
با زر و خلعت بده او را غرور

چون ببیند سیم و زر، آن بینوا
بهر زر، گردد ز خان و مان جدا

زر خرد را واله و شیدا کند
خاصه مفلس را که خوش رسوا کند

زر اگر چه عقل میآرد، ولیک
مردِ عاقل یابد او را نیک نیک

9. فرستادن پادشاه رسولان به سمرقند در طلب آن مرد زرگر

چونکه سلطان از حکیم آنرا شنید
پند او را از دل و از جان شنید

گفت: فرمان تو را، فرمان کنم
هر چه گوئي آنچنان کن، آن کنم

پس فرستاد آن طرف یك دو رسول
حاذقان و کافیان بس عدول

تا سمرقند آمدند آن دو امیر
پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر

کاي لطیف استاد کامل معرفت
فاش اندر شهرها از تو صفت

نك فلان شه، از براي زرگري
اختیارت کرد، زیرا مهتري

اینك این خلعت بگیر و زر و سیم
چون بیایي خاص باشي و ندیم

مرد، مال و خلعت بسیار دید
غره شد، از شهر و فرزندان بُرید

اندر آمد شادمان در راه مرد
بي خبر کان شاه، قصد جانش کرد

اسب تازي بر نشست و شاد تاخت
خونبهاي خویش را خلعت شناخت

اي شده اندر سفر با صد رضا
خود به پاي خویش تا سوء القضا

در خیالش ملك و عز و مهتري
گفت عزرائیل: رو آري بري

چون رسید از راه آن مرد غریب
اندر آوردش به پیش شه طبیب

سوي شاهنشاه بردش خوش به ناز
تا بسوزد بر سر شمع طراز

شاه دید او را و بس تعظیم کرد
مخزن زر را بدو تسلیم کرد

پس بفرمودش که بر سازد ز زر
از سوار و طوق و خلخال و کمر

هم ز انواع اواني بي عدد
کانچنان در بزم شاهنشه سزد

زر گرفت آنمرد و شد مشغول کار
بیخبر زاینحالت و این کار زار

پس حکیمش گفت: کاي سلطان مه
آن کنیزك را بدین خواجه بده

تا کنیزك در وصالش خوش شود
زآب وصلش، دفع این آتش شود

شه بدو بخشید آن مه روي را
جفت کرد آن هر دو صحبت جوي را

مدت شش ماه میراندند کام
تا به صحت آمد آن دختر تمام

بعد از آن از بهر او شربت بساخت
تا بخورد و پیش دختر میگداخت

چون ز رنجوري جمال او نماند
جان دختر در وبال او نماند

چون که زشت و ناخوش و رخ زرد شد
اندك اندك در دل او سرد شد

عشقهایي کز پي رنگي بود
عشق نبود، عاقبت ننگي بود

کاش کان هم ننگ بودي یك سري
تا نرفتي بر وي آن بد داوري

خون دوید از چشم همچون جوي او
دشمن جان وي آمد، روي او

اي بسا شه را بکشته، فرّ او

وز گدازش شخص او چون نال شد

ریخت آن صیاد خون صاف من

سر بریدندم براي پوستین

دشـــمن طـــاوس آمــد، پــرّ او
چونکه زرگر از مـرض بد حـال شد
گفت: من آن آهـويم کز نـاف من
اي من آن روبـاهِ صـحرا، کز کمين
اي من آن پيلي که زخم پيل بـــان
آن که کشتســـتم پي مـــادون من
بر من است امـروز و فـردا بر وي است
گر چه ديـــوار افکند ســـايۀ دراز
اين جهان کوه است و فعل ما نـدا
اين بگفت و رفت در دم زير خـاك
زآنکه عشق مردگان پاينـده نيست
عشق زنـــــده در روان و در بصر
عشق آن زنـده گـزين کـاو بـاقي است
عشق آن بگـــــزين که جمله انبيا
تو مگو: ما را بـدان شه بـار نيست

ريخت خـونم از بـراي اسـتخوان
ميداند که نخســـبد خـــون من
خـون چـون من کس، چـنين ضايع کي اســـــــــــت؟
بـاز گـردد سـوي او آن سـايه بـاز
ســـوي ما آيد نـــداها را صـــدا
آن کنيزك شد ز عشق و رنج پـاك
زآنکه مرده سوي ما آينـده نيست
هر دمي باشد ز غنچه تـــــازه تر
واز شـراب جـان فـزايت سـاقي است
يافتند از عشق او کـــــار و کيا
با کريمـــان کارها دشـــوار نيست

10. بيان آن که کشتن مرد زرگر به اشاره الهي بود نه بهواي نفس

کشـــتن آن مـــرد بر دست حکيم
او نکشـــتش از بـــراي طبع شـــاه
آن پسر را کش خضـــر، ببريد حلق
آنکه از حق يابد او وحي و خطـاب
آنکه جــــان بخشـــد، اگر بکشد رواست
همچو اســـماعيل پيشش سر بنه
تا بماند جــــانت خنــــدان تا ابد
عاشـقان جـام فـرح آنگه کِشـند
شاه، آن خون از پي شـهوت نکـرد
تو گمـان بـردي که کـرد آلـودگي
بگـــذر از ظن خطـــا، اي بـــدگمان
بهر آن است اين رياضت وين جفا
بهر آن است امتحــــان نيك و بد
گر نبـــودي کـــارش الهـــام اله
پاك بود از شـهوت و حـرص و هـوا
گر خِضر در بحر کشتي را شکست
وَهم موسي با همه نـــور و هـــنر
آن ُگل سـرخ اسـت، تو خـونش مخــــــــــوان
گر بُـدي خـون مسـلمان کـام او
مي بلـرزد عـرش از مـدح شـقي
شـاه بـود و شـاه بس آگـاه بـود
آن کسي را کش چـــنين شـــاهي ُکشد
قهر خاصـي، از بـراي لطف عـام
نيم جـان بسـتاند و، صد جـان دهد

ني پي اوميد بــــــود و ني ز بيم
تا نيامد امر و الهـــــــام از اله
ســـرّ آن را درنيابد عــــام خلق
هر چه فرمايـد، بـود عين صـواب
نـــــايب است و دست او دست خداست
شاد و خندان پيش تيغش جان بده
همچو جــــان پـــاكِ احمد با احد
که به دست خـــويش خوبانشـــان ُکشـــــــــند
تو رها کن بد گمــــاني و نـــبرد
در صـــفا، غش کي هلد پـــالودگي
انّ بعض الظنّ اثم آخر بخـــــوان
تا بر آرد کــــوره از نقـــــره جفا
تا بجوشـــــد، بر سر آرد زر ز بَد
او سـگي بـودي دراننـده، نه شـاه
نيك کــــــرد او، ليك نيك بد نما
صد درســـــتي در شکست خضر هست
شد از آن محجـوب، تو بي پر مـپر
مست عقل است او، تو مجنـونش مــــــــــدان
کــافرم گر بُـــردمي من نـــام او
بد گمـان گـردد ز مـدحش متقي
خـــاص بـــود و خاصـۀ الله بـــود
سوي تخت و بهـترين جـاهي ِکشد

گر نديدي سود او در قهر او
طفل ميترسد ز نيش احتجام
تو قياس از خويش ميگيري، وليك
پيشتر آ تا بگويم قصه اي

شرع ميدارد روا، بگذار كام
آنچه در وهمت نيايد، آن دهد
كي شدي آن لطف مطلق قهر
جو؟
مادر مشفق در آن غم شاد كام
دور دور افتاده اي، بنگر تو نيك
بو كه يابي از بيانم حصه اي

11. حكايت مرد بقال و طوطي و روغن ريختن طوطي در دكان

بود بقالي و او را طوطيي
بر دكان بودي نگهبان دكان
در خطاب آدمي ناطق بدي
خواجه روزي سوي خانه رفته بود
گربه اي بر جست ناگه از دكان
جست از صدر دكان، سويي
گريخت
از سوي خانه بيامد خواجه اش
ديد پُر روغن دكان و جاش چرب
روزكي چندي سخن كوتاه كرد
ريش بر ميكند و ميگفت: اي دريغ
دست من بشكسته بودي آن زمان
هديه ها ميداد هر درويش را
بعد سه روز و سه شب حيران و
زار
با هزاران غصه و غم گشتهِ جفت
مينمود آن مرغ را هر گون شگفت
دمبدم ميگفت از هر در سخن
بر اميد آنكه مرغ آيد بگفت
جولقيي سر برهنه مي گذشت
طوطيي اندر گفت آمد در زمان
از چه اي كل با كلان آميختي؟
از قياسش خنده آمد خلق را
كار پاكان را قياس از خود مگير
جمله عالم، زين سبب گمراه شد
اشقيا را ديده بينا نبود
همسري با انبيا برداشتند
گفته اينك: ما بشر ايشان بشر
اين ندانستند ايشان از عمي
هر دو گون زنبور خوردند از محل
هر دو گون آهو گيا خوردند و آب
هر دو ني خوردند از يك آب خَر
صد هزاران اين چنين اشباه بين
اين خورد، گردد پليدي زو جدا
اين خورد، زايد همه بخل و حسد
اين زمين پاك و، آن شورست و بد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست

خوش نوا و سبز و گويا طوطيي
نكته گفتي با همه سوداگران
در نواي طوطيان حاذق بدي
بر دكان طوطي نگهباني نمود
بهر موشي، طوطيک از بيم جان
شيشه هاي روغن گُل را بريخت
بر دكان بنشست فارغ خواجه وش

بر سرش زد، گشت طوطيي كل ز
ضرب
مرد بقال از ندامت آه كرد
كافتاب نعمتم شد زير ميغ
كه زدم من بر سر آن خوش زبان
تا بيابد نطق مرغ خويش را
بر دكان بنشسته بُد نوميدوار
كاي عجب، اين مرغ كي آيد
بگفت؟
واز تعجب، لب بدندان ميگرفت
تا كه باشد كاندر آيد او سخن
چشم او را با صور ميكرد جفت
با سر بي مو، چو پشت طاس و
طشت
بانگ بر درويش بر زد: كايفلان
تو مگر از شيشه روغن ريختي؟
كو چو خود پنداشت صاحب دلق
را
گر چه ماند در نوشتن شير و، شير
كم كسي ز ابدال حق آگاه شد
نيک و بد در ديدشان يكسان نمود
اوليا را همچو خود پنداشتند
ما و ايشان بستۀ خوابيم و خَور
هست فرقي در ميان بي منتها
ليك شد زآن نيش و، زين ديگر
عسل
زين يكي سرگين شد و، زآن
مشك ناب
اين يكي خالي و، آن پر از شكر

جز که صـــــاحب ذوق، که شناسد
بيـــــــــــــــــــــــاب؟
جز که صـــــاحب ذوق، که شناسد
طعـــــــــــــــــــوم؟
سـحر را با معجـزه کـرده قيـاس
ســاحران با موسي از اســتيزه را
زين عصــــــا، تا آن عصا فرقيست
ژرف
لعنة اللـــــــه، اين عمل را در قفا
کـــافران انـــدر مـــري بوزينه طبع
هر چه مــــــردم ميکند بوزينه هم
او گمان بـرده که من کـردم چو او
اين کند از امر و، آن بهر ســـــتيز
آن منــــــافق با موافق در نمـــــاز
در نمـــاز و روزه و حج و زکـــــات
مومنـــان را بـــرد باشد عـــاقبت
گر چه هر دو بر سر يك بازيند
هر يکي ســـوي مقـــام خـــود رود
مومنش گويند جانش خـوش شـود
نـام آن محبـوب، از ذات وي است
ميم و واو و ميم و نـــون تشـــريف
نيست
گر منـافق خـوانيش، اين نـام دون
گرنه اين نـام اشـتقاق دوزخ است
زشتي اين نام بد، از حـرف نيست
حرف، ظرف آمد، در او معـني چو
آب
بحر تلخ و بحر شــيرين در جهـــان
وانگه اين هر دو، ز يك اصلي روان
زر قلب و زر نيکو در عيــــــــار
هر که را در جـــان خـــدا بنهد محك
آنچه گفت: استفت قلبک مصطفي
در دهـــانِ زنـــده خاشـــاك ار جهد
در هـزاران لقمه يك خاشـاكِ خُـرد
حس دنيـــا، نردبـــان اين جهـــان
صحت اين حس، بجوئيد از طـبيب
صـــحت اين حس ز معمـــوري تن
شاهِ جـان، مر جسم را ويـران کند
اي خنک جاني که بهر عشق و حال
کــــرد ويــــران خانه بهر گنج زر
آب را بُبريد و جو را پـــاك کــــرد
پوست را بشکافت، پيکان را کشيد
قلعه ويـران کـرد و از کـافر سِـتد
کـــار بيچـــون را که کيفيت نهـــد؟
گه چــــنين بنمايد و، گه ضد اين
کـــاملان کز سِــــرّ تحقيق آگهند

فرقشـــان، هفتـــاد ســاله راه بين
آن خـــورد، گـــردد همه نـــور خـــدا
و آن خــــورد، زايد همه نـــور احد
اين فرشـتهٔ پـاك و، آن ديو است و دد
آبِ تلخ و آبِ شـيرين را صفاست
او شناسد آب خوش از شوره آب
شهد را ناخورده، کي داند ز موم؟
هر دو را بر مکر پنـدارد اســاس
بر گرفته چـــون عصـــاي او عصا
زين عمل تا آن عمـــــــل، راهي
شـــــــــــــــگرف
رحمة اللـــــه، آن عمل را در وفا
آفــــتي آمد درون ســــينه طبع
آن کند کز مــــرد بيند دم به دم
فـرق را کي داند آن اسـتيزه خـو؟
بر سر اسـتيزه رويـان خـاك ريز
از پي اســـتيزه آيـــد، ني نيـــاز
با منـافق مومنـان در بـرد و مـات
بر منـــافق، مـــات انـــدر آخـــرت
ليک با هم مـــــــروزي و رازيند
هر يکي بر وفق نـــامِ خـــود رود
ور منـــافق تند و پر آتش شـــود
نام اين مبغوض، ز آفات وي است

لفظ مـومن جز پي تعريف نيست
همچو کـژدم مي خلد در انـدرون
پس چـــرا در وي مـــذاق دوزخ
اســـــــــــــت؟
تلخي آن آب بحر، از ظرف نيست

بحر معـــني عِنْـــدَهُ أُمُّ الکتـــاب
در ميانشـــان بَـــرْزَخٌ لا يبغيـــان
درگـــذر زينِ هر دو رو تا اصلِ آن
بي محك هرگز نـــداني ز اعتبـــار
هر يقين را بـــــاز داند او ز شك
آن کسي دانـد، که پُر بـود از وفا
آنگه آرامد که بـــــيرونش نهد
چون در آمـد، حس زنـده پي بـبرد
حس عقبـــا، نردبـــان آســـمان
صـحت آن حس بجوئيد از حـبيب
صـحت آن حس ز تخـريب بـدن
بعد ويــــرانيش آبـــادان کند
بذل کـرد او خـان و مـان و ملک و
مـــــــــــــال
وز همـــان گنجش کند معمـــورتر

نه چنین حیران که پشتش سوي اوست
آن یكي را روي او شد سوي دوست
روي هر يك مينگر ميدار پاس
ديدن دانا عبادت، اين بود
چون بسي ابليس آدم روي هست
زانكه صياد آورد بانگِ صفير
بشنود آن مرغ بانگ جنس خويش
حرف درويشان بدزدد مردِ دون
كار مردان روشني و گرمي است
شير پشمين از براي كد كنند
بو مسيلم را لقب كذاب ماند
آن شراب حق ختامش مشك ناب

بعد از آن در جو روان كرد آب خَورد
پوست تازه بعد از آتش بردميد
بعد از آن بر ساختش صد برج و سد
اين كه گفتم هم ضرورت ميدهد
جز كه حيراني نباشد كار دين
بيخود و حيران و مست و واله اند
بل چُنان حيران كه غرق و مستِ دوست
وين يكي را روي او خود روي دوست
بو كه گردي تو ز خدمت رو شناس

فقح ابواب سعادت، اين بود
پس به هر دستي نشايد داد دست
تا فريبد مرغ را، آن مرغ گير
از هوا آيد بيابد دام و نيش
تا بخواند بر سليمي زان فسون
كار دونان حيله و بي شرمي است

بو مسيلم را لقب احمد كنند
مر محمد را اولو الالباب ماند
باده را ختمش بود، گند و عذاب

12. داستان پادشاه جهودان كه نصرانيان را مي كشت از بهر تعصب ملت خود و حكايت آن استاد و شاگرد

بود شاهي در جهودان ظلم ساز
عهد عيسي بود و نوبت آن او
شاهِ احول كرد در راه خدا
گفت استاد احولي را، كاندرآ
چون درون خانه احول رفت زود
گفت احول: زان دو شيشه من كدام
گفت استاد: آن دو شيشه نيست، رو
گفت: اي استا مرا طعنه مزن
چون يكي بشكست هر دو شد ز چشم
شيشه يك بود و به چشمش دو نمود
خشم و شهوت، مرد را احول كند
چون غرض آمد، هنر پوشيده شد
چون دهد قاضي به دل رشوت قرار
شاه از حقد جهودانه چنان

دشمن عيسي و نصراني گداز
جان موسي او و، موسي جان او
آن دو دمساز خدائي را جدا
رو برون آر از وثاق آن شيشه را
شيشه پيش چشم او دو مينمود
پيش تو آرم؟ بكن شرح تمام
احولي بگذار و افزون بين مشو
گفت استا: زان دو يك را بر شكن
مرد احول گردد از ميلان و خشم
چون شكست آن شيشه را، ديگر نبود
ز استقامت روح را مبدل كند
صد حجاب از دل به سوي ديده شد
كي شناسد ظالم از مظلوم زار؟
گشت احول، كالامان يا رب امان
كه پناهم دين موسي را و پشت

صد هزاران مومن و مظلوم کشت

13. حکایت وزیر پادشاه و مکر او در تفریق ترسایان

شه وزيري داشت رهزن عشوه دِه	كاو بر آب از مكر بر بستي كره
گفت: ترسايان پناه جان كنند	دين خود را از ملك پنهان كنند
با ملک گفت: اي شه اسرار جو	كم ُكش ايشان را و دست از خون بشو
كم كش ايشان را كه كشتن سود نيست	دين ندارد بوي، مشك و عود نيست
سِر، پنهان است اندر صد غلاف	ظاهرش با توست و باطن بر خلاف
شاه گفتش: پس بگو تدبير چيست؟	چارۀ آن مكر و آن تزوير چيست؟
تا نماند در جهان نصرانئي	ني هويدا دين و، ني پنهانئي

14. تلبيس انديشيدن وزير با نصاري و مكر او

گفت: اي شه گوش و دستم را ببر	بيني ام بشكاف و لب، از حكم مر
بعد از آن، در زير دار آور مرا	تا بخواهد يك شفاعتگر مرا
بر مناديگاه كن، اين كار تو	بر سر راهي كه باشد چار سو
آنگهم از خود بران تا شهر دور	تا در اندازم بر ايشان صد فتور
چون شوند آنقوم از من دين پذير	كار ايشان، سر بسر شوريده گير
در ميانشان فتنه و شور افكنم	كاهنان، خيره شوند اندر فنم
آنچه خواهم كرد با نصرانيان	آن نميآيد كنون اندر بيان
چون شمارندم امين و رازدان	دام ديگر گون نهم در پيششان
واز حيل بفريبم ايشان را همه	واندر ايشان افكنم، صد دمدمه
تا بدست خويش، خون خويشتن	بر زمين ريزند، كوته شد سخن
پس بگويم: من پسرِ نصرانيم	اي خداي، اي راز دان، ميداني ام
شاه واقف گشت از ايمان من	وز تعصب كرد قصد جان من
خواستم تا دين ز شه پنهان كنم	آنچه دين اوست، ظاهر آن كنم
شاه بوئي برد از اسرار من	متهم شد پيش شه گفتار من
گفت: گفت تو چو در نان سوزن است	از دل من، تا دل تو روزن است
من از آن روزن بديدم حال تو	حال ديدم، كي نيوشم قال تو؟
گر نبودي جان عيسي چاره ام	او جهودانه بكردي پاره ام
بهر عيسي جان سپارم، سر دهم	صد هزاران منتش بر جان نهم
جان دريغم نيست از عيسي، وليك	واقفم بر علم دينش، نيك نيك
حيف ميآيد مرا، كان دين پاك	در ميان جاهلان گردد هلاك
شكر يزدان را و عيسي را، كه ما	گشته ايم اين دين حق را رهنما
واز جهودي، واز جهودان، رسته ايم	تا به زُنّار اين ميان را بسته ايم
دور، دور عيسي است، اي مردمان	بشنويد اسرار كيش او به جان
چون شمارندم امين و مقتدا	سر نهندم، جمله جويند اهتدا
چون وزير آن مكر را بر شه شمرد	از دلش انديشه را كلي ببرد
كرد با وي شاه، آن كاري كه گفت	خلق حيران مانده زان راز نهفت
كرد رسوايش ميان انجمن	تا كه واقف شد ز حالش مرد و زن
راند او را جانب نصرانيان	كرد در دعوت شروع، او بعد از آن
	ميشدند اندر غم او اشكبار
	از حسد ميخيزد اينها سر بسر

چون چنين ديدند ترسايانش، زار
حال عالم اين چنين است، اي پسر

15. جمع آمدن نصاري با وزير و راز گفتن او با ايشان

صد هزاران مرد ترسا سوي او / اندك اندك جمع شد در كوي او
او بيان ميكرد با ايشان به راز / سرّ انكليون و، زُنّار و نماز
او بيان ميكرد با ايشان فصيح / دائما ز افعال و اقوال مسيح
او به ظاهر واعظ احكام بود / ليك در باطن، صفير و دام بود
بهر اين بعضي صحابه از رسول / ملتمس بودند مكر نفس غول
كاو چه آميزد ز اغراض نهان؟ / در عبادتها و در اخلاص جان
فضل ظاهر را نجستندي از او / عيب باطن را بجستندي، كه كو؟
مو به مو و ذره ذره مكر نفس / مي شناسيدند چون گل از كرفس
گفت زان فصلي حذيفه با حسن / تا بدان شد وعظ تذكيرش حسن
موشكافان صحابه جمله شان / خيره گشتندي در آن وعظ و بيان
دل بدو دادند ترسايان تمام / خود چه باشد قوت تقليد عام؟
در درون سينه مِهرش كاشتند / نايب عيسيش مي پنداشتند
او به سر دجال يك چشم لعين / اي خدا فرياد رس، نعم المعين
صد هزاران دام و دانست، اي خدا / ما چو مرغان حريص بي نوا
دمبدم پا بستۀ دام نويم / هر يكي گر باز و سيمرغي شويم
ميرهاني هر دمي ما را و باز / سوي دامي ميرويم اي بي نياز
ما در اين انبار گندم ميكنيم / گندم جمع آمده گم ميكنيم
مي نينديشيم آخر ما به هوش / كين خلل در گندم است از مكر موش
موش تا انبار ما حفره زدست / وز فنش انبار ما ويران شدست
اول اي جان، دفع شرّ موش كن / وانگه اندر جمع گندم جوش كن
بشنو از اخبار آن صدر الصدور / لا صلاة تمّ الا بالحضور
گر نه موش دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله كجاست؟
ريزه ريزه صدق هر روزه، چرا / جمع مي نايد در اين انبار ما؟
بس ستارۀ آتش از آهن جهيد / وآن دل سوزيده پذرفت و كشيد
ليك در ظلمت يكي دزدي نهان / مي نهد انگشت بر استارگان
مي‌ُكشد استارگان را يك به يك / تا كه نفروزد چراغي از فلك
چون عنايات شود با ما مقيم / كي بود بيمي از آن دزد لئيم؟
گر هزاران دام باشد هر قدم / چون تو با مايي نباشد هيچ غم
هر شبي از دام تن، ارواح را / ميرهاني، مي‌َكني الواح را
ميرهند ارواح هر شب زين قفس / فارغان، نه حاكم و محكوم كس
شب ز زندان بي خبر زندانيان / شب ز دولت بي خبر سلطانيان
ني غم و انديشۀ سود و زيان / ني خيال اين فلان و آن فلان

16. تمثيل مرد عارف و تفسير الله يتوفي الانفس حين موتها الخ

حال عارف اين بود بي خواب هم / گفت ايزد هُمْ رُقُودٌ، زين مرم
خفته از احوال دنيا روز و شب / چون قلم در پنجۀ تقليب رب
آن كه او پنجه نبيند در رقم / فعل پندارد به جنبش از قلم
شمه اي زين حال، عارف وانمود / خلق را هم خواب حسي در ربود
رفته در صحراي بيچون جانشان / روحشان آسوده و ابدانشان
ُتركِ روز آخر چو بازرين سپر / هندوي شب را به تيغ افكند سر
ميل هر جاني بسوي تن بود / هر تني از روح آبستن بود

از صفيري، باز دام اندر كشي
جمله را در داد و در داور كشي

چونكه نور صبحدم سر بر زند
كركس زرين گردون پر زند

فالِقُ الْإِصْباح، اسرافيل وار
جمله را در صورت آرد زان ديار

روحهاي منبسط را تن كند
هر تني را باز آبستن كند

اسب جانها را كند عاري ز زين
سر "النوم اخ الموت" است اين

ليك بهر آن كه روز آيند باز
بر نهد بر پايشان بند دراز

تا كه روزش واكشد زان مرغزار
و از چراگاه آردش در زير بار

كاش چون اصحاب كهف آن روح را
حفظ كردي، يا چو كشتي نوح را

تا از اين طوفان بيداري و هوش
وارهيدي اين ضمير و چشم و گوش

اي بسا اصحاب كهف اندر جهان
پهلوي تو، پيش تو هست اين زمان

غار با تو، يار با تو در سرود
مُهر بر چشم است و، بر گوشت، چه سود؟

باز دان، كز چيست اين روپوشها؟
ختم حق بر چشم ها و گوشها

17. سوال كردن خليفه از ليلي و جواب دادن ليلي او را

گفت ليلي را خليفه: كان توئي؟
كز تو مجنون شد پريشان و غوي؟

از دگر خوبان تو افزون نيستي
گفت: خامش، چون تو مجنون نيستي

ديدهٔ مجنون اگر بودي تو را
هر دو عالم بي خطر بودي تو را

باخودي تو، لیک مجنون بيخود است
در طريق عشق بيداري بد است

هر كه بيدار است او در خواب تر
هست بيداريش از خوابش بتر

هر كه در خواب است، بيداريش به
مست غفلت، عين هشياريش به

چون به حق بيدار نبود جان ما
هست بيداري چو دربندان ما

جان همه روز از لگدكوب خيال
واز زيان و، سود و، از خوفِ زوال

ني صفا ميماندش، ني لطف و فر
ني به سوي آسمان راه سفر

خفته آن باشد كه او از هر خيال
دارد اوميد و، كند با او مقال

ني چنانكه از خيال آيد بحال
آنخيالش گردد او را صد وبال

ديو را چون حور بيند او به خواب
پس ز شهوت ريزد او با ديو آب

چون كه تخم نسل را در شوره ريخت
او به خويش آمد، خيال از وي گريخت

ضعف سر بيند از آن و، تن پليد
آه از آن نقش پديد ناپديد

مرغ بر بالا پران و سايه اش
ميدود بر خاك، پران مرغ وش

ابلهي صياد آن سايه شود
ميدود چندان كه بي مايه شود

بي خبر كان عكس آن مرغ هواست
بي خبر كه اصل آن سايه كجاست

تير اندازد به سوي سايه او
تركشش خالي شود در جست و جو

تركش عمرش تهي شد، عمر رفت
از دويدن در شكار سايه، تفت

سايهٔ يزدان چو باشد دايه اش
وارهاند از خيال و سايه اش

سايهٔ يزدان بود بندهٔ خدا
مردهٔ اين عالم و، زندهٔ خدا

18. در تحريص متابعت ولي مرشد

دامن او گير زوتر بي گمان
تا رهي از آفت آخر زمان

کَیـــفَ مَـــدَّ الظِّلَّ، نقش اولیاست
کو دلیل نـــور خورشـــید خداست
انــدر این وادي مــرو بي این دلیل
لا أُحِبُّ الافلین گو چـــــون خلیل
رو ز ســـایه، آفتـــابي را بیـــاب
دامن شه شــمس تــبریزي بتــاب
ره نداني جانب این سـور و عُــرس
از ضیاء الحق حسام الدین بـپرس
ور حسد گـــیرد تـــرا در ره گلو
در حسد ابلیس را باشد غلو
کـــــــاو ز آدم ننگ دارد از حسد
با ســـــعادت جنگ دارد از حسد
عقبه اي زین صـعبتر در راه نیست
اي خنک آنکش، حسد همـــــراه نیست
این جسد خانـــۀ حسد آمد بـــدان
از حسد آلـــوده گـــردد خانـــدان
خـان و مانها از حسد گـردد خـراب
بازِ شـاهي از حسد گـردد غـراب
گر جسد خانـۀ حسد باشــد، ولیك
آن جسد را پـاك کـرد اللــه، نیك
یـــافت پـــاکي از جنـــاب کبریا
جسمِ پُر از کـــبر و پُر حقد و ریا
طَهِّرا بَیتِي، بیـــان پـــاکي است
گنج نور است، ار طلسمش خـاکي است
چون کني بر بي حسد مکر و حسد
ز آن حسد دل را ســـیاهیها رسد
خـــاك شو مـــردان حق را زیر پا
خاك بر سر کن حسد را، همچو ما

19. در بیان حسد کردن وزیر جهود

آن وزیــرك از حسد بــودش نــژاد
تا به باطل گــوش و بیــني بــاد داد
بر امید آنکه از نیش حسد
زهر او در جـــان مســـکینان رسد
هر کسي کـاو از حسـد، بیـني کند
خویشتن بي گــوش و بي بیـني کند
بیـــني آن باشد که او بـــوئي بـــرد
بـــوي او را جـــانب کـــوئي بـــرد
هر که بـویش نیست بي بیـني بـود
بوي آن بوي است، کان دیـني بـود
چون که بوئي برد و، شکر آن نکرد
کفر نعمت آمد و بیـــنیش خَـــورد
شکر کن، مر شاکران را بنده باش
پیش ایشان مرده شو، پاینده باش
چـــون وزیر از ره زني مایه مســـاز
خلق را تو بر میـــــاور از نمـــــاز

20. فهم کردن حاذقان نصاري، مکر وزیر را

ناصح دین گشـــته آن کـــافر وزیر
کـــرده او از مکر در لوزینه ســـیر
هر که صاحب ذوق بود، از گفت او
لـــــــذتي میدید و، تلخي جفت او
نکته ها میگفت او آمیخته
در جلاب قند زهـــــــــري ریخته
هـــان مشو مغـــرور زان گفت نکو
زانکه دارد صد بـــــــدي در زیر او
او چو باشد زشـــــت، گفتش زشت دان
هر چه گوید مرده، آنرا نیست جان
گفتِ انسان، پاره اي زانســان بـود
پـاره اي از نـان یقین که نـان بـود
زان علي فرمـــــود نَقل جـــــاهلان
بر مزابل همچو ســـــبزه اســـــت، ایفلان
بر چنان سبزه هر آن کو برنشست
بر نجاست بیشکي بنشسته است
بایـدش خـود را بشسـتن از حـدث
تا نمـــاز فـــرض او نبـــود عبس
ظـــــاهرش میگفت: در ره چُست شو
وز اثر میگفت: جان را سست شو
ظـاهر نقـره، گر اسـپید است و نو
دست و جامه، مي سـیه گـردد ازو
آتش ار چه ســـــرخ روي است از شـــــــــــــــرر
تو ز فعل او ســـــیه کـــــاري نگر
بـــــرق اگر چه نـــــور آید در نظر
لیك هست از خاصـــیت، دزد بصر
هر که جز آگاه و صـاحب ذوق بـود
گفت او در گـــردن او طـــوق بـــود
شد وزیر اتبـــاع عیسي را پنـــاه

مدت شش سـال در هجـران شـاه　　　پيش امر و حکم او ميمـــــرد خلق
دين و دل را کل بــدو بســپرد خلق

21. پيغام شاه پنهاني بسوي وزير پر تزوير

در ميـــــــان شـــــــاه و او پيغامها　　　شــــــاه را پنهـــــان بــــدو آرامها
آخر الامــــر، از بــــراي آن مــــراد　　　تا دهد چون خـاک، ايشـان را ببـاد
پيش او بنوشت شــه: کـاي مقبلم　　　وقت آمــــد، زود فـــــارغ کن دلم
زانتظـــارم ديـــده و دل بر رهست　　　زين غمم آزاد کن، گر وقت هست
گفت: اينك انـــدر آن کـــارم شـــها
قــوم عيسي را بُد انــدر دار و گـير　　　کـــــــافکنم در دين عيسي فتنه ها
هر فـــــريقي مر امـــــيري را تبع　　　حاکمانشـــان ده امــير و دو امــير
اين ده و اين دو امــير و قومشــان　　　بنــده گشـته مـير خـود را از طمع
اعتمــــــــاد جمله بر گفتـــــــار او　　　گشـــــته بند آن وزير بَد نشـــــان
پيش او در وقت و ساعت هر امير　　　اقتــــــداي جمله بر رفتــــــار او
چون زبـون کـرد آن جهـودک جمله را　　　جان بدادي، گر بدو گفـتي که مــير
　　　فتنه اي انگيخت از مکر و دها
ســاخت طومــاري به نــام هر يکي　　　نقش هر طومــار، ديگر مســلکي

22. تخليط وزير در احکام انجيل و مکر آن

حکم هـــــاي هر يکي نـــــوع دگر　　　اين خلاف آن، ز پايـــــان تا به سر
در يکي راه رياضت را و جــــــــوع　　　رکن توبه کـرده و، شـرط رجـوع
در يکي گفته: رياضت سـود نيست　　　انـــدر اين ره، مخلصي جز جـــود نيست
در يکي گفته کـه: جـوع و جـود تو　　　شـــرك باشد از تو با معبــــود تو
جز توکل جز که تســـليم تمـــــام　　　در غم و راحت همه مکر است و دام
در يکي گفته کـــه: واجب خـــدمت است　　　ورنه انديشــــۀ توکل تهمت است
در يکي گفته کـــه: امر و نهيهاست　　　بهر کــردن نيســت، شـــرح عجز ماست
تا که عجز خـــود ببيـــنيم انـــدر آن　　　قـــدرت حق را بـــدانيم آن زمـــان
در يکي گفته کـه: عجز خـود مـبين　　　کفر نعمت کـردن است آن عجـز، هين
قـدرت خـود بين که اين قـدرت از اوست　　　قــــدرت خـــــود نعمت او دان که هوست
در يکي گفتـــه: کز اين دو بر گـــذر　　　بت بـــــــود هر چه بگنجد در نظر
در يکي گفتـه: مکش اين شـمع را　　　کين نظر چــون شــمع آمد جمع را
از هـــواي خـــويش در هر ملـــتي　　　گشـــته هر قـــومي اســير ذلـــتي
از نظر چـــون بگـــذري و از خيــال　　　کشته باشي نيم شب شمع وصال
در يکي گفتـه: بکش، بـاکي مـدار　　　تا عـــوض بيـــني يکي را صد هـــزار
که ز کشـتن، شـمع جـان افـزون شــــــود　　　ليلي ات از صبر چون مجنون شود
تـــرك دنيـــا، هر که کـــرد از زهد خـــــويش　　　پيش آيد پيش او دنيا و بيش
در يکي گفته کـــــه: آنچت داد حق　　　بر تو شــيرين کــرد در ايجــاد حق
بر تو آســان کـــرد و خـــوش آن را بگـــــــــير　　　خويشـــتن را در ميفگن در زحـــير
در يکي گفته کــه: بگـذار آنِ خَـود　　　کـان قبـول طبع تـو، ردّ است و بد
راههـــاي مختلف آســان شدست　　　هر يکي را ملـــتي چـــون جـــان شدست
گر ميسر کــــردن حق ره بُــــدي

در يكي گفته: ميسر آن بود
هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت
جز پشيماني نباشد ريع او
آن ميسر نبود اندر عاقبت
تو معسر، از ميسر باز دان
در يكي گفته كه: استادي طلب
چشم بر سر و ندارد ايتلاف
عاقبت ديدند هر گون امتي
عاقبت ديدن نباشد دست باف
در يكي گفته كه: استا هم تويي
مرد باش و، سخرۀ مردان مشو
در يكي گفته كه: اين جمله توئي
اينهمه آغاز ما، آخر يكيست
در يكي گفته كه: صد يك چون بود؟
هر يكي قولي است، ضد همدگر
در معاني اختلاف و در صور
تا ز زهر و، از شكر در نگذري
وحدت اندر وحدت است اين مثنوي

هر جهود و گبر از او آگه شدي
كه حيات دل، غذاي جان بود
بر نيارد همچو شوره ريع و كشت
جز خسارت پيش نارد، بيع او
نام او باشد معسر عاقبت
عاقبت بنگر جمال اين و آن
عاقبت بيني نيابي در حسب
دور شو تا يابي از حق ائتلاف
لاجرم گشتند اسير زلتي
ور نه، كي بودي ز دينها اختلاف؟
زانكه استا را شناسا هم تويي
رو سر خود گير و سر گردان مشو
مي نگنجد در ميان ما دوئي
هر كه او دو بيند احول مردكيست
اين كه انديشد؟ مگر مجنون بود
چون يكي باشد؟ بگو، زهر و شكر
روز و شب بين خار و ُگل، سنگ و گهر
كي تو از گلزار وحدت بو بري؟
از سمک رو تا سماک، اي معنوي

23. در بيان آنكه اختلاف در صورت و روش است نه در حقيقت

زين نمط وين نوع، ده طومار و دو
او ز يك رنگي عيسي بو نداشت
جامۀ صد رنگ، زآن خم صفا
نيست يكرنگي كز او خيزد ملال
گر چه در خشكي هزاران رنگهاست
كيست ماهي؟ چيست دريا در مثل؟
صد هزاران بحر و ماهي در وجود
چند باران عطا باران شده
چند خورشيد كرم افروخته
چند خورشيد كرم تابان بده
پرتو ذاتش، زده بر ماء و طين
خاك امين و، هر چه در وي كاشتي
اين امانت، ز آن عنايت يافتست
تا نشان حق نيارد نو بهار
آن جوادي كه، جمادي را بداد
آن جماد از لطف، چون جان ميشود
آن جمادي گشت از فضلش لطيف
هر جمادي را كند فضلش خبير
جان و دل را طاقت اين جوش نيست

بر نوشت آن دين عيسي را عدو
وز مزاج خمّ عيسي، خو نداشت
ساده و يك رنگ گشتي، چون ضيا
بل مثال ماهي و آب زلال
ماهيان را با يبوست جنگهاست
تا بدان ماند خدا عز و جل
سجده آرد پيش آن درياي جود
تا بدان، آن بحر دُرّ افشان شده
تا كه ابر و بحر جود آموخته
تا بدان، آن ذره سر گردان شده
تا شده دانه، پذيرندۀ زمين
بي خيانت جنس آن برداشتي
كافتاب عدل بر وي تافتست
خاك سرها را نسازد آشكار
اين هنرها، وين امانت، وين سداد
زمهرير، از قهر پنهان ميشود
كل شيئ من ظريف هو ظريف
غافلان را كرده قهر او ضرير
با كه گويم؟ در جهان يك گوش نيست
هر كجا سنگي بُد، از وي يشم گشت
معجزه بخش است، چبود سيميا؟

هر کجا گوشي بُـــد، از وي چشم گشت   کـــاين دليل هســـتي و، هســـتي خطاست
کيميا ســاز اســت، چبــود کيميــا؟   چيست هســـتي پيش او کـــور و کبـــود؟
اين ثنا گفتن ز من، تـــرك ثناست   گـــرمي خورشـــيد را بشـــناختي
پيش هست وي بايـد، نيست بـود   کي فسردي همچو يخ اين نـاحيت؟
گر نبـودي کـور، از او بگــداختي
ور نبـــودي او کبـــود از تعـــزيت

24. بيان خسارت وزير در اين خدعه و مکر

همچو شه نـــادان و غافل بُد وزير   پنجه مــــيزد با قــــديم نــــاگزير
نـــاگزير جملـــه، کـــان حي قـــدير   لايــزال و لم يــزل، فــرد بصــير
با چنـــان قـــادر خـــدائي کز عـــدم   صد چو عــالم هست گرداند به دم
صد چو عــــالم در نظر پيـــدا کند   چونکه چشــمت را به خــود بينا کند
گر جهـــــان پيشت بـــــزرگ و بي بنيست   پيش قــدرت، ذره اي مي دان، که نيست
اين جهـــان خـــود حبس جانهـــاي شماست   هين دويد آن ســـو، که صـــحراي شماست
اين جهان محدود و آن خـود بي حد است   نقش صـورت پيش آن معـني، سد است
صد هـــزاران نـــيزۀ فرعـــون را   در شکست از موسئي، با يك عصا
صد هــزاران طب جــالينوس بــود   پيش عيسي و دمش، افسوس بود
صد هــزاران دفــتر اشــعار بــود   پيش حـرف اميـئي اش، عـار بــود
با چــنين غــالب خداونــدي، کسي   چــون نمــيرد؟ گر نباشد او خسي
بس دل چــون کــوه را، انگيخت او   مـــرغ زيـــرك با دو پـــا، آويخت او
فهم و خاطر تـيز کـردن نيست راه   جز شکسته، مي نگيرد فضل شاه
اي بسا گنج آکنـــانِ، کُنج کـــاو   کان خيال انديش را، شد ريش گاو
گــاو که بــود تا تو ريش او شــوي؟   خاك چه بود تا حشيش او شــوي؟
زرّ و نقره چيست تا مفتون شوي؟   چيست صــورت تا چــنين مجنــون شـــوي؟
اين ســرا و بـاغ تـو، زنـدان توست   ملک و مال تـو، بلاي جـان توست
آنجمــاعت را که ايــزد مسخ کــرد   آيت تصويرشـــان را نسخ کــــرد
چــون زني از کــار بد شد روي زرد   مسخ کرد او را خدا و، زَهـره کـرد
عورتي را زَهـره کـردن، مسخ بـود   خـــاك و گِل گشـــتن، چه باشد اي عنـــود؟
روح ميــبردت ســوي چــرخ بــرين   سوي آب و گل شدي در اســفلين
خويشـــتن را مسخ کـــردي زين ســـفول   زآن وجــــودي کــــه، بُد آن رشك عقـــــول
پس بـــتر زين مسخ کــردن چـــون بـــود؟   پيش آن مســخ، اين به غـايت دون بـــود
اسب همت ســـوي اخـــتر تـــاختي   آدم مســــجود را نشـــــناختي
آخر آدم زاده اي اي نـــــاخلف   چند پنـداري تو پسـتي را شـرف؟
چند گـــويي: من بگـــيرم عـــالمي؟   اين جهـان را پر کنم از خـود همي
گر جهان پر برف گـردد سـربه سر   تــاب خــور بگــذاردش از يک نظر
ِوزرِ او و،ِوزرِ چون او، صد هـزار   نيست گرداند خــدا، از يك شـــرار
عين آن تخييل را، حکمت کند   عين آن زَهـــرآب را، شـــربت کند
در خــــرابي، گنجها پنهــــان کند   خار را گُـل، جسـمها را جـان کند
آن گمـــان انگـــيز را ســـازد يقين
پـــــرورد در آتش ابـــــراهيم را

از سبب سازیش، من سودائیم
در سبب سازیش، سرگردان شدم

مِهرها انگیزد از اسباب کین
ایمني روح سازد، بیم را
وز سبب سوزیش، سوفسطائیم
وز سبب سوزیش هم، حیران شدم

25. مکر کردن وزیر و در خلوت نشستن و شور افکندن در قوم

چون وزیر ماکر بد اعتقاد
مکر دیگر آن وزیر از خود ببست
در مریدان در فکند از شوق سوز
خلق دیوانه شدند از شوق او
لابه و زاري همي کردند و، او
گفته ایشان: بي تو ما را نیست نور
از سر اکرام و، از بهر خدا
ما چو طفلانیم و، ما را دایه تو
گفت: جانم از محبان دور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند
کاین چه بد بختیست ما را؟ اي کریم
تو بهانه میکني و، ما ز درد
ما به گفتار خوشت خو کرده ایم
الله الله، این جفا با ما مکن
میدهد دل مر ترا؟ کاین بیدلان
جمله در خشکي چو ماهي میطپند
اي که چون تو در زمانه نیست کس

دین عیسي را بَدل کرد، از فساد
وعظ را بگذاشت، در خلوت نشست
بود در خلوت، چهل، پنجاه روز
از فراق حال و، قال و، ذوق او
از ریاضت گشته در خلوت، دو تو
بي عصا کش، چون بود احوال کور؟
بیش از این ما را مدار از خود جدا
بر سر ما گستران آن سایه تو
لیك بیرون آمدن دستور نیست
وآن مریدان در ضراعت آمدند
از دل و دین مانده ما بي تو یتیم
میزنیم از سوز دل، دمهاي سرد
ما ز شیر حکمت تو خورده ایم
لطف کن، امروز را فردا مکن
بي تو گردند آخر از بي حاصلان
آب را بگشا، ز جو بر دار بند
الله الله، خلق را فریاد رس

26. دفع کردن وزیر مریدان را

گفت: هان اي سخرگان گفت وگو
پنبه اندر گوش حس دون کنید
پنبۀ آن گوش سر، گوش سر است
بي حس و بي گوش و بي فکرت شوید
تا به گفت و گويِ پندار اندري
سیر بیرونست، فعل و قول ما
حس، خشکي دید، کز خشکي بزاد
چونکه عمر اندر ره خشکي گذشت
سیر جسم خشك، بر خشکي فتاد
آب حیوان، از کجا خواهي تو یافت؟
موج خاکي، فهم و وهم و فکر ماست
تا در این فکري، از آن سُکري تو

وعظ و گفتار زبان و گوش جو
بندِ حس، از چشم خود بیرون کنید
تا نگردد این کر، آن باطن کر است
تا خطاب ارْجِعِي را بشنوید
تو ز گفت خواب کي بوئي بري؟
سیر باطن هست بالاي سما
موسي جان، پاي در دریا نهاد
گاه کوه و، گاه صحرا، گاه دشت
سیر جان، پا در دل دریا نهاد
موج دریا را، کجا خواهي شکافت؟

موج آبي صحو و سُکر است و فناست
تا از این مستي، از آن جامي نفور
مدتي خاموش خو کن، هوش دار

دور
گفت و گوي ظاهر آمد چون غبار

27. مكرر كردن مريدان كه خلوت را بشكن

جمله گفتند: اي حكيم رخنه جو
ما اسيرانيم، تا كي زين فريب؟
چون پذيرفتي تو ما را زابتدا
ضعف و عجز و فقر ما دانسته اي
چار پا را، قدر طاقت بار نه
دانۀ هر مرغ، اندازۀ وي است
طفل را گر نان دهي، بر جاي شير
چونكه دندانها بر آرد، بعد از آن
مرغ پَر نارسته، چون پران شود
چون بر آرد پر، بپرد او به خَود
ديو را، نطق تو، خامش ميكند
گوش ما هوش است، چون گويا توئي
با تو، ما را خاك بهتر از فلك
بي تو، ما را بر فلك تاريكي است
با مه روي تو شب تاري، كي است؟
با تو، بر خاک از فلک برديم دست
صورت رفعت بود، افلاك را
صورت رفعت، براي جسمهاست
الله الله يک نظر بر ما فکن

اين فريب و، اين جفا با ما مگو
بيدل و جانيم، چندين اين عتيب؟
مرحمت كن همچنين تا انتها
درد ما را هم دوا دانسته اي
بر ضعيفان، قدر قوّت كار نه
طعمۀ هر مرغ، انجيري كي است؟

طفل مسكين را از آن نان مرده گير
هم بخود گردد دلش جوياي نان
لقمۀ هر گربۀ دران شود
بي تكلف، بي صفير نيك و بد
گوش ما را، گفت تو، هُش ميكند
خشك ما بحر است، چون دريا توئي
اي سماك از تو منور تا سمك
با تو اي مه، اين زمين تاري، كي است؟
روز را بي نور تو، تاريكيست
بر سما ما بي تو، چون خاكيم پست
معني رفعت، روان پاك را
جسمها در پيش معني، اسم هاست
لا تقنطنا فقد ظال الحزن

28. جواب گفتن وزير كه خلوت را نمي شكنم

گفت: حجتهاي خود كوته كنيد
گر امينم، متهم نبود امين
گر كمالم، با كمال انكار چيست؟
من نخواهم شد از اين خلوت برون

پند را در جان و در دل، ره كنيد
گر بگويم آسمان را من زمين
ور نيم، اين زحمت و آزار چيست؟

زآن كه مشغولم به احوال درون

29. اعتراض كردن مريدان بر خلوت وزير بار ديگر

جمله گفتند: اي وزير، انكار نيست
اشكِ ديدَست از فراق تو روان
طفل با دايه نه استيزد، وليك
ما چو چنگيم و، تو زخمه ميزني
ما چو نائيم و، نوا در ما ز توست
ما چو شطرنجيم، اندر بُرد و مات
ما كه باشيم؟ اي تو ما را جانِ جان

گفت ما، چون گفتۀ اغيار نيست
آه آه است، از ميان جان دوان
گريد او، گرچه، نه بد داند، نه نيك
زاري از ما ني، تو زاري ميكني
ما چو كوهيم و، صدا در ما ز توست
بُرد و مات ما ز توست، اي خوش صفات

ما عـــــدمهائيم و، هســــتيها نما
ما همه شــيران، ولي شـــير علم
حمله مــان پيــدا و، ناپيداست بــاد
بــاد ما و، بــود مــا، از داد توست
لــذت هســتي نمــودي، نيست را
لـــذت انعـــام خـــود را، وامگـــير
ور بگـــيري، كيت جســتجو كنــد؟
منگر انـــدر مـــا، مكن در ما نظر
ما نبـــوديم و تقاضـــامان نبـــود
نقش باشد پيش نقـــــاش و قلم
پيش قـــــدرت، خلقِ جمله بارگه
گـــــــاه نقش ديو و، گه آدم كند
دست ني، تا دست جنباند به دفع
تو ز قـرآن بـاز خـوان تفسير بيت
گر بـــپرانيم تـــير، آن ني ز ماست
اين نه جبر، اين معني جباري است
زاري ما شــــد، دليل اضـــطرار
گر نبـــودي اختيـــار، اين شـــرم چيســـــــــــــــــت؟
زجر اســـتادان، به شــــاگردان چراســـــــــــــــــت؟
ور تو گويي: غافل است از جـبر او
هست اين را خــــوش جـــواب ار بشـــــــــــــــــنوي
حسـرت و زاري، گه بيمـاري است
آن زمـــان كه ميشـــوي بيمـــار تو
مينمايد بر تو زشـــــــــتي گنه
عهد و پيمان ميكني كه: بعد از اين
پس يقين گشت آن كه بيمـــاري تو را
پس بـــدان اين اصل را، اي اصل جو
هر كه او بيـــــــدارتر، پُر دردتر
گر ز جـــبرش آگهي، زاريت كـــو؟
بسته در زنجير، شادي چــون كنـد؟
كي اســــير حبس، آزادي كنـــد؟
ور تو مي بيني كه پـايت بسته اند
پس تو سـرهنگي مكن با عــاجزان
چـــون تو جـــبر او نمي بيــني، مگو
در هر آن كـــاري كه ميل اســـتت بــــــــــــــــــدان
در هر آن كـاري كه ميلت نيست و خواست
انبيـــــا، در كــــــار دنيا جبريند
انبيا را كــــــار عقـــبي اختيــــار
زآنكه هر مـــرغي به ســـوي جنس

تا كه ما باشـــيم، با تو در ميـــان
تو وجـــــود مطلقي، فـــــاني نما
حمله مــان از بـاد باشــد، دمبــدم
جـــان فـــداي آنكه ناپيداست بـــاد
هســتي ما جمله از ايجــاد توست
عاشق خـود كـرده بـودي نيست را
نقل و باده، جام خـود را، وامگـير
نقش با نقـاش، چـون نـيرو كنـد؟
انــدر اكــرام و ســخاي خـــود نگر
لطف تـــو، ناگفتـــۀ ما ميشـــنود
عاجز و بسته، چو كودك در شـكم
عاجزان، چون پيش سـوزن كارگه
گـــاه نقش شـــادي و، گه غم كند
نطق ني، تا دم زند از ضـــرّ و نفع
گفت ايـــــزد: ما رَمَيتَ اِذ رَمَيت
ما كمان و، تـير انـدازش خداست
ذكر جبـــاري، بـــراي زاري است
خجلت ما شـــــد، دليل اختيـــــار
وين دريغ و خجلت و آزرم چيســـــــــــــــــت؟
خاطر از تدبيرها، گردان چراست؟

مــاه حــق، پنهــان شد انــدر ابر او
بگــذري از كفر و، بر دين بگــروي
وقت بيمــاري، همه بيــداري است
ميكـــني از جـــرم اســـتغفار تو
ميكـــني نيت: كه بـــاز آيم به ره
جز كه طاعت نبودم كـاري گــزين
مي ببخشد هــوش و بيــداري تو را
هر كه را درد اسـت، او بردست بو
هر كه او آگـــاه تـــر، رخ زردتر
جنبش زنجـــير جبـــاريت كـــو؟
چوب اشكسته، عمادي چون كند؟
كي گرفتـــار بلا، شـــادي كنـــد؟
بر تو سـرهنگان شـه، بنشسـته اند
زآنكه نبود، طبع و خوي عاجز، آن
ور همي بيـــني، نشـــان ديد كـــو؟
قـدرت خـود را همي بيـني عيـان
انــدر آن جــبري شــوي، كــاين از خداست
كــافران، در كــار عقــبي جبريند
كــــافران را كـــار دنيا اختيـــار
ميپرد او در پس و، جان پيش پيش

ســجن دنيا را، خـــوش آيين آمدند
ســوي علــيين بجــان و دل شــدند

خـــــــــــــــــــــویش
کافران، چـون جنس سجّین آمدند
انبیــــا، چـــون جنس علـــیین بُدند
ایخــدا، بنما تو جــان را آن مقــام
این ســخن پایـــان نـــدارد لیك ما

كه انـــدرو بیحـــرف میروید کلام
بـــاز گـــوئیم آن تمـــامي قصه را

30. نومید کردن وزیر، مریدان را از نقض خلوت خود

آن وزیر از انـــــــــدرون آواز داد
که مــرا عیسي چـنین پیغـام کـرد
روي در دیـــوار کن، تنها نشـــین
بعد از این، دسـتوري گفتـار نیست
الـوداع اي دوسـتان، من مـرده ام
تا به زیر چـرخ نـاري چـون حطب
پهلـــوي عیسي نشـــینم بعد از این

كاي مریدان، از من این معلوم بـاد
كز همه یاران و خویشان باش فرد
وز وجود خویش هم خلـوت گـزین
بعد از این، با گفت و گـــویم کـــار نیست
رخت بر چـــارم فلك در بـــرده ام
من نســـــوزم، در عنا و در عطب
بر فـــــراز آســـمان چــــارمین

31. فریفتن وزیر امیران را هر یک بنوعي و طریقي

وآنگهـــاني، آن امـــیران را بخواند
گفت هر یك را: به دین عیســـوي
و آن امـــــیران دگر اتبـــــاع تو
هر امـیري کو کشد گـردن، بگـیر
لیك تا من زنــده ام ایــنرا مگــوي
تا نمـــیرم من، تو این پیـــدا مکن
اینك این طومـار و احکـام مسـیح
هر امـیري را چـنین گفت او جـدا
هر یکي را کــرد انــدر سِــرّ عزیز
هر یکي را، او یکي طومـــــار داد
ضد همــــدیگر ز پایــــان تا بسر
جملگي طومارها بُد مختلف
حکم این طومـــــار، ضد حکم آن

یك به یك تنهـــا، به هر یك حـــرف راند
نـــایب حق و، خلیفـــۀ من تـــوي
کــــرد عیسي جمله را، اشـــیاع تو
یا بکش، یا خود همي دارش اسـیر
تا نمـــیرم، این ریاست را مجـــوي
دعـــوي شـــاهي و اســـتیلا مکن
یك به یك بر خــــوان تو بر امت، فصـــــیح
نیست نـایب جز تـو، در دین خـدا
هر چه آن را گفت، این را گفت نـــیز
هر یکي ضد دگر بُد المــــراد
شرح دادسـتم من این را، اي پسر
همچو شـــکل حرفهـــا، یا تا الف
پیش از این کردیم این ضد را بیان

32. کشتن وزیر خود را در خلوت از مریدان

بعد از آن، چل روز ِ دیگر در ببست
چون که خلق از مـرگ او آگـاه شد
خلق چنـــدان جمع شد بر گـــور او
کـان عـدد را هم، خـدا داند شـمرد
خـاكِ او کردند بر سـرهاي خـویش
آن خلایق بر سر گـــــورش، مهي
جمله از درد فــــراغش در فغــــان
بعد مـاهي، خلق گفتنـد: اي مهـان
تا به جـــاي او شناســـیمش امــام

خـــویش کشت و، از وجـــود خـــود برست
بر سر گـــــورش قیامتگـــــاه شد
موکنـــان، جامه دران، در شـــور او
از عـــرب، وز تـــرك و، از رومي و کــــرد
درد او دیدند درمانهـــاي خـــویش
کــرده خـــون را از دو چشم خـــود رهي
هم شهان و هم کهـان و هم مهـان

سر همه بر اختیـــــــــار او نهیم   از امیران کیست بر جایش نشان؟
چونکه شد خورشـید و، ما را کـرد
داغ   تا که کـار مـا، از او گـردد تمـام
چونکه شد از پیش دیـده، روي یـار   دست بر دامـــان و دست او دهیم
چونکه گل بگذشت و، گلشن شد   چـاره نبـود بر مقـامش از چـراغ
خـــــــــــراب   نـــایبي باید از او مـــان یادگـــار
چـــون خـــدا انـــدر نیاید در عیـــان   بوي گل را، از که جـوئیم؟ از گلاب
ني غلط گفتم، که نـایب با منـوب
ني دو باشـــد، تا تـــویي صـــورت   نـــایب حقنـــد، این پیغمـــبران
پرست   گر دو پنداري، قبیح آیـد، نه خـوب
چون به صورت بنگري، چشمت دو   پیش او یك گشـــت، کز صـــورت
است   برست
لاجـــرم، چـــون بر یکي افتد بصر   تو به نـــورش درنگـــر، کـــان یکتو
نـور هر دو چشم نتـوان فـرق کـرد   است
آن یکي باشـــد، دو ناید در نظر
چونکه در نـــورش، نظر انـــداخت
مـــــــــــــرد

33. در بیان آنکه جمله پیغمبران حقند که لا نفرق بین احد من رسله

ده چـــراغ ار حاضر آري در مکـــان   هر یکي باشد به صـورت، غـیر آن
فـــرق نتـــوان کـــرد نـــور هر یکي   چـــون به نـــورش روي آري، بي
اطلب المعـني من الفرقـان و قل   شــــــــــــــــکي
گر تو صد ســــــیب و، صد آبي   لا نفـــرق بین آحــــاد الرُسُـــل
بشـــــــــــــــــمري   صد نماند، یك شود چون بفشــري
در معـاني قسـمت و اعـداد نیست   در معـــاني تجزیه و افـــراد نیست
اتحـاد یـار، با یـاران خـوش است   پـاي معـني گـیر، صـورت سـرکش
صــورت ســرکش، گــدازان کن، ز   است
رنج   تا ببیـــني زیر آن، وحـــدت چو گنج
ور تو نگـــــدازي، عنایتهـــــاي او   خـــود گـــدازد اي دلم مـــولاي او
او نمایـــد، هم به دلها خـــویش را   او بـــــدوزد، خرقــــهٔ درویش را
منبسط بـــودیم و یك گـــوهر همه   بي سر و بي پا بُدیم، آن سر همه
یك گهر بـــودیم، همچـــون آفتـــاب   بي گره بودیم و صافي، همچو آب
چون به صـورت آمد آن نـور سـره   شد عدد، چون سـایه هـاي کنگـره
کنگـــره ویـــران کنیـــد، از منجـــنیق   تا رود فـــرق از میـــان این فریق

34. در بیان آنکه انبیاء علیهم السلام را گفتند: کلموا الناس علي قدر عقولهم. زیرا آنچه ندانند، انکار کنند و ایشان را زیان دارد. قال علیه السلام : امرنا ان تنزل الناس منازلهم، الي آخر

شـــرح این را گفتمي من از مـــري   لیك ترســـم، تا نلغـــزد خـــاطري
نکته ها، چون تیغ پـولاد است، تـیز   گر نـــداري تو ســـپر، واپس گریز
پیش این المـــاس، بي اســـپر میا   کز بریـــــدن تیغ را نبـــــود حیا
زین سـبب من تیغ کـردم در غلاف   تا که کج خـواني، نخواند بر خلاف

35. منازعت کردن امرا با یکدیگر در ولیعهدي

آمـــدیم انـــدر تمـــامي داســـتان   وز وفـــــاداري جمع راســـــتان
کز پس این پیشـــوا برخاســـتند   بر مقـــامش نـــایبي میخواســـتند

يك اميري ز آن اميران، پيش رفت
گفت: اينك نـــايب آن مـــرد، من
اينک اين طومار، برهــان من است
آن امـــــــــير ديگر آمد از کمين
از بغل او نـــيز طومـــاري نمـــود
آن امـــيران دگر يك يك قطـــــار
هر يكي را تيغ و طوماري به دست
هر امـــيري داشت خيل بيکـــران
صد هـزاران مـردِ ترسا کشـته شد
خون روان شد همچو سيل از چپ و راست
تخمهــاي فتنه ها کــاو کِشــته بــود
جوزها بشکست و، آن کـــان مغز داشت
کشـــتن و مـــردن، که بر نقش تن است
آنچه شــيرين اســت، آن شد يــارِ دانگ
آنچه پر مغز اســـت، چـــون مُشک است پـــــــــــــــاک
آن چه با معني اسـت، خـوش پيـدا شـــــــــــــــــود
رو به معـــني کـــوش، اي صـــورت پرست
همنشـــين اهل معـــني بـــاش، تا
جـــان بي معـــني در اين تن، بي خلاف
تا غلاف انـــدر بـــود با قيمت است
تيغ چــــوبين را مَبَر در کـــــارزار
گر بـــود چـــوبين، بُـــرو ديگر طلب
تيغ در زرادخانـــــــــۀ اولياست
جمله دانايـــان همين گفتـــه، همين
گر انـــاري ميخـــري، خنـــدان بخر
اي مبارك خنده اش، کـاو از دهـان
نــارِ خنــدان، بــاغ را خنــدان کند
نامبــــارك، خنـــدۀ آن لاله بـــود
يک زمــــــاني، صــــحبتي با اوليا
گر تو سـنگ صـخره و مرمر بـوي
مهر پاکـان در ميـان جـان نشـان
کـــوي نوميـــدي مـــرو، اميدهاست
دل تـــرا، در کـــوي اهل دل کشد
هين غـــــذاي دل طلب از هم دلي
دست زن در ذيل صــاحب دولــتي
صـــحبت صـــالح تو را، صـــالح کند

پيش آن قـــوم وفا انـــديش رفت
نـــــايب عيسي منم انـــــدر زمن
کاين نيابت بعد از او آنِ من است

دعـــــــوي او در خلافت بُد همين
تا بر آمد هر دو را خشم و جحـــود
بر کشـــــيده تيغهـــــاي آب دار
درهم افتادنـد، چـون پيلانِ مست
تيغها را برکشـــيدند آن زمــــان
تا ز ســـرهاي بريـــده پُشـــته شد
کـــوه کـــوه، انـــدر هـــوا زين گـــرد خاست
آفت سـرهاي ايشـان گشـته بـود
بعد کشــتن، روح پــاكِ نغز داشت
چــون انــار و سـيب را بشکسـتن است
وآنچه پوسيدست، نبـود غـير بانگ
وانچه پوسـيده اســت، نبــود غــير خـــــــــــــــــاک
وآنچه بي معنيســت، خــود رســوا شـــــــــــــــــود
زآنکه معني بر تن صورت پُر است

هم عطا يـــــابي و هم باشي فتا
هست همچون تيغ چوبين در غلاف

چــون بــرون شــد، سـوختن را آلت است
بنگر اول، تا نگـــــردد کــــار، زار
ور بــود المــاس، پيش آ با طــرب
ديــدن ايشــان شــما را کيمياست
هست دانا رَحْمَـــــةً للعــــالمين
تا دهد خنـــده ز دانـــۀ او خـــبر
مينمايد دل چو دُر، از درج جــــان
صحبت مردانت، چـون مـردان کند
کز دهـــان او، ســـواد دل، نمـــود
بهـتر از صد سـاله طـاعت بي ريا
چون به صـاحب دل رسـي، گـوهر شــــــــــــــــوي
دل مــده الا، به مهر دل خوشــان
سوي تاريکي مرو، خورشيدهاست

تن تـــرا، در حبس آب و گل کشد
رو بجو اقبـــــــــال را از مقبلي
تا ز افضـــالش بيـــابي رفعـــتي
صـــحبت طـــالح تو را، طـــالح کند

36. نعت تعظيم حضرت مصطفي که در انجيل بود

بود در انجيل نام مصطفي / آن سر پيغمبران، بحر صفا
بود ذکر حليه ها و شکل او / بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طايفۀ نصرانيان بهر ثواب / چون رسيدندي بدان نام و خطاب
بوسه دادندي بدان نام شريف / رو نهادندي بدان وصف لطيف
اندر اين فتنه که گفتم، آن گروه / ايمن از فتنه بُدند و، از شکوه
ايمن از شرّ اميران و وزير / در پناه نام احمد مستجير
نسل ايشان نيز هم بسيار شد / نور احمد ناصر آمد، يار شد
وآن گروه ديگر از نصرانيان / نام احمد داشتندي مستهان
مستهان و خوار گشتند از فتن / از وزير شوم راي شوم فن
مستهان و خوار گشتند آن فريق / گشته محروم از خود و، شرط طريق
هم مخبط دينشان و حکمشان / از پي طومارهاي کج بيان
نام احمد، چون چنين ياري کند / تا که نورش چون مددکاري کند؟
نام احمد چون حصاري شد، حصين / تا چه باشد ذات آن روح الامين؟
بعد از اين، خون ريزِ درمان ناپذير / کاندر افتاد از بلاي آن وزير

37. در بيان حکايت پادشاه جهود ديگر که در هلاك دين عيسي جهد کرد

يك شه ديگر ز نسل آن جهود / در هلاك قوم عيسي رو نمود
گر خبر خواهي از اين ديگر خروج / سوره بر خوان، و السما ذات البروج
سنت بَد، کز شه اول بزاد / اين شه ديگر، قدم بر وي نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتي / سوي او نفرين رود هر ساعتي
زانکه هر چه اين کند، زانگون ستم / زاولين جويد خدا، بي بيش و کم
نيکوان رفتند و سنتها بماند / وز لئيمان، ظلم و لعنتها بماند
تا قيامت، هر که جنس آن بَدان / در وجود آيد، بود رويش ِبدان
رگ رگ است اين آبِ شيرين، و آب شور / در خلايق ميرود تا نفخ صور
نيکوان را هست ميراث از خوش آب / آن چه ميراث است أَوْرَثْنَا الکتاب
شد نثار طالبان، ار بنگري / شعله ها از گوهر پيغمبري
شعله ها، با گوهران گردان بود / شعله آن جانب رود، هم کان بود
نور روزن گِرد خانه ميدود / زآنکه خور، برجي به برجي ميرود
هر که را با اختري پيوستگيست / مر ورا، با اختر خود هم تکي است
طالعش گر زهره باشد در طرب / ميل ُکلي دارد و، عشق و طلب
ور بود مريخي خون ريز خو / جنگ و بهتان و خصومت جويد او
اخترانند، از وراي اختران / که احتراق و نحس نبود اندر آن
سايران در آسمانهاي دگر / غير اين هفت آسمان مشتهر
راسخان در تاب انوار خدا / ني بهم پيوسته، ني از هم جدا
هر که باشد طالع او، زآن نجوم / نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مريخي نباشد خشم او / منقلب رو، غالب مغلوب خو
نور غالب، ايمن از کسف و غسق / در ميان اصبعين نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانها / مقبلان برداشته دامانها
وآن نثار نور، هر کس يافته / روي از غير خدا برتافته
هر که را دامان عشقي، نابده / زآن نثار نور، بي بهره شده

جزوها را، رويها سوي ُكل است
بلبلان را عشق، با روي گل است
گاو را رنگ از برون و، مرد را
از درون جو، رنگ سرخ و زرد را
رنگهاي نيك، از خُمّ صفاست
رنگ زشتان، از سياه آبِ جفاست
صِبْغَةَ الله، نام آن رنگ لطيف
لَعْنَةُ الله، بوي اين رنگ كثيف
آنچه از دريا به دريا ميرود
از همانجا كامد، آنجا ميرود
از سَر كُه، سيلهاي تيز رو
وز تن ما، جان عشق آميز رو

38. آتش افروختن پادشاه و بت را در پهلوي آتش نهادن، كه هر كه اين بت سجده كند، از آتش برهد

آن جهود سگ ببين چه راي كرد
پهلوي آتش، بتي بر پاي كرد
كانكه اين بت را سجود آرد، برَست
ور نيارد، در دل آتش نشست
چون سزاي اين بت نفس، او نداد
از بت نفسش، بتي ديگر بزاد
مادر بتها، بت نفس شماست
زآنكه آن بت مار و، اين بت اژدهاست
آهن و سنگ است نفس و، بت شرار
آن شرار از آب ميگيرد قرار
سنگ و آهن زآب، كي ساكن شود؟
آدمي با اين دو، كي ايمن بود؟
سنگ و آهن در درون دارند نار
آب را، بر نارشان نبود گذار
زآب، چون نار برون كشته شود
در درون سنگ و آهن، كي رود؟
آهن و سنگ است، اصل نار و دود
فرع هر دو، كفرِ ترسا و جهود
بت، سياه آبست در كوزه نهان
نفس، مر آب سيه را، چشمه دان
آن بت منحوت، چون سيل سياه
نفس بتگر، چشمه اي بر شاهراه
بت درون كوزه چون آب گذر
نفس شومت چشمهٔ آن، اي مصر
صد سبو را بشكند، يك پاره سنگ
و آب چشمه ميزهاند بي درنگ
آب خُم و كوزه گر، فاني شود
آب چشمه تازه و، باقي بود
بت شكستن سهل باشد، نيك سهل
سهل ديدن نفس را، جهل است، جهل
صورت نفس ار بجوئي، اي پسر
قصهٔ دوزخ بخوان، با هفت در
هر نفس مكري و، در هر مكر از آن
غرقه صد فرعون، با فرعونيان
در خداي موسي و، موسي گريز
آب ايمان را ز فرعوني مريز
دست را اندر احد و احمد بزن
اي برادر، واره از بوجهلِ تن

39. آوردن پادشاه جهود زني را با طفل و انداختن او طفل را در آتش و بسخن آمدن طفل در ميان آتش

يك زني با طفل آورد آن جهود
پيش آن بت، و آتش اندر شعله بود
گفت: اي زن پيش اين بت سجده كن
ورنه در آتش بسوزي بي سخُن
بود آن زن پاكدين و مؤمنه
سجدهٔ آن بت نكرد، آن موقنه
طفل از او بستد، در آتش در فكند
زن بترسيد و، دل از ايمان بكند
خواست تا او سجده آرد پيش بت
بانگ زد آن طفل: كإني لم أمت
اندرآ مادر كه من اينجا خوشم
گر چه در صورت ميان آتشم
چشم بند است آتش، از بهر حجيب
رحمت است اين، سر بر آورده ز جيب
اندرآ مادر، ببين برهان حق
تا ببيني عشرت خاصان حق

اندرآ و آب بین، آتش مثال
از جهاني کاتش است آبش مثال

اندرآ اسرار ابراهیم بین
کاو در آتش یافت ورد و یاسمین

مرگ میدیدم گه زادن ز تو
سخت خوفم بود افتادن ز تو

چون بزادم، رَستم از زندان تنگ
در جهاني، خوش هوائي، خوب رنگ

این جهان را چون رحم دیدم کنون
چون در این آتش بدیدم این سکون

اندر این آتش بدیدم عالمي
ذره ذره، اندر او عیسي دمي

نك، جهانِ نیست شكلِ هست ذات
و آن جهانتان هست شكلِ بي ثبات

اندرآ مادر به حق مادري
بین که این آذر ندارد آذري

اندرآ مادر که اقبال آمدست
اندرآ مادر، مده دولت ز دست

قدرت آن سگ بدیدي، اندرآ
تا ببیني قدرت و فضل خدا

من ز رحمت میگشایم پاي تو
کز طرب خود نیستم پرواي تو

اندرآ و دیگران را هم بخوان
کاندر آتش، شاه بنهادست خوان

اندر آئید اي همه، پروانه وار
اندر این آتش که دارد صد بهار

اندر آئید، اي مسلمانان همه
غیر عذب دین، عذاب است آن همه

اندر آئید و ببینید این چنین
سرد گشته آتش گرم مهین

اندر آئید، اي همه مست و خراب
اندر آئید، اي همه عین عتاب

اندر آئید، اندر این بحر عمیق
تا که گردد روح، صافي و رقیق

مادرش انداخت خود را اندر او
دست او بگرفت، طفل مهر خو

اندر آمد مادر آن طفل خُرد
اندر آتش، گوي دولت را ببرد

مادرش هم زآن نسق، گفتن گرفت
دُرّ وصف لطف حق، سفتن گرفت

بانگ میزد در میان آن گروه
پُر همي شد جان خلقان از شکوه

نعره میزد خلق را: کاي مردمان
اندر آتش بنگرید این بوستان

40. انداختن مردمان خود را بارادت در آتش از سر ذوق

خلق خود را بعد از آن بي خویشتن
مي فکندند اندر آتش مرد و زن

بي موکل بي کشش از عشق دوست
زآنکه شیرین کردن هر تلخ، از اوست

تا چنان شد، کان عوانان خلق را
منع میکردند، کاتش در میا

آن یهودي شد سیه رو و خجل
شد پشیمان زین سبب، بیمار دل

کاندر ایمان، خلق عاشق تر شدند
در فناي جسم، صادق تر شدند

مکر شیطان هم در او پیچید، شُکر
دیو خود را هم سیه رو دید، شُکر

آنچه میمالند بر روي کسان
جمع شد در چهرۀ آن ناکس، آن

آنکه میدرید جامۀ خلق، چُست
شد دریده آنِ او، زایشان درست

41. کژ ماندن دهان آن شخص گستاخ که نام پیغمبر بتمسخر برد

آن دهان کژ کرد و، از تسخر بخواند
نام احمد را، دهانش کژ بماند

باز آمد، کاي محمد عفو کن
اي ترا الطاف و علم من لدن

من تو را افسوس میکردم ز جهل
من بُدم افسوس را، منسوب و اهل

چون خدا خواهد که پردۀ کس درد
میلش اندر طعنۀ پاکان برد

ور خدا خواهد که پوشد عیب کس
کم زند در عیب معیوبان نفس

چون خدا خواهد كه مان يـاري كند / ميل ما را جانب زاري كند
اي خنك چشمي، كه او گريان اوست / اي همايون دل، كه او بريان اوست
از پي هر گريه آخر خنده ايست / مرد آخر بين، مبارك بنده اي است
هر كجا آب روان، سبزه بود / هر كجا اشك روان، رحمت شود
باش چون دولاب نالان، چشم تر / تا ز صحن جانت، بر رويد خضر
مرحمت فرمود سيد، عفو كرد / چون ز جرأت توبه كرد از روي زرد
رحم خواهي، رحم كن بر اشك بار / رحم خواهي، بر ضعيفان رحم آر

42. عتاب كردن جهود آتش را كه چرا نميسوزي و جواب او

رو به آتش كرد شه: كاي تند خو / آن جهان سوز طبيعي خوت كو؟
چون نميسوزي، چه شد خاصيتت؟ / يا ز بخت ما دگر شد نيتت
مي نبخشايي تو بر آتش پرست / آن كه نپرستد ترا، او چون برست؟
هرگز اي آتش تو صابر نيستي / چون نسوزي؟ چيست؟ قادر نيستي؟
چشم بند است، اي عجب، يا هوش بند / چون نسوزاند چنين شعلهٔ بلند؟
جادوئي كردت كسي، يا سيمياست / يا خلاف طبع تو، از بخت ماست
گفت آتش: من همانم آتشم / اندرآ تا تو ببيني تابشم
طبع من ديگر نگشت و عنصرم / تيغ حقم، هم به دستوري بُرم
بر در خرگه، سگان تركمان / چاپلوسي كرده پيش ميهمان
ور به خرگه بگذرد بيگانه رو / حمله بيند از سگان، شيرانه او
من ز سگ كم نيستم در بندگي / كم ز تركي نيست حق، در زندگي
آتش طبعت اگر غمگين كند / سوزش از امر مليك دين كند
آتش طبعت اگر شادي دهد / اندر او شادي مليك دين نهد
چون كه غم بيني، تو استغفار كن / غم به امر خالق آمد، كار كن
چون بخواهد، عين غم شادي شود / عين بند پاي، آزادي شود
باد و خاك و آب و آتش بنده اند / با من و تو مرده، با حق زنده اند
پيش حق آتش هميشه در قيام / همچو عاشق، روز و شب پيچان مدام
سنگ بر آهن زني، آتش جهد / هم به امر حق، قدم بيرون نهد
آهن و سنگِ ستم، بر هم مزن / كاين دو ميزايند، همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد و ليك / تو به بالاتر نگر، اي مرد نيك
كاين سبب را آن سبب آورد پيش / بي سبب، كي شد سبب هرگز بخويش؟
اين سبب را آن سبب عامل كند / باز گاهي بي پر و عاطل كند
و آن سببها، كه انبيا را رهبر است / آن سببها، زين سببها برتر است
اين سبب را محرم آمد عقل ما / و آن سببها راست محرم، انبيا
اين سبب چه بود؟ به تازي گو رَسَن / اندر اين چَه، اين رسن آمد به فن
گردش چرخ، اين رسن را علت است / چرخ گردان را نديدن زلت است
اين رسنهاي سببها در جهان / هان و هان، زين چرخ سرگردان مدان
تا نماني صفر و سر گردان چو چرخ / تا نسوزي تو، ز بي مغزي چو مرخ
باد، آتش ميشود از امر حق
آبِ حلم و آتش خشم اي پسر

گر نبودي واقف از حق جان باد
هر دو سر مست آمدند از خَمر حق
هم ز حق بيني، چو بگشايي نظر
فرق كي كردي ميان قوم عاد؟

43. قصهٔ هلاک کردن باد در عهد هود عليه السلام قوم عاد را

هود گرد مومنان خطي كشيد
نرم ميشد باد، كانجا ميرسيد
هر كه بيرون بود ز آن خط، جمله را
پاره پاره مي گسست اندر هوا
همچنين شيبان راعي ميكشيد
گرد بر گرد رمه، خطي پديد
چون به جمعه مي شد او وقت نماز
تا نيارد گرگ آنجا تركتاز
هيچ گرگي در نرفتي اندر آن
گوسپندي هم نگشتي زآن نشان
بادِ حرص گرگ و، حرص گوسفند
دائره مرد خدا را بود بند
همچنين باد اجل با عارفان
نرم و خوش همچون نسيم بوستان
آتش ابراهيم را دندان نزد
چون ُگزيدهٔ حق بود، چونش َگزَد؟
آتش شهوت نسوزد اهل دين
باقيان را برده تا قعر زمين
موج دريا چون به امر حق بتاخت
اهل موسي را ز قبطي واشناخت
خاك، قارون را، چو فرمان در رسيد
با زر و تختش به قعر خود كشيد
آب و گِل چون از دم عيسي چريد
بال و پر بگشاد و، مرغي شد پريد
از دهانت چون برآمد حمد حق
مرغ جنت سازدش رب الفلق
هست تسبيحت، بجاي آب و گل
مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
كوه طور از نور موسي شد به رقص
صوفئي كامل شد و رست او ز نقص
چه عجب گر كوه صوفي شد عزيز؟
جسم موسي از كلوخي بود نيز
اين عجايب ديد آن شاه جهود
جز كه طنز و جز كه انكارش نبود

44. طنز و انکار کردن پادشاه جهود و نصيحت ناصحان او را

ناصحان گفتند: از حد مگذران
مركب استيزه را چندين مران
بگذر از كشتن، مكن اين فعل بد
بعد از اين، آتش مزن در جان خَود
ناصحان را دست بست و بند كرد
ظلم را پيوند در پيوند كرد
بانگ آمد: كار چون اينجا رسيد
پاي دار اي سگ، كه قهر ما رسيد
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت
حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ايشان بود آتش ابتدا
سوي اصل خويش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فريق
جزوها را سوي كل باشد طريق
هم ز آتش زاده بودند آن خسان
حرف ميراندند از نار و دخان
آتشي بودند، مومن سوز و بس
سوخت خود را آتش ايشان، چو خس
آن كه بوده است امهُ الهاويه
هاويه آمد مر او را زاويه
مادر فرزند، جويان وي است
اصلها مر فرعها را در پي است
آب اندر حوض اگر زنداني است
باد نشفش مي كند، كه اركاني
ميرهاند، ميبرد تا معدنش
وين نفس، جانهاي ما را همچنان
تا إليه يصعد أطياب الكلم

ترتقي أنفاسنا بالمنتقي
ثم تأتينا مكافات المقال
ثم يلجينا الي امثالها
هكذا تعرج و تنزل دائما
پارسي گوئيم، يعني اين كشش
چشم هر قومي به سوئي مانده
است
ذوق جنس، از جنس خود باشد
يقين
يا مگر آن قابل جنسي بود
همچو آب و نان، كه جنس ما نبود
نقش جنسيت ندارد آب و نان
ور ز غير جنس باشد ذوق ما
آنكه مانند است، باشد عاريت
مرغ را گر ذوق آيد از صفير
تشنه را گر ذوق آيد از سراب
مفلسان، گر خوش شوند، از زر
قلب
تا زراندوديت، از ره نفكند
از كليله باز خوان اين قصه را

است
اندك اندك، تا نبيني بردنش
اندك اندك دزدد از حبس جهان
صاعدا منا إلي حيث علم
متحفا منا إلي دار البقا
ضعف ذاك رحمة من ذي الجلال
كي ينال العبد مما نالها
ذا فلا زلت عليه قائما
ز آن طرف آيد، كه آمد آن چشش

كان طرف يك روز ذوقي رانده
است
ذوق جزو، از كل خود باشد ببين
چون بدو پيوست جنس او شود
گشت جنس ما و، اندر ما فزود
ز اعتبار آخر، آن را جنس دان
آن مگر مانند باشد جنس را
عاريت باقي نماند عاقبت
چونكه جنس خود نيابد شد نفير
چون رسد در وي، گريزد، جويد
آب
ليك آن رسوا شود، در دار ضرب
تا خيال كژ تو را چَه نفكند
و اندر آن قصه طلب كن حصه را

45. قصه نخجيران و بيان توكل و ترک جهد كردن

طايفهٔ نخجير در وادي خوش
بسكه آن شير از كمين درميربود
حيله كردند آمدند ايشان به شير
جز وظيفه، در پي صيدي ميا

بودشان با شير، دايم كِش مَكش
آن چرا، بر جمله ناخوش گشته
بود
كز وظيفه، ما تو را داريم سير
تا نگردد تلخ بر ما اين گيا

46. جواب شير نخجيران را و بيان خاصيت جهد

گفت: آري، گر وفا بينم، نه مكر
من هلاك فعل و مكر مردمم
مردم نفس از درونم در كمين
گوش من لا يلدغ المؤمن شنيد

مكرها بس ديده ام از زيد و بكر
من َگزيدهٔ زخم مار و كژدمم
از همه مردم بتر، در مكر و كين
قول پيغمبر به جان و دل ُگزيد

47. باز ترجيح نهادن نخجيران توكل را بر جهد

جمله گفتند: اي حكيم با خبر
در حذر شوريدن، شور و شر
است
با قضا پنجه مزن، اي تند و تيز
مرده بايد بود پيش حكم حق

الحذر دع ليس يغني عن قدر
رو توكل كن، توكل بهتر است
تا نگيرد هم قضا با تو ستيز
تا نيايد زخمت، از رب الفلق

48. باز ترجيح نهادن شير جهد را بر توكل و تسليم

گفت: آري، گر توکل رهبر است / این سبب هم سنت پیغمبر است
گفت پیغمبر به آواز بلند / با توکل زانوي اشتر ببند
رمز "الکاسب حبیب الله" شنو / از توکل، در سبب کاهل مشو
رو توکل کن تو با کسب، اي عمو / جهد میکن، کسب میکن، مو بمو
جهد کن، جدّي نما، تا وارهي / ور تو از جهدش بماني، ابلهي

49. باز ترجیح نخجیران توکل را بر جهد و کسب

قوم گفتندش که: کسب، از ضعف خلق / لقمهٔ تزویر دان، بر قدر حلق
پس بدان که کسبها از ضعف خاست / در توکل، تکیه بر غیري خطاست
نیست کسبي از توکل خوبتر / چیست از تسلیم خود محبوبتر؟
بس گریزند از بلا، سوي بلا / بس جهند از مار، سوي اژدها
حیله کرد انسان و، حیله اش، دام بود / آنکه جان پنداشت، خون آشام بود
در ببست و، دشمن اندر خانه بود / حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه کش / و آنکه او میجست، اندر خانه اش
دیدهٔ ما چون بسي علت در اوست / رو فنا کن دید خود، در دید دوست
دید ما را، دید او، نعم العوض / یابي اندر دید او کل غرض
طفل، تا گیرا و، تا پویا نبود / مرکبش جز شانهٔ بابا نبود
چون فضولي کرد و، دست و پا نمود / در عنا افتاد و، در کور و کبود
جانهاي خلق، پیش از دست و پا / میپریدند از وفا سوي صفا
چون به امر، اهْبِطُوا، بندي شدند / حبس خشم و حرص و خرسندي شدند
ما عیال حضرتیم و شیر خواه / گفت الخلقُ عیال للإله
آنکه او از آسمان باران دهد / هم تواند کاو ز رحمت نان دهد

50. دیگر بار بیان کردن شیر ترجیح جهد بر توکل

گفت شیر: آري ولي رب العباد / نردباني پیش پاي ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوي بام / هست جبري بودن اینجا طمع خام
پاي داري، چون کني خود را تو لنگ؟ / دست داري، چون کني پنهان تو چنگ؟
خواجه چون بیلي به دست بنده داد / بي زبان معلوم شد او را مراد
دستِ همچون بیل، اشارتهاي اوست / آخر اندیشي، عبارتهاي اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهي / در وفاي آن اشارت جان دهي
پس اشارتهاش اسرارت دهد / بار بر دارد ز تو، کارت دهد
حاملي، محمول گرداند تو را / قابلي، مقبول گرداند تو را
قابل امر ویي، قابل شوي / وصل جویي، بعد از آن واصل شوي
سعي شکر نعمتش قدرت بود / جبر تو، انکار آن نعمت بود
شکر نعمت، نعمتت افزون کند / کفر، نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود، در ره مخسب / تا نبیني آن در و درگه، مخسب
هان مخسب، اي جبري بي اعتبار / جز به زیر آن درخت میوه دار
تا که شاخ افشان کند، هر لحظه / بر سر خفته بریزد، نقل و زاد
مرغ بي هنگام، کي یابد امان؟

باد	مرد پنداري و چون بيني، زني
جبر خفتن، در ميان ره زنان	سَر، که عقل از وي بپرد، دُم شود
ور اشارتهاش را بيني زني	ميبرد بي شكر را، تا قعر نار
اين قدر عقلي كه داري، گم شود	كسب كن، پس تكيه بر جبار كن
زآنكه بي شكري بود، شوم و شنار	ورنه افتي در بلاي گمرهي
گر توكل ميكني، در كار كن	
تكيه بر جبار كن، تا وارهي	

51. باز ترجيح نهادن نخجيران مر توكل را بر جهد

جمله با وي بانگها برداشتند	كان حريصان كاين سببها كاشتند
صد هزار اندر هزاران، مرد و زن	پس چرا محروم ماندند از زمن؟
صد هزاران قرن از آغاز جهان	همچو اژدرها، گشاده صد دهان
مكرها كردند، آن دانا گروه	كه ز بُن بر كنده شد، زآن مكر،
كرده مكر و حيله، آن قوم خبيث	كوه
كرد وصف مكرهاشان ذو الجلال	ور زما باور نداري اين حديث
جز كه آن قسمت، كه رفت اندر	لتزول منه اقلال الجبال
ازل	روي ننمود از سگال و از عمل
جمله افتادند از تدبير و كار	مانده كار و حكم هاي كردگار
كسب، جز نامي مدان، اي نامدار	جهد، جز وهمي مپندار، اي عيار

52. نگريستن عزراييل بر مردي و گريختن آن مرد در سراي حضرت سليمان و تقرير ترجيح توكل بر جهد و كوشش

ساده مردي، چاشتگاهي در رسيد	در سرا عدل سليمان، در دويد
رويش از غم زرد و، هر دو لب	پس سليمان گفت: اي خواجه چه
كبود	بود؟
گفت: عزرائيل در من اين چنين	يك نظر انداخت، پُر از خشم و
گفت: هين اكنون، چه ميخواهي؟	كين
بخواه	گفت: فرما باد را، اي جان پناه
تا مرا زينجا، به هندستان برد	بو كه، بنده كان طرف شد، جان
نک ز درويشي گريزانند خلق	برد
ترس درويشي، مثال آن هراس	لقمهٔ حرص و امل زآنند خلق
باد را فرمود تا او را شتاب	حرص و كوشش را تو هندستان
روز ديگر، وقت ديوان و لقا	شناس
كان مسلمان را بخشم، از چه	برد سوي خاک هندستان بر آب
سبب	شه سليمان گفت عزرائيل را
اي عجب، اين كرده باشي بهر آن	بنگريدي؟ بازگو، اي پيک رب
گفتش: اي شاه جهان بي زوال	تا شود آواره او از خان و مان
من ورا از خشم كي كردم نظر؟	فهم كژ كرد و، نمود او را خيال
كه مرا فرمود حق: كه امروز هان	از تعجب ديدمش در رهگذر
ديدمش اينجا و، بس حيران شدم	جان او را تو به هندستان ستان
از عجب گفتم: گر او را صد پَر	در تفكر رفته، سرگردان شدم
است	زو به هندوستان شدن، دور اندر
چون بامر حق بهندوستان شدم	است
تو همه كار جهان را همچنين	ديدمش آنجا و، جانش بستدم
از كه بگريزيم؟ از خود، اي محال	كن قياس و، چشم بگشا و، ببين
	از كه برتابيم؟ از حق، اين وبال

53. بيان ترجيح دادن شير جهد را بر توكل و فوائد جهد را بيان كردن

شـــير گفت: آري وليكن هم بـــبين
جهـــــدهاي انبيـــــاء و مومــــنين

ســعي ابـــرار و جهـــاد مؤمنـــان
تا بـــدين ســاعت، ز آغــاز جهـــان

حق تعالي، جهدشان را راست كرد
آنچه ديدند، از جفا و، گـرم و سـرد

حيله هاشان جمله حـال آمد لطيف
كل شـــيئي من ظريف هو ظريف

دامهاشـان، مـرغ گـردوني گـرفت
نقصهاشان، جمله افزوني گـرفت

جهد ميكن تا تـــــــواني، اي كيا
در طريق انبيا و اوليا

با قضا پنجه زدن نبـــود جهـــــاد
زآنكه اين را هم قضا بر ما نهـــــاد

كافرم من، گر زيـان كردست كس
در ره ايمـان و، طـاعت يك نفس

سر شكســـته نيســـت، اين سر را مبند
يك دو روزي جهد كن، بـــاقي بخند

بَد محالي جُسـت، كـاو دنيا بجُست
نيك حـــالي جُســـت، كـــاو عقـــبي بجُست

مكرهـــا، در كسب دنيا بـــارد است
مكرهـــا، در تـــرك دنيا وارد است

مكر آن باشد، كه زندان حفره كرد
آن كه حفـره بسـت، آن مكريست سرد

اين جهـــان زنـــدان و ما زنـــدانيان
حفره كُن زندان و، خود را وارهان

چيست دنيــا؟ از خـــدا غافل بُـــدن
ني قمـاش و نقـره و فرزند و زن

مـــال را گر بهر دين باشي حمـــول
نعم مـال صـالح خوانـدش رسـول

آب در كشـتي، هلاك كشـتي است
آب اندر زير كشـتي، پُشـتي است

چونكه مـــال و ملك را از دل براند
زآن سليمان خـويش، جز مسـكين نخواند

كـــوزهٔ سر بســـته، انـــدر آب زفت
از دل پر بـــــاد فـــــوق آب رفت

بـــاد درويشي چو در بـــاطن بـــود
بر سر آب جهـــان ســـاكن بـــود

آب نتواند مر او را غوطه داد
كش دل از نفخهٔ الهي گشت شاد

گر چه اين جملـــهٔ جهـــان ملك وي است
ملـــــــك، در چشم دل او، لا شي است

پس دهـــــــان دل ببند و مهر كن
پر كنش از بـــادِ كـــبرِ من لـــدن

جهد حق است و، دوا حق است و، درد
منكر انـدر نفي جهـدش، جهد كـرد

كسب كن، ســـعيي نما و جهد كن
تا بـــداني ســـرّ علم من لـــدن

گرچه جمله اين جهـــان بر جهد شد
جهد كي در كام جاهل شـهد شـد؟

زين نمط بسيار برهـان گفت شـير
كز جواب، آن جبريان، گشتند سير

54. مقرر شدن ترجيح جهد بر توكل

روبه و آهو و خرگـــوش و شـــغال
جـــبر را بگذاشـــتند و قيل و قـــال

عهـــــدها كردند با شـــــير ژيـــــان
كانـــدر اين بيعت نيفتد در زيـــان

قسم هر روزش بيايد بي ضـــــــرر
حـــــاجتش نبـــــود تقاضـــــاي دگر

عهد چون بسـتند و رفتند آن زمـان
سـوي مـرعي ايمن از شـير ژيـان

جمع بنشســـتند يكجا آن وحـــوش
اوفتـــاده در ميـــان جمله جـــوش

هر كسي تـــدبير و رائي مـــيزدي
هر كسي در خون هر يک ميشدي

عـــاقبت شد اتفـــاق جمله شـــان
تا بيايد قرعه اي انـــــدر ميــــان

قرعه بر هر كـــاوِ فتـــد، او طعمه است
بي سخن شير ژيان را لقمه است

هم بر اين كردند آن جمله قـــــرار
قرعه آمد سر بسر را اختيـــــــار

سـوي آن شـير او دويـدي، همچو

قرعه بر هــرك اوفتــادي روز روز
يـــــــــــوز

چــون به خرگــوش آمد اين ساغر، به دور
بانگ زد خرگـوش: كـاخر چند جُـور

55. انكار كردن نخجيران و جواب خرگوش مر ايشان را

قوم گفتنـدش كـه: چنـدين گـاه ما
جــان فــدا كـــرديم در عهد و وفا

تو مجو بد نـــامي مـــا، اي عنـــود
تا نرنجد شـــــير، رو رو، زود زود

56. مهلت خواستن خرگوش نخجيران را

گفت: اي يــاران، مــرا مهلت دهيد
تا به مكـــرم از بلا بـــيرون جهيد

تا امـــان يابد به مكـــرم جانتـــان
ماند اين مـــيراث فرزنـــدانتان

هر پيمـــبر، امتـــان را در جهـــان
همچنين، تا مخلصي ميخواندشـان

كز فلك، راه برون شـو، ديـده بـود
در نظر چـون مردمك پيچيـده بـود

مردمش، چون مردمك ديدند خــرد
در بــزرگي مردمــك، كس ره نـبرد

57. اعتراض كردن نخجيران بر خرگوش و جواب دادن خرگوش ايشان را

قوم گفتنـدش: كه اي خـر، گـوش دار
خــويش را انــدازۀ خرگـــوش دار

هين چه لاف است اين؟ كه از تو مهـــتران
در نياوردند انــــدر خـــــاطر آن

معجــبي يا خـــود قضــامان در پي است
ور نه اين دم، لايق چـــون تو كي اســـت؟

گفت: اي يــاران، حقم الهـــام داد
مر ضــعيفي را قــوي رائي فتــاد

آنچه حق آمـــوخت مر زنبـــور را
آن نباشد شـــير را و گـــور را

خانه ها ســـازد پر از حلـــواي تر
حق بر او آن علم را بگشـــاد در

آنچه حق آمـــوخت كـــرم پيله را
هيچ پيلي داند آن گـــون حيله را؟

آدم خــــاكي ز حق آمـــوخت علم
تا به هفتم آسـمان افـروخت علم

نــام و نــاموس ملك را درشكست
كـــــوري آن كس كه با حق درشكست

زاهد ششصد هـــزاران ســـاله را
پـوز بنـدي سـاخت، آن گوسـاله را

تا نتاند شـــير علم دين كشـــيد
تا نگـــردد گـــرد آن قصر مشـــيد

علمهـــــاي اهل حس شد پوزبند
تا نگـــيرد شـــير، ز آن علم بلند

قطـــرۀ دل را يكي گـــوهر فتـــاد
كـــان به گردونها و درياها نـــداد

چند صـــورت؟ آخر اي صـــورت پرست
جان بي معنيت از صورت نرست؟

گر به صـورت، آدمي انسـان بُـدي
احمد و بو جهل، خود يكسان بُـدي

احمد و بوجهل در بتخانه رفت
زين شــدن، تا آن شــدن فرقيست زفت

اين در آيـــد، سر نهند آنـــرا بتـــان
وآن در آيـد، سر نهد چـون امّتـان

نقش بر ديــــوار مثل آدم است
بنگر از صـــورت، چه چـــيز او كم است

جان كم است آن صـورت بي تـاب را
رو بجو آن گـــوهر كميـــاب را

شد سر شـيران عـالم جمله پست
چون سگ اصـحاب را دادند دست

چه زيان استش از آن نقش نفـور
چونكه جانش غرق شد در بحر نور

وصف صورت نيست انـدر خامه ها
عـــالِم و عـــادل بـــود در نامه ها

عالِم و عـادل همه معنيست و بس
كش نيابي در مكان و پيش و پس

ميزند بر تن ز ســـوي لامكـــان
مي نگنجد در فلك خورشـيد جـان

اين سخن پايان ندارد هوش دار
گوش سوي قصۀ خرگوش دار

58. ذكر دانش خرگوش و بيان فضيلت و منافع دانستن

گوشِ خر بفروش و، ديگر گوش، خر
كاين سخن را در نيابد گوش خر
رو تو روبه بازي خرگوش بين
مكر و شير اندازي خرگوش بين
خاتم ملك سليمان است علم
جمله عالم صورت و، جان است علم
آدمي را زين هنر بي چاره گشت
خلق درياها و، خلق كوه و، دشت
زو پلنگ و شير ترسان همچو موش
زو شده پنهان، به دشت و ُكه، وحوش
زو پري و ديو ساحلها گرفت
هر يكي در جاي پنهان جا گرفت
آدمي را دشمن پنهان بسيست
آدمي با حذر، عاقل كسيست
خلق پنهان زشتشان و خوبشان
ميزند بر دل بهر دم كوبشان
بهر غسل، ار در روي، در جويبار
بر تو آسيبي زند، در آب خار
گر چه پنهان خار در آب است پست
چونكه در تو ميخلد، داني كه هست
خار خار حيله ها و وسوسه
از هزاران كس بود، ني يك كسه
باش تا حسهاي تو مبدل شود
تا ببيني شان و مشكل حل شود
تا سخنهاي كيان رد كرده اي
تا كيان را، سرور خود كرده اي؟

59. باز جستن نخجيران سّر و انديشۀ خرگوش را

بعد از آن گفتند: كاي خرگوش چُست
در ميان نه آنچه در ادراك توست
اي كه با شيري تو در پيچيده اي
باز گو رائي كه انديشيده اي
مشورت ادراك و هشياري دهد
عقلها مر عقل را ياري دهد
گفت پيغمبر: بكن اي راي زن
مشورت كالمستشار مؤتمن

60. منع كردن خرگوش راز را از نخجيريان

قول پيغمبر بجان بايد شنود
باز گو تا چيست مقصود تو زود
گفت: هر رازي نشايد باز گفت
جفت طاق آيد گهي، گه طاق جفت
از صفا گر دم زني با آينه
تيره گردد زود با ما آينه
در بيان اين سه كم جنبان لبت
از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
كين سه را خصم است بسيار و عدو
در كمينت ايستد چون داند او
ور بگويي با يكي گو الوداع
كلُ سِر جاوز الاثنين شاع
گر دو سه پرنده را بندي به هم
بر زمين مانند محبوس از الم
مشورت دارند سرپوشيده خوب
در كنايت با غلط افكن مشوب
مشورت كردي پيمبر، بسته سر
گفته ايشانش جواب و بي خبر
در مثالي بسته گفتي راي را
تا نداند خصم، از سر پاي را
او جواب خويش بگرفتي از او
وز سؤالش مي نبردي غير بو
اين سخن پايان ندارد باز گرد
سوي خرگوش دلاور، تا چه كرد

61. قصۀ مكر كردن خرگوش با شير و بسر بردن

حاصل آن خرگوش، راي خود نگفت
مكر انديشيد با خود طاق و جفت
با وحوش از نيك و بد، نگشاد راز
سرّ خود با جان خود ميراند باز
بعد از آن شد پيش شير پنجه زن

ساعتي تاخير كرد اندر شدن
زآن سبب، كاندر شدن او ماند دير
گفت: من گفتم كه عهد آن خسان
دمدمهٔ ايشان مرا از خر فكند
سخت درماند، امير سست ريش
راه هموار است و، زيرش دامها
لفظها و نامها، چون دامهاست
عمر چون آب است، وقت او را، چو جو
آن يكي ريگي كه جوشد آب از او
منبع حكمت شود، حكمت طلب
هست آن ريگ اي پسر، مرد خدا
آب عذب دين همي جوشد از او
غير مرد حق، چو ريگ خشك دان
طالب حكمت شو از مرد حكيم
لوح حافظ، لوح محفوظي شود
چون معلم بود عقلش ز ابتدا
عقل، چون جبريل گويد احمدا
تو مرا بگذار، زين پس پيش ران
هر كه ماند از كاهلي بي شكر و صبر
هر كه جبر آورد، خود رنجور كرد
گفت پيغمبر كه رنجوري به لاغ
جبر چه بود؟ بستن اشكسته را
چون در اين ره پاي خود نشكسته اي
و آنكه پايش در ره كوشش شكست
حامل دين بود، او محمول شد
تا كنون فرمان پذيرفتي ز شاه
تا كنون اختر اثر كردي در او
گر ترا اِشكال آيد در نظر
تازه كن ايمان، نه از گفت زبان
تا هوا تازه ست، ايمان تازه نيست
كرده اي تأويل حرف بكر را
بر هوا تأويل قرآن ميكني

خاك را مي كند و مي غريد شير
خام باشد، خام و سست و نارسان

چند بفريبد مرا اين دهر؟ چند؟
چون نه پس بيند، نه پيش، از احمقيش
قحطِ معني در ميان نامها
لفظِ شيرين، ريگِ آبِ عمر ماست

خَلق باطن، ريگ جوي عمر تو
سخت كمياب است، رو آن را بجو
فارغ آيد او ز تحصيل و سبب
كو به حق پيوست و، از خود شد جدا
طالبان را زآن حياتست و نمو
كاب عمرت را خورد او هر زمان
تا از او گردي تو بينا و عليم
عقل او از روح، محظوظي شود
بعد از اين شد عقل، شاگردي و را
گر يكي گامي نهم سوزد مرا
حَد من اين بود، اي سلطان جان
او همين داند كه گيرد پاي جبر
تا همان رنجوري اش در گور كرد
رنج آرد تا بميرد چون چراغ
يا بپيوستن رگ بگسسته را
بر كه مي خندي؟ چه پا را بسته اي؟
در رسيد او را براق و بر نشست
قابل فرمان بُد او، مقبول شد
بعد از اين فرمان رساند بر سپاه
بعد از اين باشد امير اختر او
پس تو شك داري در انْشَقَّ القمر
اي هوا را تازه كرده در نهان
كاين هوا جز قفل آن دروازه نيست
خويش را تأويل كن، ني ذكر را
پست و كژ شد از تو معني سني

62. زيافت تاويل ركيك مگس

ماتَد احوالت بدان طرفه مگس
از خودي سرمست گشته بي شراب
وصف بازان را شنيده در زمان
آن مگس بر برگ كاه و بول خر
گفت: من دريا و كشتي خوانده ام
اينك اين دريا و، اين كشتي و من

كو همي پنداشت خود را هست كس
ذرهٔ خود را شمرده آفتاب
گفته: من عنقاي وقتم بيگمان
همچو كشتي بان، همي افراشت سر
مدتي در فكر آن ميمانده ام

بر سر دريا همي راند او عمد — مرد كشتيبان و اهل و راي و فن
بود بي حد آن چمين نسبت بدو — مينمودش آن قدر، بيرون ز حد
عالمش چندان بود كش بينش است — آن نظر، كاو بيند آن را راست، كو؟
صاحب تأويل باطل چون مگس — چشم چندين بحر هم، چندينش است
گر مگس تأويل بگذارد به راي — وهم او، بول خر و، تصوير خس
آن مگس نبود، كش اين عبرت بود — آن مگس را، بخت گرداند هماي
همچو آن خرگوش كاو بر شير زد — روح او، ني در خور صورت بود
روح او، كي بود اندر خورد قد؟

63. رنجيدن شير از دير آمدن خرگوش

شير ميگفت، از سر تيزي و خشم — كز ره گوشم، عدو بر بست چشم
مكرهاي جبريانم بسته كرد — تيغ چوبينشان تنم را خسته كرد
زين سپس من نشنوم آن دمدمه — بانگ ديوان است و غولان، آن همه
بَرِدَران، اي دل تو ايشان را، مايست — پوستشان بر كن، كشان جز پوست نيست
پوست چه بود؟ گفتهاي رنگ رنگ — چون زره بر آب، كش نبود درنگ
اين سخن چون پوست و، معني مغز دان — اين سخن چون نقش و، معني همچو جان
پوست باشد مغز بَد را عيب پوش — مغز نيكو را، ز غيرت، غيب پوش
چون قلم از باد بُد، دفتر ز آب — هر چه بنويسي فنا گردد شتاب
نقش آب است ار وفا جويي از آن — باز گردي، دستهاي خود گزان
باد در مردم هوا و آرزوست — چون هوا بگذاشتي، پيغام هوست
خوش بود پيغامهاي كردگار — كاو ز سر تا پاي باشد پايدار
خطبهٔ شاهان بگردد، و آن كيا — جز كيا و خطبه هاي انبيا
ز آن كه بوش پادشاهان، از هواست — بار نامهٔ انبيا، از كبرياست
از درمها نام شاهان بر كنند — نام احمد تا قيامت برزنند
نام احمد، نام جمله انبياست — چون كه صد آمد، نود هم پيش ماست
اين سخن پايان ندارد اي پسر — قصه خرگوش گوي و شير نر

64. هم در بيان مكر خرگوش و تأخير آن در رفتن

در شدن، خرگوش بس تاخير كرد — مكر را با خويشتن تقرير كرد
در ره آمد بعد تاخير دراز — تا به گوش شير گويد، يك دو راز
تا چه عالمهاست، در سوداي عقل — تا چه با پهناست، اين درياي عقل
بحر بي پايان بود عقل بشر — بحر را غواص بايد، اي پسر
صورت ما اندر اين بحر عذاب — ميدود چون كاسه ها بر روي آب
تا نشد پُر، بر سر دريا چو طشت — چون كه پُر شد، طشت در وي غرق گشت
عقل پنهان است و ظاهر عالمي — صورت ما موج، يا از وي نمي
هر چه صورت مي وسيلت سازدش — ز آن وسيلت، بحر دور اندازدش
تا نبيند دل دهندهٔ راز را — تا نبيند تير دور انداز را
اسب خود را، ياوه داند، وز ستيز — ميدواند اسب خود در راه تيز
اسب خود را، ياوه داند آن جواد — و اسب، خود او را كشان كرده،

در فغان و جستجو، آن خیره سر
کـــان که دزدید اسب ما را، کو و کیسـ ـت؟
آري این اسب است، لیك آن اسب کـ ـو؟
وصـــفها را مســـتمع گوید به راز
جـــان ز پیـــدایي و نزدیکیست گم
در درون خــــود بیفــــزا درد را
کي ببیني سـبز و سـرخ و بـور را؟
لیـك، چـون در رنگ گم شد هـوش تو
چونکه شب آن رنگها مسـتور بـود
نیست دید رنـگ، بي نــور بــرون
این بــرون از آفتـاب و از سهاست
نورِ نورِ چشم خود، نور دل است
بــاز نــور نــور دل، نــور خداست
شب نبُد نــورِ و، ندیـــدي رنگ را
شب ندیدي رنگ، کان بي نـور بـود
گه نظر بر نـــور بـــود، آنگه برنگ
دیـــدن نـــور است آنگه دیــدِ رنگ
پس به ضد نــور دانســتي تو نــور
رنج و غم را حق پي آن آفرید
پس نهانیها به ضد پیـــدا شـــود
نـور حق را نیست ضـدي در وجـود
لاجــــــرم أبصــــــارنا لا تدرکه
صورت از معني، چو شـیر از بیشه دان
این ســـــخن و آواز، از اندیشه خاست
لیك، چون موج سخن دیدي لطیف
چون ز دانش مـوج اندیشه بتـاخت
از سـخن صـورت بـزاد و بـاز مُـرد
صــورت از بي صــورتي آمد بــرون
پس تــــرا هر لحظه مـــــرگ و رَجعتیست
فکر ما تـیري اسـت، از هو در هـوا
هر نفس نو مي شــــود دنیا و، ما
عمر همچــون جــوي، نو نو میرسد
آن ز تیزي، مستمر شـکل آمدست
شــــاخ آتش را بجنبــــاني به ســـاز
این درازي مـــدت از تــیزي صـــنع
طــالب این سِـرّ، اگر علامه ایست
وصف او، از شــرح مســتغني بــود

چو بـ ـاد
هر طرف پرسان و جویـان، دربـدر
این که زیر ران توست، اي خواجه چیسـ ـت؟
با خـــود آ، اي شهســـوار اسب جو
تا شناسد مـرد، اسب خـویش بـاز
چون شـکم پُر آب و، لب خشـکي، چو خم
تا ببیـــني سـرخ و سـبز و زرد را
تا نبیـــني پیش از این ســه، نــور را
شد ز نــور آن رنگهـــا، رو پــوش تو
پس بدیـدي، دیـدِ رنگ از نـور بـود
همچـــنین، رنگ خیـــال انـــدرون
و آن درون از عکس انـوار علاست
نور چشم، از نور دلها حاصل است
کـــاو ز نـــور عقل و حس، پـــاك و جداست
پس به ضد، آن نـور پیـدا شد تو را
رنگ چبـود؟ مهـرهٔ کـور و کبـود
ضد به ضد پیدا شـود، چـون روم و زنگ
وین به ضد نــــور داني، بیـــدرنگ
ضــــد، ضد را مینماید در صــــدور
تا بـدین ضـد، خـوش دلي آید پدید
چون که حق را نیست ضـد، پنهـان بـ ـود
تا به ضد او را تـــوان پیـــدا نمـــود
وهو یدرك بین، تو از موسي و که
یا چو آواز و سـخن، ز اندیشه دان
تو نـــــداني بحر اندیشه کجاست
بحر آن داني که هم باشد شــریف
از سخن و آواز او صورت بساخت
مــوج خــود را بـاز انـدر بحر بُـرد
بـــاز شد که إِنَّا إِلَیــــهِ راجعـــون
مصـطفي فرمـود: دنیا ساعتیست
در هــــوا کي پایـــدار آید نــــدا؟
بي خـــبر از نو شـــدن، انـــدر بقا
مســـــــتمري مینماید در جسد
چــون شــرر، کش تــیز جنبــاني به دست
در نظر آتش نماید بس دراز
مینماید ســـرعت انگـــیزي صـــنع
نك حسـام الـدین، که سـامي نامه ایست

رو حكايت كن، كه بيگه ميشود

65. رسيدن خرگوش به شير و خشم شير بر وي

شير اندر آتش و در خشم و شور
ديد كان خرگوش مي آيد ز دور
مي دود بي دهشت و گستاخ او
خشمگين و تند و تيز و ترش رو
كز شكسته آمدن تهمت بود
وز دليري دفع هر ريبت بود
چون رسيد او پيشتر نزديك صف
بانگ بر زد شير هان اي ناخلف
من كه گاوان را ز هم بدريده ام
من كه گوش شير نر ماليده ام
نيم خرگوشي كه باشد كو چنين
امر ما را افكند اندر زمين
ترك خواب غفلت خرگوش كن
غرۀ اين شير اي خر گوش كن

66. عذر گفتن خرگوش به شير از تأخير و لابه كردن

گفت خرگوش الامان عذريم هست
گر دهد عفو خداونديت دست
باز گويم چون تو دستوري دهي
تو خداوندي و شاهي، من رهي
گفت چه عذر اي قصور ابلهان
اين زمان آيند در پيش شهان؟
مرغ بي وقتي سرت بايد بريد
عذر احمق را نمي بايد شنيد
عذر احمق بدتر از جرمش بود
عذر نادان زهر هر دانش بود
عذرت اي خرگوش از دانش تهي
من چه خرگوشم كه در گوشم نهي
گفت اي شه ناكسي را كس شمار
عذر استم ديده اي را گوش دار
خاص از بهر زكات جاه خود
گمرهي را تو مران از راه خود
بحر، كاو آبي به هر جو مي دهد
هر خسي را بر سر و رو مي نهد
كم نخواهد گشت دريا زين كرم
از كرم دريا نگردد بيش و كم
گفت دارم من كرم بر جاي او
جامۀ هر كس برم بالاي او
گفت بشنو گر نباشم جاي لطف
سر نهادم پيش اژدرهاي عنف
من به وقت چاشت در راه آمدم
با رفيق خود سوي شاه آمدم
با من از بهر تو خرگوشي دگر
جفت و همره كرده بودند آن نفر
شيري اندر راه قصد بنده كرد
قصد هر دو همره آينده كرد
گفتمش ما بندۀ شاهنشه ايم
خواجه تاشان كه آن درگه ايم
گفت شاهنشه كه باشد؟ شرم دار
پيش من تو نام هر ناكس ميار
هم ترا و هم شهت را بر درم
گر تو با يارت بگرديد از برم
گفتمش بگذار تا بار دگر
روي شه بينم برم از تو خبر
گفت همره را گرو نه پيش من
ور نه قرباني تو اندر كيش من
لابه كرديمش بسي سودي نكرد
يار من بستد مرا بگذاشت فرد
مانده آن همره گرو در پيش او
خون روان شد از دل بيخويش او
يارم از زفتي سه چندان بُد كه من
هم به لطف و هم به خوبي هم به تن
بعد از اين ز آن شير اين ره بسته شد
حال ما اين بود كت دانسته شد
از وظيفه بعد از اين اميد بُر
حق همي گويم ترا و الحق مُر
گر وظيفه بايدت ره پاك كن
هين بيا و دفع آن بي باك كن

67. جواب گفتن شير خرگوش را و روان شدن با او

گفت بسم الله بيا تا او كجاست
پيش رو شو گر همي گويي تو راست
تا سزاي او و صد چون او دهم
ور دروغ است اين سزاي تو دهم
اندر آمد چون قلاوزي به پيش
تا برد او را به سوي دام خويش
سوي چاهي كاو نشانش كرده بود

مي شدند اين هر دو تا نزديك چاه
آب كاهي را ز هامون مي برد
دام مكر او كمند شير بود
موسئي فرعون را تا رود نيل
پشه اي نمرود را با نيم پر
حال آن كو قول دشمن را شِنُود
حال فرعوني كه هامان را شنود
دشمن ار چه دوستانه گويدت
گر ترا قندي دهد آن زهر دان
چون قضا آيد نبيني غير پوست
چون چنين شد ابتهال آغاز كن
ناله مي كن كاي تو علام الغيوب
يا كريم العفو ستار العيوب
آنچه در كونست زاشيا وآنچه هست
گر سگي كرديم اي شير آفرين
آب خوش را صورت آتش مده
از شراب قهر چون مستي دهي
چيست مستي حسها مبدل شدن
چيست مستي بند چشم از ديد چشم

چاه مغ را دام جانش كرده بود
اينت خرگوشي چو آب زير كاه
آب كوهي را عجب چون مي برد
طرفه خرگوشي كه شيري را ربود
مي كشد با لشكر و جمع ثقيل
مي شكافد بي محابا مغز سر
بين جزاي آن كه شد يار حسود
حال نمرودي كه شيطان را ستود
دام دان گر چه ز دانه گويدت
گر به تو لطفي كند آن قهر دان
دشمنان را باز نشناسي ز دوست
ناله و تسبيح و روزه ساز كن
زير سنگ مكر بد، ما را مكوب
انتقام از ما مكش اندر ذنوب
وانما جان را بهر حالت كه هست
شير را مگمار بر ما زين كمين
اندر آتش صورت آبي منه
نيستها را صورت هستي دهي
چوب گز اندر نظر صندل شدن
تا نمايد سنگ گوهر پشم يشم

68. قصۀ سليمان و هدهد و بيان آنكه چون قضا آيد چشمها بسته ميشود

چون سليمان را سراپرده زدند
هم زبان و محرم خود يافتند
جمله مرغان ترك كرده جيك جيك
هم زباني خويشي و پيوندي است
اي بسا هندو و ترك هم زبان
پس زبان محرمي خود ديگر است
غير نطق و غير ايماء و سجل
جمله مرغان هر يكي اسرار خود
با سليمان يك به يك وامي نمود
از تكبر ني و از هستي خويش
چون ببايد برده اي را خواجه اي
چون كه دارد از خريداريش ننگ
نوبت هدهد رسيد و پيشه اش
گفت اي شه يك هنر كان كهتر است
گفت بر گو تا كدام است آن هنر
بنگرم از اوج با چشم يقين
تا كجايست و چه عمق استش چه رنگ
اي سليمان بهر لشكرگاه را
پس سليمان گفت شو ما را رفيق
همره ما باشي و هم پيشوا

جمله مرغانش به خدمت آمدند
پيش او يك يك به جان بشتافتند
با سليمان گشته افصح من اخيك
مرد با نامحرمان چون بندي است
اي بسا دو ترك چون بيگانگان
هم دلي از هم زباني بهتر است
صد هزاران ترجمان خيزد ز دل
از هنر وز دانش و از كار خود
از براي عرضه خود را مي ستود
بهر آن تا ره دهد او را به پيش
عرضه سازد از هنر ديباچه اي
خود كند بيمار و شل و كور و لنگ
و آن بيان صنعت و انديشه اش
باز گويم، گفت كوته بهتر است
گفت من آن گه كه باشم اوج پر
من ببينم آب در قعر زمين
از چه مي جوشد ز خاكي يا ز سنگ
در سفر مي دار اين آگاه را
در بيابانهاي بي آب شفيق
تا كني تو آب پيدا بهر ما
در سفر سقا شوي اصحاب را

تا بیابي بهر لشکر آب را — تا نبیند از عطش لشکر تعب
باش همراه من اندر روز و شب — زآنکه از آب نهان آگاه بود
بعد از آن هدهد بدو همراه بود — با سلیمان گفت کاو کژ گفت و بد
زاغ چون بشنود آمد از حسد

69. طعنه زدن زاغ در دعوي هدهد

از ادب نبود به پیش شه مقال — خاصه خود لاف دروغین و محال
گر مر او را این نظر بودي مدام — چون ندیدي زیر مشتي خاك، دام
چون گرفتار آمدي در دام او — چون شدي اندر قفس ناکام او
پس سلیمان گفت اي هدهد رواست — کز تو در اول قدح این درد خاست
چون نمایي مستي اي تو خورده دوغ — پیش من لافي زني آنگه دروغ

70. جواب گفتن هدهد طعنۀ زاغ را

گفت اي شه بر من عور گداي — قول دشمن مشنو از بهر خداي
گر به بطلان است دعوي کردنم — نک نهادم سر ببر از گردنم
زاغ کو حکم قضا را منکر است — گر هزاران عقل دارد کافر است
در تو تا کافي بود از کافران — جاي گند و شهوتي چون کاف ران
من ببینم دام را اندر هوا — گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش به خواب — مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کي نادر است — از قضا دان کاو قضا را منکر است

71. قصۀ آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهي و ترك نهي و تأویل

بو البشر کاو علمّ الاسما بگ است — صد هزاران علمش اندر هر رگ است
اسم هر چیزي چنان کان چیز هست — تا به پایان جان او را داد دست
هر لقب کاو داد آن مبدل نشد — آن که چستش خواند او کاهل نشد
هر که را او مقبل و آزاد خواند — او عزیز و خرم و دلشاد ماند
هر که آخر مومن است اول بدید — هر که آخر کافر، او را شد پدید
هر که آخر بین بود او مؤمن است — هر که آخُر بین بود او بیدنست
اسم هر چیزي تو از دانا شنو — رمز سرّ عَلَمَ الاسما شنو
اسم هر چیزي بر ما ظاهرش — اسم هر چیزي بر خالق سِرش
نزد موسي نام چوبش بد عصا — نزد خالق بود نامش اژدها
بُد عُمر را نام اینجا بت پرست — لیك مومن بود نامش در الست
آن که بد نزدیك ما نامش مَني — پیش حق این نقش بد که با مني
صورتي بود این مَني اندر عدم — پیش حق موجود، نه بیش و نه کم
حاصل آن، آمد حقیقت نام ما — پیش حضرت، کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامي نهند — ني بر آن کاو عاریت نامي نهند
چشم آدم کو به نور پاك دید — جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملك انوار حق از وي بیافت — در سجود افتاد و در خدمت شتافت
مدح این آدم که نامش مي برم — گر ستایم تا قیامت قاصرم
این همه دانست و چون آمد قضا
کاي عجب نهي از پي تحریم بود

در دلش تأويل چون ترجيح يافت
باغبان را خار چون در پاي رفت
چون ز حيرت رست و باز آمد به راه
ربنا إنا ظلمنا گفت و آه
اين قضا ابري بود خورشيد پوش
من اگر دامي ببينم گاه حكم
اي خنك آن كاو نكو كاري گرفت
گر قضا پوشد سيه همچون شبت
گر قضا صد بار قصد جان كند
اين قضا صد بار اگر راهت زند
از كرم دان آن كه مي ترساندت
چون بترساند ترا آگه شوي
اين سخن پايان ندارد گشت دير

دانش يك نهي شد بر وي غطا
يا به تأويلي بد و توهيم بود
طبع در حيرت سوي گندم شتافت
دزد فرصت يافت، كالا برد تفت
ديد برده دزد رخت از كارگاه
يعني آمد ظلمت و گم گشت راه
شير و اژدرها شود زو همچو موش
من نه تنها جاهلم در راه حكم
زور را بگذاشت و زاري گرفت
هم قضا دستت بگيرد عاقبت
هم قضا جانت دهد درمان كند
بر فراز چرخ خرگاهت زند
تا به ملك ايمني بنشاندت
ور نترساند ترا گمره شوي
گوش كن تو قصهٔ خرگوش و شير

72. پاي واپس كشيدن خرگوش از شير چون نزديك چاه رسيد

شير با خرگوش چون همراه شد
بود پيشاپيش خرگوش دلير
چونكه نزد چاه آمد، شير ديد
گفت: پا واپس كشيدي تو چرا؟
گفت: كو پايم؟ كه دست و پاي رفت
رنگ رويم را نمي بيني چو زر؟
حق چو سيما را معرف خوانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس
بانگ هر چيزي رساند زو خبر
گفت پيغمبر به تمييز كسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان
رنگ روي سرخ دارد بانگ شكر
در من آمد آنچه در وي گشت مات
در من آمد آن كه دست و پا برد
آن كه در هر چه در آيد بشكند
اين خود اجزايند كليات از او
تا جهان گه صابر است و گه شكور
آفتابي كاو بر آيد نارگون
اختراني تافته بر چار طاق
ماه كاو افزود ز اختر در جمال
اين زمين با سكون با ادب
اي بسا كه زين بلاي مرده ريگ
اين هوا با روح آمد مقترن
آب خوش كاو روح را همشيره شد
آتشي كاو باد دارد در بروت
خاک كو شد مايه گل در بهار

پر غضب، پر كينه و بدخواه شد
ناگهان پا واكشيد از پيش شير
كز ره آن خرگوش ماند و، پا كشيد
پاي را واپس مكش، پيش اندر آ
جان من لرزيد و، دل از جاي رفت
ز اندرون، خود ميدهد رنگم خبر
چشم عارف سوي سيما مانده است
از فرس آگه كند بانگ فرس
تا بداني بانگ خر از بانگ در
مرء مخفي لدي طي اللسان
رحمتم كن مهر من در دل نشان
رنگ روي زرد دارد صبر و نكر
آدمي و جانور جامد نبات
رنگ رو و قوتِ سيما برد
هر درخت از بيخ و از بن بر كند
زرد كرده رنگ و فاسد كرده بو
بوستان گه حله پوشد گاه عور
ساعتي ديگر شود او سر نگون
لحظه لحظه مبتلاي احتراق
شد ز رنج دق او همچون خيال
اندر آرد زلزله اش در لرز تب
گشته است اندر جهان او خرده ريگ
چون قضا آيد وبا گشت و عفن
در غديري زرد و تلخ و تيره شد
هم يكي بادي بر او خواند يموت

حال دریا ز اضطراب و جوش او   ناگهان بادي بر آرد زو دمار
چرخ سر گردان که اندر   فهم کن تبدیلهاي هوش او
جستجوست   حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج   اندر او از سعد و نحسي فوج فوج
گه شرف گاهي صعود و گه فرح
از خود اي جزوي ز کلها مختلط   گه وبال و گه هبوط و گه ترح
چون نصیب مهتران در دست و   فهم مي کن حالت هر منبسط
رنج   کهتران را کي تواند بود گنج
چون که کلیات را رنج است و درد   جزو ایشان چون نباشد روي زرد
خاصه جزوي کاو ز اضداد است   ز آب و خاك و آتش و باد است
جمع   جمع
این عجب نبود که میش از گرگ   این عجب که میش دل در گرگ
جست   بست
زندگاني آشتي ضدهاست   مرگ آن کاندر میانشان جنگ
صلح اضداد است این عمر جهان   خاست
زندگاني آشتي دشمنان   جنگ اضداد است عمر جاودان
صلح دشمن دار باشد عاریت   مرگ وارفتن به اصل خویش دان
روزکي چند از براي مصلحت   دل بسوي جنگ دارد عاقبت
عاقبت هر یک بجوهر باز گشت   باهمند اندر وفا و مرحمت
لطف باري این پلنگ و رنگ را   هر یکي با جنس خود انباز گشت
لطف حق این شیر را و گور را   الف داد و برد از ایشان جنگ را
چون جهان رنجور و زنداني بود   الف داده ست این دو ضد دور را
خواند بر شیر او از این رو پندها   چه عجب رنجور اگر فاني بود
گفت من پس مانده ام زین بندها

73. پرسیدن شیر از سبب پاي واپس کشیدن خرگوش را

شیر گفتش تو ز اسباب مرض   این سبب گو خاص که این استم
پاي را واپس کشیدي تو چرا   غرض
گفت آن شیر، اندر این چه ساکن   میدهي بازیچه واهي مرا
است   اندر این قلعه ز آفات ایمن است
یار من بستد ز من در چاه برد   برگرفتش از ره و بیراه برد
قعر چه بگزید هر کو عاقل است   ز آن که در خلوت صفاهاي دل
ظلمت چه به که ظلمتهاي خلق   است
گفت پیش آ زخمم او را قاهر   سر نبرد آن کس که گیرد پاي
است   خلق
گفت من سوزیده ام ز آن آتشي   تو ببین کان شیر در چَه حاضر
تا بپشتي تو اي کان کرم   است
من به پشتي تو تانم آمدن   تو مگر اندر بر خویشم کشي
چون که شیر اندر بر خویشش   چشم بگشایم به چه در بنگرم
کشید   تو نگه دارم در آن چه بي رسن
چون که در چه بنگریدند اندر آب   در پناه شیر تا چه مي دوید
شیر عکس خویش دید از آب تفت   اندر آب از شیر و او در تافت تاب
چون که خصم خویش را در آب   شکل شیري در برش خرگوش
دید   زفت
در فتاد اندر چهي کاو کنده بود   مر و را بگذاشت واندر چه جهید
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان   ز آن که ظلمش بر سرش آینده

هر که ظالمتر چهش با هول تر
ای که تو از ظلم چاهی می کنی
بر ضعیفان گر تو ظلمی میکنی
گرد خود چون کرم، پیله بر متن
مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان
گر به دندانش گزی پر خون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلوّ
عکس خود را او عدوی خویش دید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان
اندر ایشان تافته هستی تو
آن تویی و آن زخم بر خود می زنی
در خود آن بد را نمی بینی عیان
حمله بر خود می کنی ای ساده مرد
چون به قعر خوی خود اندر رسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود
هر که دندان ضعیفی می کند
ای بدیده خال بد بر روی عم
مومنان آیینهٔ یکدیگرند
پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش
مومن ار ینظر بنور الله نبود
چون که تو ینظر بنار الله بدی
اندك اندك نور را بر نار زن
تو بزن یا ربنا آب طهور
آب دریا جمله در فرمان توست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود
بی طلب تو این طلب مان داده ای
با طلب چون ندهی؟ ای حی ودود
در عدم کی بود ما را خود طلب؟
جان و نان دادی و عمر جاودان
این طلب در ما هم از ایجاد توست
بی طلب هم میدهی گنج نهان
هکذا انعم الی دار السلام

بود
این چنین گفتند جمله عالمان
عدل فرموده ست بدتر را بتر
از برای خویش دامی می تنی
دان که اندر قعر چاه بی بُنی
بهر خود چه می کنی، اندازه کن
از نبی اِذ جاء نصر الله بخوان
نك جزا طیراً ابابیلت رسید
غلغل افتد در سپاه آسمان
درد دندانت بگیرد چون کنی
خویش را نشناخت آن دم از عدوّ
لا جرم بر خویش شمشیری کشید
خوی تو باشد در ایشان ای فلان
از نفاق و ظلم و بد مستی تو
بر خود آن دم تار لعنت می تنی
ور نه دشمن بوده ای خود را به جان
همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
نقش او آن کش دگر کس می نمود
کار آن شیر غلط بین می کند
عکس خال توست آن از عم مَرَم
این خبر می از پیمبر آورند
ز آن سبب عالم کبودت می نمود
خویش را بد گو، مگو کس را تو بیش
عیب، مومن را برهنه چون نمود؟
نیکوئی را وا ندیدی از بدی
تا شود نار تو نور ای بو الحزن
تا شود این نار عالم جمله نور
آب و آتش ای خداوند، آنِ توست
ور نخواهی آب هم آتش شود
بی شمار و حد عطا بنهاده ای
کز تو آمد جملگی جود و وجود
بی سبب کردی عطاهای عجب
سایر نعمت که ناید در بیان
رستن از بیداد یا رب، داد توست
رایگان بخشیده ای جان جهان
بالنبی المصطفی خیر الانام

74. مژده بردن خرگوش سوي نخجيران که شير در چاه افتاد

چون که خرگوش از رهایی شاد گشت / سوی نخجیران دوان شد تا به دشت
شیر را چون دید محو ظلم خویش / سوی قوم خود دوید او پیش پیش

شير را چون ديد كشته ظلم خَود
شير را چون ديد در چه كشته زار
دست مي زد چون رهيد از دست
مرگ
شاخ و برگ از حبس خاك آزاد شد
برگها چون شاخ را بشكافتند
با زبان شطأَ هُ شكر خدا
بي زبان هر بار و برگ و شاخها
كه بپرورد اصل ما را ذو العطا
جانهاي بسته اندر آب و گل
در هواي عشق حق رقصان شوند
جسمشان در رقص و جانها خود
مپرس
شير را خرگوش در زندان نشاند
در چنين ننگي و آن گه اين عجب
اي تو شيري در تك اين چاه دهر
نفس خرگوشت به صحرا در چرا
سوي نخجيران دويد آن شير گير
مژده مژده اي گروه عيش ساز
مژده مژده كان عدوي جانها
مژده مژده كز قضا ظالم بچاه
آن كه از پنجه بسي سرها بكوفت
آن كه جز ظلمش دگر كاري نبود
گردنش بشكست و مغزش بر
دريد
گم شد و نابود شد از فضل حق

ميدويد او شادمان و با رَشد
چرخ مي زد شادمان تا مرغزار
سبز و رقصان در هوا چون شاخ و
برگ
سر بر آورد و حريف باد شد
تا به بالاي درخت اشتافتند
مي سرايد هر بر و برگي جدا
ميسرايد ذكر و تسبيح خدا
تا درخت استغلظ آمد فاستوي
چون رهند از آب و گلها شاد دل
همچو قرص بدر بي نقصان شوند
و آن كه گردد جان از آنها خود
مپرس
ننگ شيري، كو ز خرگوشي بماند
فخر دين خواهد كه گويندش لقب
نفس چون خرگوش تو،كشتت به
قهر
تو به قعر اين چه چون و چرا
كابشروا يا قوم إذ جاء البشير
كان سگ دوزخ به دوزخ رفت باز
كند قهر خالقش دندانها
اوفتاد از عدل و لطف پادشاه
همچو خس جاروب مرگش هم
بروفت
آه مظلومش گرفت و كوفت زود
جان ما از قيد محنت وارهيد
بر مهم دشمن شما را شد سبق

75. جمع شدن نخجيران گرد خرگوش و ثنا گفتن او را

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش
حلقه كردند او چو شمعي در ميان
تو فرشتهٔ آسماني يا پري
هر چه هستي جان ما قربان
توست
راند حق اين آب را در جوي تو
باز گو تا قصه درمانها شود
باز گو تا چون سگاليدي به مكر
باز گو كز ظلم آن استم نما
باز گو آن قصه كان شادي فزاست
گفت تائيد خدا بود اي مهان
قوتم بخشيد و دل را نور داد
از بر حق مي رسد تفضيلها
حق به دور و نوبت اين تاييد را

شاد و خندان وز طرب در ذوق و
جوش
سجده كردندش همه صحرائيان
ني تو عزراييل شيران نري
دست بردي دست و بازويت
درست
آفرين بر دست و بر بازوي تو
باز گو تا مرهم جانها شود
آن عوان را چون بماليدي به مكر
صد هزاران زخم دارد جان ما
روح ما را قوت و دلرا دواست
ور نه خرگوشي كه باشد در جهان
نور دل مر دست و پا را زور داد
باز هم از حق رسد تبديلها
مي نمايد اهل ظن و ديد را

76. پند دادن خرگوش نخجيران را كه از مردن خصم شاد مشويد

هين به ملك نوبــتي شـــادي مكن
اي تو بســـتۀ نـــوبت آزادي مكن

آن كه ملكش برتر از نـــــوبت تنند
برتر از هفت انجمش نـــوبت زنند

برتر از نـــوبت ملـــوك بـــاقي اند
دور دايم روحها را ســـــــاقي اند

چـــون به نـــوبت ميدهند اين دولتت
از چه شد بر بـــاد آخر بســـلتت؟

تـــرك اين شـــرب ار بگـــوئي يك دو روز
در كـــني انـــدر شـــراب خلد پـــوز

يک دو روزه چـــــــــــه؟ كه دنيا ساعتيست
هر كه تركش كرد انـدر راحتيست

معـــني الـــترک راحت گـــوش كن
بعد از آن جـــام بقا را نـــوش كن

با ســـگان بگـــذار اين مـــردار را
خـــورد بشـــكن شيشه پنـــدار را

77. تفسير رجعنا من الجهاد الاصغر الي الجهاد الاكبر

اي شـهان ُكشـتيم ما خصم بـرون
ماند خصـمي زو بــتر در انــدرون

كشـــتن اين، كـــارِ عقل و هـــوش نيست
شير باطن سخرۀ خرگوش نيست

دوزخ است اين نفس و، دوزخ اژدهاست
كاو به درياها نگـردد كمّ و كاست

هفت دريا را در آشـــامد هنـــوز
كم نگـردد سـوزش آن خلق سـوز

ســـنگها و كـــافرانِ ســـنگ دل
انـــدر آينـــد، انـــدر او، زار و خجل

هم نگـردد ساكن از چنـدين غـذا
تا ز حق آيد مر او را اين نـــــدا

سير گشتي سير؟ گويـد: ني هنـوز
اينت آتش اينت تـابش اينت سـوز

عـالمي را لقمه كـرد و در كشـيد
معـده اش نعـره زنـان، هَـلْ مِنْ مزيد

حق قـــدم بر وي نهد از لا مكـــان
آنگه او سـاكن شـود از كن فكـان

چـــون كه جـــزو دوزخ است اين نفس ما
طبعِ ُكـــلّ دارد هميشه جزوها

اين قـدم حق را بـود كـاو را ُكشد
غير حق، خود كي كمـان او كِشـد؟

در كمـــان ننهنـــد، الا تـــير راست
اين كمان را باژگون كژ تيرهاست

راست شو چـــون تـــير و واره از كمـــان
كز كمان، هر راست بجهد بيگمان

چونكه واگشـــتم ز پيكـــار بـــرون
روي آوردم به پيكـــار درون

قد رجعنا من جهـــاد الاصـــغريم
با نـــبي انـــدر جهـــاد اكـــبريم

قـوتي خـواهم ز حق دريا شـكاف
تا به نـاخن بـركنم اين كـوه قـاف

سهل شيري دان كه صـفها بشـكند
شـــير آن است آن كه خـــود را بشـــكند

تا شـــود شـــير خـــدا از عـــون او
وارهد از نفس و از فرعـــون او

در بيـــان اين شـــنو يک قصه اي
تا بـــري از سِـــرّ گفتم حصه اي

78. آمدن رسول قيصر روم به نزد عمر برسالت

بر عمر آمد ز قيصر يك رســـول
در مدينه از بيابـــان نغـــول

گفت: كو قصر خليفه اي حشـــم؟
تا من اسب و رخت را آن جا كشم

قـــوم گفتنـــدش كـــه: او را قصر نيست
مر عمر را قصـر، جـان روشـني است

گر چه از مـــيري ورا آوازه ايست
همچو درويشـــان مر او را كـــازه ايست

اي بـــرادر چـــون ببيـــني قصر او؟
چون كه در چشم دلت رُسته است مو

چشم دل از مـــوي علت پـــاك آر

هر كه را هست از هوســـها جـــان پـــاك

چــون محمد پــاك شد از نــار و دود
چــون رفيقي وسوسـۀ بد خــواه را
هر كه را باشد ز ســينه فتح بــاب
حق پديد است از ميـــان ديگـــران
دو سر انگشت بر دو چشم نه
ور نبيني اين جهــان معـدوم نيست
تو ز چشم انگشت را بـــردار هين
نـــوح را گفتند امت: كو ثـــواب؟
رو و سر در جامه ها پيچيـــده ايد
آدمي ديد است و بـــــاقي پوست است
چونكه ديد دوست نبـــود كـــور به
چــون رسـول روم اين الفــاظ تر
ديـــده را بر جســـتن عمّر گماشت
هر طـرف انــدر پي آن مــرد كــار
كاين چنين مردي بود انـدر جهـان؟

و آنگهان ديـدار قصـرش چشم دار
زود بيند حضـــرت و ايـــوان پـــاك
هر كجا رو كـــرد وجه الله بـــود
كي بـــــــداني ثم وجه الله را؟
او ز هر ذره ببيند آفتـــــــــاب
همچو مــاه انـــدر ميــان اخــتران
هيچ بيـني از جهـان؟ انصـاف ده
عيب جز ز انگشت نفس شـــوم نيست
و آنگهـاني هر چه ميخـواهي بـبين
گفت او: ز آن ســوي استغشـــوا ثيـــــــــــــاب
لا جـــرم با ديـــده و ناديـــده ايد
ديد آن اســـت، آنكه ديـــدِ دوست است
دوست كـــاو بـــاقي نباشد دور به
در ســـماع آورد شد مشـــتاق تر
رخت را و اسب را ضـايع گذاشت
مي شـــدي پرســـان او ديوانه وار
وز جهــان مانند جــان باشد نهــان

79. يافتن رسول قيصر عمر را خفته در زير خرما بُن

جُست او را تا زجــان بنــده شــود
ديد اعـــــــــرابي زني او را دخيل
زير خرما بن ز خلقــــان او جــــدا
آمد آن جا و از او دور ايســـــتاد
هيبـــتي ز آن خفته آمد بر رســـول
مهر و هيبت هست ضد يكــــــدگر
گفت با خود: من شهان را ديده ام
از شـــهانم هيبت و ترسي نبـــود
رفته ام در بيشـــۀ شـــير و پلنگ
بس شدسـتم در مصـاف و كـارزار
بس كه خـــــوردم بس زدم زخم گـــــــــــــــــــران
بي ســلاح اين مــرد خفته بر زمين
هيبت حق است اين از خلق نيست
هر كه ترسيد از حق و تقــوي گزيد
انـدر اين فكـرت به حـرمت دست بست
كــرد خــدمت مر عمر را و ســلام
پس عليكش گفت و او را پيش خواند
هر كه ترسد مر ورا ايمن كنند
لا تخـــافوا هست نُـــزل خائفـــان
آن كه خوفش نيست، چـون گـوئي مــــــــــــــــترس؟

لا جـــرم جوينـــده يابنـــده بـــود
گفت: نك خفته است زير آن نخيل

زير ســـايه خفته بين ســـايۀ خـــدا
مر عمر را ديد و در لـــرزه فتـــاد
حالتي خوش كرد بر جانش نـزول
اين دو ضد را ديد جمع انـــدر جگر
پيش ســلطانان مَـــهِ بگزيـــده ام
هيبت اين مـــرد هوشم در ربـــود
روي من ز يشـــــان نگردانيد رنگ
همچو شـير آن دم كه باشـد، كـار زار
دل قـــوي تر بـــوده ام از ديگــران
من به هفت انـدام لـرزان، چيست اين؟
هيبت اين مرد صاحب دلق نيست
ترسد از وي جن و انس و هر كه ديد
بعد يك ســـاعت عمر از خـــواب جست
گفت پيغمـــبر: ســـلام آنگه كلام
ايمنش كـرد و به نـزد خـود نشـاند
مر دل ترســـنده را ســـاكن كنند
هست در خور از بـراي خـائف آن

درس چه دهي؟ نيست او محتـــاج درس

80. سخن گفتن عمر با رسول قيصر و مكالمات وي

آن دل از جا رفته را دل شـاد كـرد
خـــاطر ويـــرانش را آبـــاد كـــرد
بعد از آن گفتش ســـخنهاي دقيق
وز صــفات پــاك حق نعم الرفيق
وز نوازشـــــهاي حق ابـــــدال را
تا بداند او مقـــــام و حـــــال را
حـال چـون جلـوه است ز آن زيبا عـروس
وين مقام آن خلوت آمد با عـروس
جلـوه بيند شـاه و غـير شـاه نـيز
وقت خلـوت نيست جز شـاه عزيز
جلـوه كـرده خـاص و عامـان را عـروس
خلوت انـدر شـاه باشد با عـروس
هست بسيار اهل حال از صـوفيان
نـادر است اهل مقـام انـدر ميـان
از منازلهـــاي جـــانش يـــاد داد
وز ســـفرهاي روانش يـــاد داد
وز زمـاني كز زمـان خـالي بُدست
وز مقام قــدس كه اجلالي بُدست
وز هـوايي كانـدر او سـيمرغ روح
پيش از اين ديـــده است پـــرواز و فتـــوح
هر يكي پـــروازش از آفـــاق بيش
وز اميد و نهمت مشـــــتاق بيش
چـون عمر اغيـار رو را يـار يـافت
جـان او را طـالب اسـرار يـافت
شـيخ كامل بـود و طـالب مشـتهي
مـرد چابك بـود و مـركب درگهي
ديد آن مرشد كه او ارشــاد داشت
تخم پـاك انـدر زمين پـاك كاشت

81. سؤال كردن رسول روم از عمر

مـرد گفتش: كـاي امـير المؤمـنين
جان ز بـالا چـون در آمد در زمين؟
مرغ بي اندازه چـون شد در قفس
گفت: حق بر جان فسـون خواند و قصص
بر عدمها كان ندارد چشم و گـوش
چـون فسـون خوانـد، همي آيد به جـــوش
از فســون او عـــدمها زود زود
خـوش معلق ميزند سـوي وجـود
بـاز بر موجـود افسـوني چو خواند
زود او را در عـــدم دو اســبه راند
گفت با جسم آيـتي تا جـان شد او
گفت با خورشيد تا رخشـان شد او
بـاز در گوشش دمد نكتـۀ مخـوف
در رخ خورشـيد افتد صد كسـوف
گفت با ني تا كه شِـــكر گشت او
گفت با آبي و گـــوهر گشت او
گفت در گوش ُگل و خندانش كرد
گفت با سنگ و عقيق كـانش كـرد
تا به گـوش خـاك حق چه خوانـده اســـت؟
كاو مراقب گشت و خامش مانـده است
تا به گوش ابر آن گويا چه خوانـد؟
كـاو چو مشك از ديـدۀ خـود اشك راند
در تـــردد هر كه او آشـــفته است
حق به گــوش او معما گفته است
تا كند محبوسش انــدر دو گمـــان
آن كنم كــاو گفت يا خــود ضد آن
هم ز حق تـــرجيح يابد يك طـــرف
ز آن دو يك را بر گزيند ز آن كنف
گر نخـواهي در تـردد هـوش جـان
كم فشار اين پنبه اندر گوش جان
پنبه وسـواس بـيرون كن ز گـوش
تا بگوشت آيد از گـردون خـروش
تا كــــني فهم آن معماهــــاش را
تا كــــني ادراك رمز و فــــاش را
پس محل وحي گـردد گـوش جـان
وحي چه بود؟ گفتن از حس نهـان
گــوش جـان و چشم جـان جز اين حس است
گـــــوش عقل و چشم ظن زين مفلس است
لفظ جبرم عشق را بي صـبر كـرد
اين معيت با حق است و جـــبر نيست

ور بود این جبر، جبر عامه نیست
جبر را ایشان شناسند اي پسر
غیب و آینده بر ایشان گشت فاش
اختیار و جبر ایشان دیگر است
هست بیرون قطرۀ خرد و بزرگ
طبع ناف آهو است آن قوم را
تو مگو کاین نافه بیرون خون بود
تو مگو کاین مس برون بد محتقر
اختیار و جبر در تو بد خیال
نان چو در سفره ست او باشد جماد
در دل سفره نگردد مستحیل
قوّت جان است این، اي راست خوان
نانت قوت تن ولیکن درنگر
گوشت پارۀ آدمي با عقل و جان
زور جان کوه کن، شق الحجر
گر گشاید دل سر انبان راز
گر زبان گوید ز اسرار نهان
فعل حق و فعل ما هر دو ببین

و آنکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این تجلي مه است، این ابر نیست
جبر آن اماره خودکامه نیست
که خدا بگشادشان در دل بصر
ذکر ماضي پیش ایشان گشت لاش
قطره ها اندر صدفها گوهر است
در صدف آن دُرّ، خرد است و سترگ
از برون خون و از درونشان مشکها
چون رود در ناف مشکي چون شود
در دل اکسیر چون گشتست زر
چون در ایشان رفت شد نور جلال
در تن مردم شود او روح شاد
مستحیلش جان کند از سلسبیل
تا چه باشد قوّت آن جان جان
تا که قوت جان چه باشد سربسر
مي شکافد کوه را با بحر و کان
زور جان جان در انْشَقَّ القمر
جان به سوي عرش سازد ترك تاز
آتش افروزد بسوزد این جهان
فعل ما را هست دان، پیداست این

82. اضافت کردن آدم (ع) زلت خود را به خویش که رَبَّنا ظَلَمْناو اضافت کردن ابلیس گناه خود را به حق تعالي که رب بِما أَغْوَيتَنِي

گر نباشد فعل خلق اندر میان
خلق حق، افعال ما را موجد است
لیک هست آن فعل ما مختار ما
زانکه ناطق حرف بیند یا غرض
گر به معني رفت شد غافل ز حرف
آن زمان که پیش بیني آن زمان
چون محیط حرف و معني نیست جان
حق محیط جمله آمد اي پسر
گفتِ ایزد جان ما را مست کرد
گفت شیطان که بِما أغویتني
گفت آدم که ظلمنا نفسنا
در گنه او از ادب پنهانش کرد
بعد توبه گفتش اي آدم نه من

پس مگو کس را چرا کردي چنان
فعل ما آثار خلق ایزد است
زو جزا، گه نار ما، گه یار ما
کي شود یك دم محیط دو عرض
پیش و پس یك دم نبیند هیچ طرف
تو پس خود کي ببیني این بدان
چون بود جان خالق این هر دو آن
وا ندارد کارش از کار دگر
چون نداند آنکه را خود هست کرد؟
کرد فعل خود نهان، دیو دني
او ز فعل حق نبد غافل چو ما
ز آن گنه بر خود زدن، او بر بخورد
آفریدم در تو آن جرم و محن؟

ني كه تقدير و قضاي من بد آن؟
چون به وقت عذر كردي آن نهان؟
گفت ترسيدم، ادب بگذاشتم
گفت هم من پاس آنت داشتم
هر كه آرد حرمت او، حرمت برد
هر كه آرد قند، لوزينه خورد
طيبات از بهر كه؟ للطيبين
يار را خوش كن، مرنجان و ببين

83. تمثيل

يك مثل اي دل پي فرقي بيار
تا بداني جبر را از اختيار
دست كان لرزان بود از ارتعاش
و آن كه دستي را تو لرزاني ز جاش
هر دو جنبش آفريدهٔ حق شناس
ليك نتوان كرد اين با آن قياس
زين پشيماني كه لرزانيدي اش
چون پشيمان نيست مرد مرتعش
مرتعش را كي پشيمان ديده اي
بر چنين جبري تو برچسبيده اي
بحث عقل است اين چه عقل آن حيله گر
تا ضعيفي ره برد آن جا مگر
بحث عقلي گر در و مرجان بود
آن دگر باشد كه بحث جان بود
بحث جان اندر مقامي ديگر است
بادهٔ جان را قوامي ديگر است
آن زمان كه بحث عقلي ساز بود
اين عمر با بو الحكم هم راز بود
چون عمر از عقل آمد سوي جان
بو الحكم بو جهل شد در بحث آن
سوي عقل و سوي حس او كامل است
گر چه خود نسبت به جان او جاهل است
بحث عقل و حس اثر دان يا سبب
بحث جاني يا عجب يا بوالعجب
ضوء جان آمد نماند اي مستضي
لازم و ملزوم و نافي مقتضي
ز آن كه بينايي كه نورش بازغ است
از دليل چون عصا بس فارغ است

84. تفسير آيه وَ هُوَ مَعَكُمْ أَينَ ما كُنْتُمْ و بيان آن

بار ديگر ما به قصه آمديم
ما از اين قصه برون خود كي شديم
گر به جهل آييم، آن زندان اوست
ور به علم آييم، آن ايوان اوست
ور به خواب آييم، مستان وي ايم
ور به بيداري، به دستان وي ايم
ور بگرييم ابر پر زرق وي ايم
ور بخنديم آن زمان برق وي ايم
ور به خشم و جنگ، عكس قهر اوست
ور به صلح و عذر، عكس مهر اوست
ما كه ايم اندر جهان پيچ پيچ
چون الف، او خود چه دارد؟ هيچ هيچ
چون الف گر تو مجرد ميشوي
اندر اين ره مرد مفرد ميشوي
جهد كن تا ترک غير حق كني
دل از اين دنياي فاني بركني

85. سؤال كردن رسول روم از عمر از سبب ابتلاي ارواح با اين آب و گل اجساد

اين سخن را نيست پايان اي پسر
از رسول روم بر گو وز عمر
از عمر چون آن رسول اين را شنيد
روشني در دلش آمد پديد
محو شد پيشش سوال و هم جواب
گشت فارغ از خطاء و از صواب
اصل را دريافت بگذشت از فروع
بهر حكمت كرد در پرسش شروع
حبس آن صافي در اين جاي كدر
جان صافي بستهٔ ابدان شده

گفت يا عمر چه حكمت بود و سرّ
آب صافي در گلي پنهان شده
فائده فرما كه اين حكمت چه بود
گفت تو بحثي شگرفي مي كني
حبس كردي معني آزاد را
از براي فائده اين كرده اي
آن كه از وي فائده زائيده شد
صد هزاران فائده ست و هر يكي
آن دم لطفش كه جان جانهاست
آن دم نطقت كه جزو جزوهاست
تو كه جزوي، كار تو با فائده ست
گفت را گر فائده نبود مگو
شكر يزدان طوق هر گردن بود
گر ترش رو بودن آمد شكر و بس
سركه را گر راه بايد در جگر

مرغ را اندر قفس كردن چه سود
معنيي را بند حرفي مي كني
بند حرفي كرده اي تو باد را
تو كه خود از فائده در پرده اي
چون نبيند آن چه ما را ديده شد
صد هزاران پيش آن يك اندكي
چون بود خالي ز معني گوي راست
فائده شد كلّ كل خالي چراست
پس چرا در طعن كل آري تو دست
ور بود هِل اعتراض و شكر جو
ني جدال و رو ترش كردن بود
همچو سركه شكر گويي نيست كس
گو برو سركنگبين شو از شكر

86. در بيان حديث من أراد أن يجلس مع الله فليجلس مع أهل التصوف

معني اندر شعر جز با خبط نيست
آن رسول اينجا رسيد و شاه شد
آن رسول از خود بشد زين يك دو جام
سيل چون آمد به دريا بحر گشت
چون تعلق يافت نان با بوالبشر
موم و هيزم چون فداي نار شد
سنگ سرمه چون كه شد در ديده گان
اي خنك آن مرده كز خود رسته شد
واي آن زنده كه با مرده نشست
چون تو در قرآن حق بگريختي
هست قرآن حالهاي انبيا
ور بخواني و نه اي قرآن پذير
ور پذيرايي چو بر خواني قصص
مرغ كاو اندر قفس زنداني است
روحهايي كز قفسها رسته اند
از برون آوازشان آيد بدين
ما به دين رستيم زين تنگين قفس
خويش را رنجور ساز و زار زار
كه اشتهار خلق بندي محكم است
يک حكايت بشنو اي زيبا رفيق
بشنو اكنون داستاني در مثال

چون قلاسنگ است آنرا ضبط نيست
واله اندر قدرت الله شد
ني رسالت ياد ماندش ني پيام
دانه چون آمد به مزرع كشت گشت
نان مرده زنده گشت و با خبر
ذات ظلماني او انوار شد
گشت بينايي شد آن جا ديدبان
در وجود زنده اي پيوسته شد
مرده گشت و زندگي از وي بجست
با روان انبيا آميختي
ماهيان بحر پاك كبريا
انبيا و اوليا را ديده گير
مرغ جانت تنگ آيد در قفس
مي نجويد رستن از ناداني است
انبيا و رهبر شايسته اند
كه رَهِ رَستن ترا اين است اين
غير اين ره نيست چارهٔ اين قفس

تا ترا بيرون كنند از اشتهار
در ره اين از بند آهن كي كم است

تا بداني شرط اين بحر عميق
تا شوي واقف بر اسرار مقال

87. قصهٔ آن بازرگان که به هندوستان به تجارت میرفت و پیغام دادن طوطي محبوس بطوطيان هندوستان

بـــود بازرگـــاني او را طوطـــيي — در قفس محبــوس زيبا طوطــيي
چون كه بازرگان سفر را ساز كـرد — سـوي هندسـتان شـدن آغـاز كـرد
هر غلام و هر كنـــيزي را ز جـــود — گفت بهر تو چه آرم گـــــوي زود
هر يكي از وي مــــــرادي خواست كــــــــــــــــــرد — جمله را وعــده بــداد آن نيك مــرد
گفت طـــــوطي را چه خــــواهي ارمغــــــــــــــــــان — كـــارمت از خطـــهٔ هندوســـتان
گفتش آن طـــــــــوطي كه آنجا طوطيــــــــــــــــان — چـون ببيـني كن ز حـال من بيـان
كـــان فلان طـــوطي كه مشـــتاق شماست — از قضاي آسمان در حبس ماست
بر شــــما كـــــرد او ســــلام و داد خواست — واز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت مي شـايد كه من در اشـتياق — جـان دهم اينجا بمـيرم در فـراق
اين روا باشد كه من در بند سـخت — گه شما بر سبزه گـاهي بر درخت
اين چـــنين باشد وفـــاي دوســـتان — من در اين حبس و شــــــما در بوســـــــــــــــــتان
يـــاد آريد اي مهـــان زين مــرغ زار — يك صـــبوحي در ميـــان مرغـــزار
يـــاد يـــاران يـــار را ميمـــون بـــود — خاصه كان ليلي و اين مجنـون بـود
اي حريفـــان بـــابت مـــوزون خـــود — من قدحها مي خورم پر خون خـود
يك قـــدح مي نـــوش كن بر يـاد من — گر همي خواهي كه بدهي داد من
يا به يـــاد اين فتـــادهٔ خـــاك بـــيز — چون كه خوردي جرعه اي بر خـاك ريز
اي عجب آن عهد و آن ســوگند كو — وعــده هــاي آن لب چــون قند كو
گر فـراق بنـده از بد بنـدگي است — چـــون تو با بد بد كـــني پس فـــرق چيست
اي بـــدي كه تو كـــني در خشم و جنگ — با طرب تر از ســماع و بانگ چنگ
اي جفــــاي تو ز دولت خوبـــــتر — و انتقــــام تو ز جــــان محبوبـــتر
نـار تو اين است نـورت چـون بـود — ماتم اين تا خـود كه سـورت چـون بــــــــــــــــــود
از حلاوتها كه دارد جـــــــــور تو — وز لطـــــافت كس نيابد غـــــور تو
يــــــــاد آور از محبتهــــــــاي ما — حق مجلســــها و صـــــحبتهاي ما
نــــالم و ترسم كه او بــــاور كند — وز تـــرحم جـــور را كمـــتر كند
عاشــقم بر لطف و بر قهــرش به جـــــــــــــــــــــدّ — ايعجب من عاشق اين هر دو ضد
و الله ار زين خار در بستان شـوم — همچو بلبل زين سبب نالان شــوم
اين عجب بلبل كه بگشــايد دهــان — تا خـــورد او خـــار را با گلســـتان
اين نه بلبل اين نهنگ آتشي است — جمله ناخوشــــــــهاي عشق او را خوشي است
عاشق كل است و خـــود كل است او — عاشق خــــــــويش است و عشق خــــــــــــــــويش جو
قصهٔ طـوطي جـان زين سـان بـود — كو كسي كو محــرم مرغــان بــود
كو يكي مــرغي ضــعيفي بي گنــاه — و انـــدرون او ســـليمان با ســـپاه

88. صفت اجنحهٔ طيور عقول الهي

چــــون بنالد زار بي شـــكر و گله — افتد انـــدر هفت گـــردون غلغله
هر دمش صد نامه صد پيك از خـدا — يا ربي زو شصت لبيك از خــــــدا
زلت او به ز طــــــاعت پيش حق — نـــزد كفـــرش جمله ايمانها خلق

هر دمي او را يكي معراج خاص
بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاك و جان بر لامكان
لامكاني فوق وهم سالكان
لامكاني ني كه در فهم آيدت
هر دمي در وي خيالي زايدت
بل مكان و لامكان در حكم او
همچو در حكم بهشتي چارجو
شرح اين كوته كن و رخ زين بتاب
دم مزن و الله اعلم بالصواب

89. ديدن خواجه طوطيان هندوستان را در دشت و پيغام رسانيدن از آن طوطي

باز مي گرديم از اين اي دوستان
سوي مرغ و تاجر و هندوستان
مرد بازرگان پذيرفت آن پيام
كاو رساند سوي جنس از وي سلام
چون كه تا اقصاي هندوستان رسيد
در بيابان طوطي چندي بديد
مركب استانيد و پس آواز داد
آن سلام و آن امانت باز داد
طوطيي ز آن طوطيان لرزيد و پس
اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشيمان خواجه از گفت خبر
گفت رفتم در هلاك جانور
اين مگر خويش است با آن طوطيك
اين مگر دو جسم بود و روح يك
اين چرا كردم چرا دادم پيام
سوختم بي چاره را زين گفت خام
اين زبان چون سنگ و هم آهن وش است
و آنچه بجهد از زبان چون آتش است
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف
گه ز روي نقل و گه از روي لاف
ز آنكه تاريك است و هر سو پنبه زار
در ميان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومي كه چشمان دوختند
وز سخنها عالمي را سوختند
عالمي را يك سخن ويران كند
روبهان مرده را شيران كند
جانها در اصل خود عيسي دمند
يك زمان زخمند و گاهي مرهمند
گر حجاب از جانها برخاستي
گفتِ هر جاني مسيح آساستي
گر سخن خواهي كه گويي چون شكر
صبر كن از حرص و اين حلوا مخور
صبر باشد مشتهاي زيركان
هست حلوا آرزوي كودكان
هر كه صبر آورد گردون بر رود
هر كه حلوا خورد واپس تر رود
صاحب دل را ندارد آن زيان
گر خورد او زهر قاتل را عيان
ز آنكه صحت يافت از پرهيز رست
طالب مسكين ميان تب در است

90. تفسير قول فريد الدين عطار قدس الله روحه:
تو صاحب نفسي اي غافل ميان خاك خون مي خور
كه صاحب دل اگر زهري خورد آن انگبين باشد

گفت پيغمبر كه اي طالب ِجري
هان مكن با هيچ مطلوبي ِمري
در تو نمرودي است آتش در مرو
رفت خواهي اول ابراهيم شو
چون نه اي سباح و نه دريايي
در ميفكن خويش از خود رايي
او ز قعر بحر گوهر آورد
از زيانها سود بر سر آورد
كاملي گر خاك گيرد زر شود
ناقص ار زر برد خاكستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست
دست او در كارها دست خداست
دست ناقص دست شيطان است و ديو
ز آن كه اندر دام تلبيس است و ريو
جهل آيد پيش او دانش شود
جهل شد علمي كه در ناقص رود

هر چه گیرد علتي، علت شود   کفر گیرد کاملي، ملت شود
اي مري کرده پیاده با سوار   سر نخواهي برد اکنون پاي دار

91. تعظيم ساحران مر موسي را عليه السلام که چه فرمايي اول تو اندازي عصا يا ما

ساحران در عهد فرعون لعین   چون مري کردند با موسي به کين
ليك موسي را مقدم داشتند   ساحران او را مکرم داشتند
ز آن كه گفتندش كه: فرمان آن توست   گر تو مي خواهي عصا بفكن نخست
گفت ني اول شما اي ساحران   افکنید آن مکرها را در میان
اين قدر تعظيم ايشان را خريد   کز مري آن دست و پاهاشان بريد
ساحران چون قدر او نشناختند   دست و پا در جرم آن درباختند
لقمه و نكته ست كامل را حلال   تو نه اي كامل مخور مي باش لال
تو چو گوشي او زبان ني جنس تو   گوشها را حق بفرمود أَنْصِتُوا
كودك اول چون بزايد شير نوش   مدتي خامش بود او جمله گوش
مدتي مي بايدش لب دوختن   از سخنگويان سخن آموختن
تا نياموزد نگويد صد يكي   ور بگويد حشو گويد بي شكي
ور نباشد گوش، تي تي مي كند   خويشتن را گنگ گيتي مي كند
كرّ اصلي كش نبود آغاز گوش   لال باشد كي كند در نطق جوش
ز آن كه اول سمع بايد نطق را   سوي منطق از ره سمع اندر آ
ادخلوا الأبيات من أبوابها   و اطلبوا الارزاق من أسبابها
نطق كان موقوف راه سمع نيست   جز كه نطق خالق بي طمع نيست
مبدع است او تابع استاد ني   مسند جمله و را اسناد ني
باقيان هم در حرف هم در مقال   تابع استاد و محتاج مثال
زين سخن گر نيستي بيگانه اي   دلق و اشكي گير و جو ويرانه اي
ز آن كه آدم ز آن عتاب از اشك رست   اشكِ تر باشد، دم توبه پرست
بهر گريه آمد آدم بر زمين   تا بود گريان و نالان و حزين
آدم از فردوس و از بالاي هفت   پاي ماچان از براي عذر رفت
گر ز پشت آدمي وز صُلب او   در طلب مي باش هم درُ طلبِ او
تو چه داني ذوق آب اي شيشه دل   زانكه همچو خر شدي تو پا به گل
ز آتش دل و آب ديده نقل ساز   بوستان از ابر و خورشيد است تاز
تو چه داني ذوق آب ديدگان   عاشق ناني تو چون ناديدگان
گر تو اين انبان ز نان خالي كني   پر ز گوهرهاي اجلالي كني
طفل جان از شير شيطان باز كن   بعد از آنش با ملك انباز كن
تا تو تاريك و ملول و تيره اي   دان كه با ديو لعين همشيره اي
لقمه اي كان نور افزود و كمال   آن بود آورده از كسب حلال
روغني كايد چراغ ما كشد   آب خوانش چون چراغي را كشد
علم و حكمت زايد از لقمهٔ حلال   عشق و رقت آيد از لقمهٔ حلال
چون ز لقمه تو حسد بيني و دام   جهل و غفلت زايد، آن را دان حرام
هيچ گندم كاري و جو بر دهد؟   ديده اي اسبي، كه كرهٔ خر دهد؟
لقمه تخم است و برش انديشه ها   لقمه بحر و گوهرش انديشه ها
زايد از لقمهٔ حلال اندر دهان   ميل خدمت عزم سوي آن جهان
زايد از لقمه حلال اي مه حضور   در دل پاک تو و در ديده نور
اين سخن پايان ندارد اي كيا

بحث با زرگان و طوطي كن بيا

92. باز گفتن بازرگان با طوطي آنچه در هندوستان ديده

كرد بازرگان تجارت را تمام   باز آمد سوي منزل شاد كام
هر غلامي را بياورد ارمغان   هر كنيزك را ببخشيد او نشان
گفت طوطي ارمغان بنده كو   آنچه گفتي وآنچه ديدي باز گو
گفت ني من خود پشيمانم از آن   دست خود خايان و انگشتان گزان
كه چرا پيغام خامي از گزاف   بردم از بي دانشي و از نشاف
گفت اي خواجه پشيماني ز چيست   چيست آن كاين خشم و غم را مقتضي است
گفت گفتم آن شكايتهاي تو   با گروهي طوطيان همتاي تو
آن يكي طوطي ز دردت بوي برد   زهره اش بدريد و لرزيد و بمرد
من پشيمان گشتم اين گفتن چه بود   ليك چون گفتم پشيماني چه سود
نكته اي كان جست ناگه از زبان   همچو تيري دان كه جست آن از كمان
وا نگردد از ره آن تير اي پسر   بند بايد كردِ سيلي را ز َسر
چون گذشت از سر جهاني را گرفت   گر جهان ويران كند نبود شگفت
فعل را در غيب اثرها زادني است   و آن مواليدش به حكم خلق نيست
بي شريكي جمله مخلوق خداست   آن مواليد ار چه نسبتشان به ماست
زيد پرانيد تيري سوي عَمر   عَمر را بگرفت تيرش همچو نمر
مدت سالي همي زاييد درد   دردها را آفريند حق نه مرد
عَمر دائم ماند در درد و وجل   دردها مي زايد آن جا تا اجل
ز آن مواليد وجع چون مُرد او   زيد را ز اول سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار   گر چه هست آن جمله صُنع كردگار
همچنين كسب و دم و دام و جماع   آن مواليد است حق را مستطاع
بسته درهاي مواليد از سبب   چون پشيمان شد ولي ز آن دست رب
اوليا را هست قدرت از اله   تير جسته باز آرندش ز راه
گفته ناگفته كند از فتح باب   تا از آن ني سيخ سوزد ني كباب
از همه دلها كه آن نكته شنيد   آن سخن را كرد محو و ناپديد
گر برهان بايد و حجت مها   باز خوان مِنْ آيةٍ أَوْ ننسها
آيت أَنْسَوْكُمْ ذِكْرِي بخوان   قدرت نسيان نهادنشان بدان
چون به تذكير و به نسيان قادراند   بر همه دلهاي خلقان قاهراند
چون به نسيان بست او راه نظر   كار نتوان كرد ور باشد هنر
خذتموا سخريةً اهل السمو   از نبي خوانيد تا أنسوكم
صاحب دِه پادشاه جسمهاست   صاحب دل شاه دلهاي شماست
فرع ديد آمد عمل بي هيچ شك   پس نباشد مردم الا مردمك
مردمش چون مردمک ديدند خُرد   در بزرگي مردمک کس پي نبرد
من تمام اين نيارم گفت از آن   منع مي آيد ز صاحب مركزان
چون فراموشي خلق و يادشان   با وي است، او ميرسد فريادشان
صد هزاران نيكِ و بد را آن بَهي   مي كند هر شب ز دلهاشان تهي
روز دلها را از آن پر مي كند   آن صدفها را پر از در مي كند
آن همه انديشهٔ پيشانها   مي شناسند از هدايت جانها
پيشه و فرهنگ تو آيد به تو
پيشهٔ زرگر به آهنگر نشد
پيشه ها و خلقها همچون جهيز
صورتي كان برنهادت غالبست

پيشه ها و خلقها از بعد خواب
پيشه ها و انديشه ها در وقت صبح
چون كبوترهاي پيك از شهرها
هر چه بيني سوي اصل خود رود

تا در اسباب بگشايد به تو
خوي اين خوش خو بدان منكر نشد
سوي خصم آيند روز رستخيز
هم بران تصوير حشرت واجبست
واپس آيد هم به خصم خود شتاب
هم بدانجا شد كه بود آن حُسن و قبح
سوي شهر خويش آرد بهرها
جزو سوي كلّ خود راجع شود

93. شنيدن آن طوطي حركت آن طوطي را و مردن و نوحه كردن خواجه

چون شنيد آن مرغ كان طوطي چه كرد
خواجه چون ديدش فتاده همچنين
چون بدين رنگ و بدين حالش بديد
گفت اي طوطي خوب خوش حنين
اي دريغا مرغ خوش آواز من
اي دريغا مرغ خوش الحان من
گر سليمان را چنين مرغي بدي
اي دريغا مرغ كه ارزان يافتم
اي زبان تو بس زياني بر وري
اي زبان هم آتش و هم خرمني
در نهان جان از تو افغان مي كند
اي زبان هم گنج بي پايان تويي
هم صفير و خدعهٔ مرغان تويي
هم خفير و رهبر ياران توئي
چند امانم مي دهي اي بي امان
نك بپرانيده اي مرغ مرا
يا جواب من بگو يا داد ده
اي دريغا نور ظلمت سوز من
اي دريغا مرغ خوش پرواز من
عاشق رنج است نادان تا ابد
از كبد فارغ بدم با روي تو
اين دريغاها خيال ديدن است
غيرت حق بود، با حق چاره نيست
غيرت آن باشد كه آن غير همه ست
اي دريغا اشك من دريا بدي
طوطي من مرغ زيرك سار من
هر چه روزي داد و ناداد آمدم
طوطيي كايد ز وحي آواز او
اندرون توست آن طوطي نهان
مي برد شاديت را، تو شاد از او

پس بلرزيد اوفتاد و گشت سرد
بر جهيد و زد كله را بر زمين
خواجه بر جست و گريبان را دريد
هين چه بودت اين چرا گشتي چنين
اي دريغا همدم و همراز من
راح روح و روضه رضوان من
كي دگر مشغول آن مرغان شدي
زود روي از روي او بر تافتم
چون تويي گويا چه گويم مر ترا
چند اين آتش در اين خرمن زني
گر چه هر چه گوئيش آن مي كند
اي زبان هم رنج بي درمان تويي
هم بليس و ظلمت كفران توئي
هم انيس وحشت هجران تويي
اي تو زه كرده به كين من كمان
در چراگاه ستم، كم كن چرا
يا مرا اسباب شادي ياد ده
اي دريغا صبح روز افروز من
ز انتها پريده تا آغاز من
خيز لا أُقْسِمُ بخوان تا فِي كبد
وز زبد صافي بدم در جوي تو
وز وجود نقد خود ببريدن است
كو دلي كز حكم حق صد پاره نيست؟
آنكه افزون از بيان و دمدمه ست
تا نثار دلبر زيبا شدي
ترجمان فكرت و اسرار من
او ز اول گفت تا ياد آيدم
پيش از آغاز وجود آغاز او
عكس او را ديده تو بر اين و آن
مي پذيري ظلم را چون داد از او
سوختي جان را و تن افروختي

اي كه جان از بهر تن ميسوختي
سوختم من، سوخته خواهد كسي؟
سوخته چون قابل آتش بود
اي دريغا اي دريغا اي دريغ
چون زنم دم كاتش دل تيز شد
آنكه او هوشيار خود تند است و، مست
شير مستي كز صفت بيرون بود
قافيه انديشم و دلدار من
خوش نشين اي قافيه انديش من
حرف چه بود تا تو انديشي از آن
حرف و صوت و گفت را بر هم زنم
آن دمي كز آدمش كردم نهان
آن دمي را كه نگفتم با خليل
آن دمي كز وي مسيحا دم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات و نفي
من كسي در ناكسي دريافتم
جمله شاهان پست، پست خويش را
جمله شاهان بندۀ بندۀ خودند
مي شود صياد، مرغان را شكار
بي دلان را دلبران جسته به جان
هر كه عاشق ديدي اش معشوق دان
تشنگان گر آب جويند از جهان
چونكه عاشق اوست تو خاموش باش
بند كن چون سيل سيلاني كند
من چه غم دارم كه ويراني بود
غرق حق خواهد كه باشد غرق تر
زير دريا خوشتر آيد يا زبر
بس زبون وسوسه باشي دلا
گر مرادت را مذاق شكر است
هر ستاره اش خونبهاي صد هلال
ما بها و خونبها را يافتيم
اي حيات عاشقان در مردگي
من دلش جسته به صد ناز و دلال
گفتم: آخر غرق توست اين عقل و جان
من ندانم آنچه انديشيده اي
اي گران جان خوار ديدستي مرا
هر كه او ارزان خرد، ارزان دهد
غرق عشقي ام كه غرق است اندر اين
مجملش گفتم نكردم من بيان

تا ز من آتش زند اندر خسي
سوخته بستان كه آتش كش بود
كانچنان ماهي نهان شد زير ميغ
شير هجر آشفته و خون ريز شد
چون بود، چون او قدح گيرد به دست؟
از بسيط مرغزار افزون بود
گويدم منديش، جز ديدار من
قافيۀ دولت تويي در پيش من
صوت چه بود؟ خار ديوار رزان
تا كه بي اين هر سه با تو دم زنم
با تو گويم اي تو اسرار جهان
و آن دمي را كه نداند جبرئيل
حق ز غيرت نيز بي ما هم نزد
من نه اثباتم، منم بي ذات و نفي
پس كسي در ناكسي دربافتم
جمله خلقان مست، مست خويش را
جمله خلقان مردۀ مردۀ خودند
تا كند ناگاه ايشان را شكار
جمله معشوقان شكار عاشقان
كو به نسبت هست هم اين و هم آن
آب هم جويد به عالم تشنگان
او چو گوشت ميدهد تو گوش باش

ور نه رسوايي و ويراني كند
زير ويران گنج سلطاني بود
همچو موج بحر جان زير و زبر
تير او دل كش تر آيد يا سپر
گر طرب را باز داني از بلا
بيمرادي ني مراد دلبر است
خون عالم ريختن او را حلال
جانب جان باختن بشتافتيم
دل نيابي جز كه در دل بردگي
او بهانه كرده با من از ملال
گفت رو رو بر من اين افسون مخوان
اي دو ديده، دوست را چون ديده اي
زانكه بس ارزان خريد ستي مرا
گوهري طفلي به قرصي نان دهد
عشقهاي اولين و آخرين
ور نه هم لبها بسوزد هم دهان
من چو لا گويم، مراد الا بود
من ز بسياري گفتارم خمش

من چو لب گویم، لب دریا بود   در حجاب رو ترش باشد نهان
من ز شیریني نشستم رو ترش   يك همي گويم ز صد سر لدن
تا که شیریني ما از دو جهان
تا که در هر گوش نايد اين سخن

94. تفسير قول حكيم سنائي
بهرچه از راه واماني چه كفر آن حرف و چه ايمان
بهر چه از دوست دور افتي چه زشت آن نقش و چه زيبا
في معني قول النبي: إن سعدا لغيور و أنا أغير من سعد و الله أغير مني و من غيرته حرم الْفَواحِشَ ما ظَهَرَ مِنْها وَ ما بَطَنَ

جمله عالم ز آن غيور آمد که حق   برد در غيرت بر اين عالم سبق
او چو جان است و جهان چون كالبد   كالبد از جان پذيرد نيك و بد
سوي ايمان رفتنش ميدان تو شين
هر که محراب نمازش گشت عين
هر که شد مر شاه را او جامه دار   هست خسران بهر شاهش اتجار
هر که با سلطان شود او همنشين   بر درش َشستن بود حيف و غبين
دست بوسش چون رسيد از پادشاه   گر گزيند بوس پا باشد گناه
پيش آن خدمت خطا و زلت است
گر چه سر بر پا نهادن خدمت است   بو گزيند بعد از آن که ديد رو
كاه خرمن غيرت مردم بود
شاه را غيرت بود بر هر که او   آن خلقان فرع حق بي اشتباه
غيرت حق بر مثل گندم بود   از جفاي آن نگار ده دله
اصل غيرتها بدانيد از اله   از دو عالم ناله و غم بايدش
شرح اين بگذارم و گيرم گله   چون نيم در حلقهٔ مستان او
نالم ايرا ناله ها خوش آيدش   بي وصال روي روز افروز او
چون ننالم تلخ از دستان او؟   جان فداي يار دل رنجان من
چون نباشم همچو شب بي روز او   بهر خشنودي شاه فرد خويش
ناخوش او خوش بود در جان من   تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
عاشقم بر رنج خويش و درد خويش   گوهر است و اشك پندارند خلق
من نيم شاكي روايت مي كنم
خاك غم را سرمه سازم بهر چشم   وز نفاق سست مي خنديده ام
اشك كان از بهر او بارند خلق   اي تو صدر و من درت را آستان
من ز جان جان شكايت مي كنم   ما و من كو آن طرف كان يار ماست
دل همي گويد از او رنجيده ام
راستي كن اي تو فخر راستان   اي لطيفهٔ روح اندر مرد و زن
آستان و صدر در معني كجاست   چون كه يك ها محو شد آنك تويي
اي رهيده جان تو از ما و من   تا تو با خود نرد خدمت باختي
مرد و زن چون يك شود آن يك تويي   عاقبت محض چنان دلبر شوي
عاقبت مستغرق جانان شوند
اين من و ما بهر آن بر ساختي   اي منزه از بيان و از سخن
تا تو با ما و تو یک جوهر شوي   در خيال آرد غم و خنديدنت
تا من و توها همه يك جان شوند   تو مگو كاو لايق آن ديدن است
اين همه هست و بيا اي امر كن   او بدين دو عاريت زنده بود
چشم جسمانه تواند ديدنت   جز غم و شادي در او بس ميوه هاست
دل كه او بستهٔ غم و خنديدن است
آن كه او بستهٔ غم و خنده بود   بي بهار و بي خزان سبز و تر

باغ سبز عشق كاو بي منتهاست
عاشقي زين هر دو حالت برتر
است
دِه زكات روي خوب اي خوب رو
كز كرشمه غمزۀ غمازه اي
من حلالش كردم از خونم بريخت
چون گريزاني ز نالۀ خاكيان
اي كه هر صبحي كه از مشرق
بتافت
چون بهانه ميدهي شيدات را
اي جهان كهنه را تو جان نو
شرح گل بگذار از بهر خدا
از غم و شادي نباشد جوش ما
حالت ديگر بود كان نادر است
تو قياس از حالت انسان مكن
جور و احسان رنج و شادي حادث
است
صبح شد اي صبح را پشت و پناه
عذر خواه عقل كل و جان تويي
تافت نور صبح و ما از نور تو
دادۀ تو چون چنين دارد مرا
باده در جوشش گداي جوش
ماست
باده از ما مست شد ني ما از او
ما چو زنبوريم و قالبها چو موم
بس دراز است اين حديث خواجه
گو

است
شرح جان شرحه شرحه باز گو
بر دلم بنهاد داغ تازه اي
من همي گفتم حلال او مي
گريخت
غم چه ريزي بر دل غمناكيان
همچو چشمۀ مشرقت در جوش
يافت
اي بهانه شِكرّ لبهات را
از تن بي جان و دل افغان شنو
شرح بلبل گو كه شد از گل جدا
با خيال و وهم نبود هوش ما
تو مشو منكر كه حق بس قادر
است
منزل اندر جور و در احسان مكن
حادثان ميرند و حقشان وارث
است
عذر مخدومي حسام الدين بخواه
جان جان و تابش مرجان تويي
در صبوحي با مي منصور تو
باده كه بود؟ تا طرب آرد مرا
چرخ در گردش اسير هوش
ماست
قالب از ما هست شد ني ما از او
خانه خانه كرده قالب را چو موم
تا چه شد احوال آن مرد نكو

95. رجوع به حكايت خواجۀ تاجر

خواجه اندر آتش و درد و حنين
گه تناقض گاه ناز و گه نياز
مرد غرقه گشته جاني مي كند
تا كدامش دست گيرد در خطر
دوست دارد يار اين آشفتگي
آن كه او شاه است او بي كار
نيست
بهر اين فرمود رحمان اي پسر
اندر اين ره مي تراش و مي
خراش
تا دم آخر دمي آخر بود
هر كه مي كوشد اگر مرد و زن
است
اين سخن پايان ندارد اي عمو

صد پراكنده همي گفت اين چنين
گاه سوداي حقيقت گه مجاز
دست را در هر گياهي مي زند
دست و پايي مي زند از بيم سر
كوشش بيهوده به از خفتگي
ناله از وي طرفه كاو بيمار نيست
كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ اي پسر
تا دم آخر دمي فارغ مباش
كه عنايت با تو صاحب سر بود
گوش و چشم شاه جان بر روزن
است
قصه طوطي و خواجه بازگو

96. برون انداختن مرد تاجر طوطي را از قفس و پريدن طوطي مرده

بعد از آنش از قفس بيرون فكند — طوطيك پريد تا شاخ بلند
طوطي مرده چنان پرواز كرد — كافتاب از چرخ تركي تاز كرد
خواجه حيران گشت اندر كار مرغ — بي خبر ناگه بديد اسرار مرغ
روي بالا كرد و گفت اي عندليب — از بيان حال خودمان ده نصيب
او چه كرد آنجا كه تو آموختي — چشم ما از مكر خود بردوختي
ساختي مكري و ما را سوختي — سوختي ما را و خود افروختي
گفت طوطي كو به فعلم پند داد — كه رها كن نطق و آواز و گشاد
زانكه آوازت ترا در بند كرد — خويش او مرده پي اين پند كرد
يعني اي مطرب شده با عام و خاص — مرده شو چون من كه تا يابي خلاص
دانه باشي مرغكانت بر چنند — غنچه باشي كودكانت بر كنند
دانه پنهان كن بكلي دام شو — غنچه پنهان كن گياه بام شو
هر كه داد او حسن خود را در مزاد — صد قضاي بد سوي او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشكها — بر سرش ريزد چو آب از مشكها
دشمنان او را ز غيرت مي درند — دوستان هم روزگارش ميبرند
آنكه غافل بود از كشت بهار — او چه داند قيمت اين روزگار
در پناه لطف حق بايد گريخت — كاو هزاران لطف بر ارواح ريخت
تا پناهي يابي آن گه چه پناه — آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسي را نه دريا يار شد؟ — ني بر اعداشان به كين قهار شد؟
آتش ابراهيم را ني قلعه بود؟ — تا بر آورد از دل نمرود دود
كوه يحيي را نه سوي خويش خواند؟ — قاصدانش را به زخم سنگ راند
گفت اي يحيي بيا در من گريز — تا پناهت باشم از شمشير تيز

97. وداع كردن طوطي خواجه را و پريدن

يك دو پندش داد طوطي بي نفاق — بعد از آن گفتش سلامُ الفراق
الوداع اي خواجه كردي مرحمت — كردي آزادم ز قيد و مظلمت
الوداع اي خواجه رفتم تا وطن — هم شوي آزاد روزي همچو من
خواجه گفتش في أمان الله برو — مر مرا اكنون نمودي راه نو
سوي هندستان اصلي رو نهاد — بعد شدت از فرج دل گشته شاد
خواجه با خود گفت كاين پند من است — راه او گيرم كه اين ره روشن است
جان من كمتر ز طوطي كي بود — جان چنين بايد كه نيكو پي بود

98. در بيان مضرت تعظيم خلق و انگشت نما شدن

تن قفس شكل است، زان شد خار جان — در فريب داخلان و خارجان
اينش گويد من شوم هم راز تو — و آنش گويد ني منم انباز تو
اينش گويد نيست چون تو در وجود — در كمال و فضل و در احسان و جود
آنش گويد: هر دو عالم آن توست — جمله جانهامان طفيل جان توست
آنش خواند گاه عيش و خرمي — اينش گويد گاه نوش و مرهمي
او چو بيند خلق را سر مست خويش — از تكبر ميرود از دست خويش
او نداند كه هزاران را چو او — ديو افكند ست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه — كمترش خور كان پر آتش لقمه اي است
دود او ظاهر شود پايان كار

اي است
آتشش پنهان و ذوقش آشكار
تو مگو آن مدح را من كي خرم
مادحت گر هَجو گويد بر ملا
گر چه داني كاو ز حرمان گفت آن
آن اثر مي ماندت در اندرون
آن اثر هم روزها باقي بود
ليک ننمايد چو شيرين است مدح
همچو مطبوخ است و حَبّ كان را
خوري
ور خوري حلوا بود ذوقش دمي
چون نمي پايد همي ماند نهان
چون شكر ماند نهان تاثير او
ور حب و مطبوخ خوردي اي
ظريف
نفس از بس مدحها فرعون شد
تا تواني بنده شو سلطان مباش
ور نه چون لطفت نماند وين جمال
آن جماعت كت همي دادند ريو
جمله گويندت چو بينندت به در
همچو امرد كه خدا نامش كنند
چون به بد نامي برآمد ريش او
ديو سوي آدمي شد بهر شر
تا تو بودي آدمي ديو از پيت
چون شدي در خوي ديوي استوار
آنكه اندر دامنت آويخت او

از طمع مي گويد او پي مي برم
روزها سوزد دلت ز آن سوزها
كان طمع كه داشت از تو شد
زيان
در مديح اين حالتت هست آزمون
مايهٔ كبر و خداع جان شود
بد نمايد ز آن كه تلخ افتد قدح
تا به ديري شورش و رنج اندري
اين اثر چون آن نمي پايد همي
هر ضدي را تو به ضد آن بدان
بعد چندي دَمّل آرد نيش جو
اندرون شد پاک زاخلاط كثيف
كن ذليلَ النفس هونا لا تسد
زخم كش چون گوي شو، چوگان
مباش
از تو آيد آن حريفان را ملال
چون ببينندت بگويندت كه ديو
مرده اي از گور خود بر كرد سر
تا بدين سالوس در دامش كنند
ديو را ننگ آيد از تفتيش او
سوي تو نايد كه از ديوي بتر
مي دويد و مي چشانيد او ميت
مي گريزد از تو ديو اي نابكار
چون چنين گشتي ز تو بگريخت او

99. در بيان تفسير آيه ما شاء الله كان و ما لم يشاء لم يكن

اين همه گفتيم ليك اندر بسيچ
بي عنايات حق و خاصان حق
اي خدا اي قادر بيچند و چون
اي خدا اي فضل تو حاجت روا
اين قدر ارشاد تو بخشيده اي
قطره اي دانش كه بخشيدي ز
پيش
قطره اي علم است اندر جان من
پيش از آن كاين خاكها خسفش
كنند
گر چه چون نشفش كند تو قادري
قطره اي كان در هوا شد يا كه
ريخت
گر در آيد در عدم يا صد عدم
صد هزاران ضد ضد را مي كشد
از عدمها سوي هستي هر زمان
خاصه هر شب جمله افكار و
عقول

بي عنايات خدا هيچيم هيچ
گر ملك باشد سياه استش ورق
واقفي بر حال بيرون و درون
با تو ياد هيچ كس نبود روا
تا بدين بس عيب ما پوشيده اي
متصل گردان به درياهاي خويش
وارهانش از هوا وز خاك تن
پيش از آن كان بادها نشفش كنند
كش از ايشان واستاني واخري
از خزينهٔ قدرت تو كي گريخت
چون بخوانيش او كند از سر قدم
بازشان حكم تو بيرون مي كشد
هست يا رب كاروان در كاروان
نيست گردد جمله در بحر نغول
بر زنند از بحر سر چون ماهيان
از هزيمت رفته در درياي مرگ
در گلستان نوحه كرده بر خضر
مر عدم را كانچه خوردي باز ده

باز وقت صبح آن اللهيان
در خزان بين صد هزاران شاخ و
برگ
زاغ پوشيده سيه چون نوحه گر
باز فرمان آيد از سالار ده
آن چه خوردي وآده اي مرگ سياه
اي برادر یک دم از خود دور شو
اي برادر عقل يك دم با خود آر
باغ دل را سبز و تر و تازه بين
ز انبهي برگ پنهان گشته شاخ
اين سخنهايي كه از عقل كل است
بوي گل ديدي كه آن جا گل نبود
بو قلاووز است و رهبر مر ترا
بو دواي چشم باشد نور ساز
بوي بد مر ديده را تاري كند
تو كه يوسف نيستي يعقوب باش
چون تو شيرين نيستي فرهاد باش

از نبات و دارو و برگ و گياه
با خود آي و غرق بحر نور شو
دم به دم در تو خزان است و بهار
پر ز غنچۀ ورد و سرو و ياسمين
ز انبهي گل نهان صحرا و كاخ
بوي آن گلزار و سرو و سنبل
است
جوش مل ديدي كه آن جا مل نبود
مي برد تا خلد و كوثر مر ترا
شد ز بويي ديدۀ يعقوب باز
بوي يوسف ديده را ياري كند
همچو او با گريه و آشوب باش
چون نه اي ليلي چو مجنون گرد
فاش

100. در بيان تفسير قول حكيم سنائي قدس سره در اين ابيات
ناز را روئي ببايد همچو ورد
چون نداري گرد بدخوئي مگرد
زشت باشد روي نازيبا و ناز
سخت آيد چشم نابينا و درد

بشنو اين پند از حكيم غزنوي
اين رباعي را شنو از جان و دل
پند او را از دل و جان گوش كن
آن حكيم غزنوي شيخ كبير
پيش يوسف نازش و خوبي مكن
معني مردن ز طوطي بد نياز
تا دم عيسي ترا زنده كند
از بهاران كي شود سر سبز سنگ
سالها تو سنگ بودي دل خراش

تا بيابي در تن كهنه نوي
تا بكل بيرون شوي از آب و گل
هوش را جان ساز و جان را گوش
كن
گفته است اين پند، نيكو ياد گير
جز نياز و آه يعقوبي مكن
در نياز و فقر خود را مرده ساز
همچو خويشت خوب و فرخنده
كند
خاك شو تا گل بروئي رنگ رنگ
آزمون را يك زماني خاك باش

101. داستان پير چنگي كه در عهد عمر از بهر خدا روز بي نوايي چنگ زد ميان گورستان

در بيان اين شنو یک داستان
آن شنيد ستي كه در عهد عمر
بلبل از آواز او بيخود شدي
مجلس و مجمع دمش آراستي
همچو اسرافيل كاوازش به فن
پارسايل بود اسرافيل را
يا چو داود از خوشي نغمها
سازد اسرافيل روزي ناله را
اوليا را در درون هم نغمه هاست

تا بداني اعتقاد راستان
بود چنگي مطربي با كر و فر
يك طرب ز آواز خوبش صد شدي
وز نواي او قيامت خاستي
مردگان را جان در آرد در بدن
از سماعش پر بُرستي فيل را
جان پراندي سوي بستان خدا
جان دهد پوسيدۀ صد ساله را
طالبان را ز آن حيات بي بهاست

نشـنود آن نغمه ها را گـوش حس کز سخنها گوش حس باشد نجس
نشــــنود نغمـــهٔ پـــري را آدمي کـاو بـود ز اسـرار پريـان اعجمي
گر چه هم نغمــهٔ پــري زين عــالم است نغمـــهٔ دل برتر از هر دو دم است
که پــــري و آدمي زنـــــداني اند هر دو در زنـــدان اين نـــاداني اند
معشر الجن، سورهٔ رحمان بخـوان تســـتطيعوا تنفـــذوا را بـــاز دان
سـورة الـرحمن بخـوان اي مبتـدي تا شـوي بر سـرّ پريـان مهتـدي
کــار ايشانست زآن ســوي پــري گرددت روشن چو جـوئي رهـبري
نغمه هــــــاي انــــدرون اوليا اولا گويد که اي اجـــــزاي لا
هين ز لاي نفي ســـــرها بر زنيد وين خيـــال و وهم يك سو افکنيد
اي همه پوسـيده در کـون و فسـاد جـــان باقيتـــان نروئيد و نـــزاد
گر بگـويم شـمه اي ز آن زخمه ها جانها سر بر زنند از دخمه ها
گوش را نزديك کن کان دور نيست ليك نقل آن به تو دســـتور نيست
هين که اســـــرافيل وقت اند اوليا مرده را ز يشان حيات است و نما
جانهـــاي مـــرده انـــدر گـــور تن بر جهد ز آوازشــــان انـــدر کفن
گويد اين آواز ز آواها جداست زنـــده کـــردن کــار آواز خداست
چـــون بصـــورت اوليا آگه شـــوند از طـرب گويند چـون با ره شـوند
ما بمــــــرديم و بکلي کاســـــتيم بانگ حق آمد همه برخاســـــتيم
بانگ حق انـدر حجـاب و بي حجيب آن دهد کو داد مـــــريم را ز جيب
اي فناتان نيست کــرده زير پوست بــاز گرديد از عــدم ز آواز دوست
مطلق آن آواز خـــود از شه بـــود گر چه از حلقـــوم عبد الله بـــود
گفته او را من زبـــــان و چشم تو من حـــواس و من رضا و خشم تو

102. در بيان تفسير من کان لله کان الله له و بيان آن

رو که بي يسـمع و بي يبصر تـويي سِـر تـويي چه جـاي صـاحب سر تـويي
چـــون شـــدي من کـــان لله از وله حق تـــرا باشد که کـــان الله له
گه تـــوئي گـــويم تـــرا گـــاهي منم هر چه گـــويم آفتـــاب روشـــنم
هر کجا تــــابم ز مشـــکاتت دمي حل شد آن جا مشـکلات عــالمي
هر کجا تــــاريکي آمد ناســــزا از فروغ ما شـود شـمس الضـحي
ظلمـــتي را کافتـــابش بر نداشت از دم ما گـــــردد آن ظلمت چو چاشت
آدمي را او به خـويش اسـما نمـود ديگران را ز آدم اسـما مي گشـود
آب خـواه از جو بجو خـواه از سـبو کـاين سـبو را هم مـدد باشد زجو
نـور خـواه از مه طلب خـواهي ز خور نــــور مه هم زآفتابست اي پسر
مقتبس شو زود چـون يـابي نجـوم گفت پيغمــبر که اصــحابي نجــوم
خواه ز آدم گير نـورش خـواه از او خواه از خم گير مي خـواه از کـدو
کــاين کـــدو با خم بپيوســـته است سخت ني چو تو، شاد آن کدوي نيك بخت
گفت طـــوبي من رآني مصـــطفا و الـــــذي يبصر لمن وجهي رأي
چون چراغي نور شـمعي را کشـيد هر که ديد آن را يقين آن شمع ديد
همچـــنين تا صد چـــراغ ار نقل شد ديـــــدن آخر لقــــــاي اصل شد
خـواه از نـور پسـين بسـتان تو آن هيچ فـرقي نيست خـواه از شــمع دان
خـواه نـور از اولين بسـتان بجـان خواه از نـور پسـين فـرقي مـدان
خـــواه بين نـــور از چـــراغ آخـــرين خواه بين نـورش ز شـمع غـابرين

103. در بیان این حدیث که إن لربکم في أیام دهرکم نفحات ألا فتعرضوا لها

گفت پیغمبر که نفحتهاي حق
اندر این ایام مي آرد سبق

گوش و هش دارید این اوقات را
در ربائید این چنین نفحات را

نفحه اي آمد شما را دید و رفت
هر که را میخواست جان بخشید و رفت

نفحۀ دیگر رسید آگاه باش
تا از این هم وانماني خواجه تاش

جان آتش یافت زآن آتش کشي
جان مرده یافت از وي جنبشي

جان ناري یافت از وي انطفا
مرده پوشید از بقاي او قبا

تازگي و جنبش طوبي است این
همچو جنبشهاي خلقان نیست این

گر در افتد در زمین و آسمان
زهره هاشان آب گردد در زمان

خود ز بیم این دم بي منتها
باز خوان فَأَبَینَ أَنْ یحملنها

ور نه خود أَشْفَقنَ مِنْها چون بُدي
گرنه از بیمش دل که خون شدي

دوش دیگرگونه این مي داد دست
لقمۀ چندي در آمد ره ببست

بهر لقمه گشته لقماني گرو
وقت لقمان است اي لقمه برو

از هواي لقمۀ این خار خار
از کف لقمان برون آرید خار

در کف او خار و سایه اش نیز نیست
لیکتان از حرص، آن تمییز نیست

خار دان آن را که خرما دیده اي
ز آن که بس نان کور و بس نادیده اي

جان لقمان که گلستان خداست
پاي جانش خستۀ خاري چراست

اشتر آمد این وجود خار خوار
مصطفي زادي بر این اشتر سوار

اشترا تنگ گلي بر پشت توست
کز نسیمش در تو صد گلزار رست

میل تو سوي مغیلان است و ریگ
تا چه گل چیني ز خار مرده ریگ

اي بگشته زین طلب از کو به کو
چند گویي آن گلستان کو و کو

پیش از آن کاین خار پا بیرون کني
چشم تاریك است، جولان چون کني

آدمي کاو مي نگنجد در جهان
در سر خاري همي گردد نهان

مصطفي آمد که سازد همدمي
کلمیني یا حمیراء کلمي

اي حمیرا اندر آتش نه تو نعل
تا ز نعل تو شود این کوه لعل

این حمیراء لفظ تانیث است و جان
نام تانیث اش نهند این تازیان

لیك از تانیث جان را باك نیست
روح را با مرد و زن اشراك نیست

از مونث واز مذکر برتر است
این نه آن جان است کز خشك و تر است

این نه آن جان است کافزاید ز نان
یا گهي باشد چنین، گاهي چنان

خوش کننده ست و خوش و عین خوشي
بي خوشي نبود خوشي، اي مرتشي

چون تو شیرین از شکر باشي بود
کان شکر گاهي ز تو غایب شود

زهر محضست آنکه باشد بیوفاء
هب لنا یا ربّنا نعم الوفاء

چون شکر گردي ز تاثیر وفا
پس شکر کي از شکر باشد جدا

عاشق از حق چون غذا یابد رحیق
عقل آن جا گم شود، گم اي رفیق

عقل جزوي عشق را منکر بود
گر چه بنماید که صاحب سر بود

زیرك و داناست اما نیست نیست
تا فرشته لا نشد، اهریمني است

او به قول و فعل یار ما بود

لا بود چون او نشد از هست نیست

جان کمال است و نداي او کمال

اي بلال افراز بانگ سلسلت

اي بلال اي گلبنت را جان سپار
ز آن دمي كادم از آن مدهوش شد
مصطفي بيخويش شد ز آن خوب
صوت
سر از آن خواب مبارك بر نداشت
در شب تعريس پيش آن عروس
عشق و جان هر دو نهانند و ستير
از ملال يار خامُش كردمي
ليك مي گويد بگو هين عيب نيست
عيب باشد، كاو نبيند جز كه عيب
عيب شد نسبت به مخلوق جهول
كفر هم نسبت به خالق حكمت
است
ور يكي عيبي بود با صد صفات
در ترازو هر دو را يكسان كشند
پس بزرگان اين نگفتند از گزاف
گفتشان و فعلشان و ذكرشان
جان دشمن دارشان جسميست
صرف
آن به خاك اندر شد و كل خاك شد
آن نمك كز وي محمد املح است
اين نمك باقي است از ميراث او
پيش تو شسته، ترا خود پيش كو
گر تو خود را پيش و پس كردي
گمان
زير و بالا، پيش و پس، وصف تن
است
بر گشا از نور پاك شه نظر
كه هميني در غم و شادي و بس
از وجود و از عدم گر بگذري
روز باران است مي رو تا به شب
هست بارانها جز اين باران بدان
چشم جان را پاک کن نيكو نگر

چون به حكم حال آيي، لا بود
چون كه طوعاً لا نشد كرهاً بسي
است
مصطفي گويان ارحنا يا بلال
ز آن دمي كاندر دميدم در دلت
خيز و بلبل وار جان ميكن نثار
هوش اهل آسمان بي هوش شد
شد نمازش از شب تعريس فوت
تا نماز صبحدم آمد به چاشت
يافت جان پاك ايشان دستبوس
گر عروسش خوانده ام عيبي
مگير
گر همو مهلت بدادي يك دمي
جز تقاضاي قضاي غيب نيست
عيب كي بيند روان پاك غيب
ني به نسبت با خداوند قبول
چون به ما نسبت كني كفر، آفت
است
بر مثال چوب باشد در نبات
ز آنكه آن هر دو چو جسم و جان
خوشند
جسم پاكان همچو جان افتاد صاف

جمله جان مطلق آمد بي نشان
چون زياد از نزد او اسميست
صرف
وين نمك اندر شد و كل پاك شد
ز آن حديث با نمك او افصح است
با تواند آن وارثان او، بجو
پيش هستت جان پيش انديش كو
بستهٔ جسمي و محرومي ز جان
بي جهتها زآنِ جانِ روشن است
تا نپنداري تو چون كوته نظر
اي عدم كو مر عدم را پيش و
پس؟
از حيات جاوداني بر خوري
ني از اين باران از آن باران رب
كه نميبيند ورا جز چشم جان
تا از آن باران عيان بيني خضر

104. سؤال كردن صديقه (س)، از پيغمبر (ص) كه باران شد و جامه تو تر نگشت و جواب آنجناب

مصطفي روزي به گورستان برفت
با جنازهٔ ياري از ياران برفت
خاك را در گور او آكنده كرد
زير خاك آن دانه اش را زنده كرد
اين درختانند همچون خاكيان
دستها بر كرده اند از خاكدان
سوي خلقان صد اشارت مي كنند
و آنكه گوش استش عبارت مي

تيز گوشان راز ايشان بشنوند
با زبان سبز و با دست دراز
همچو بطان سر فرو برده به آب
در زمستانشان اگر محبوس كرد
در زمستانشان اگر چه داد مرگ
منكران گويند خود هست اين قديم
جمله پندارند كاين خود دائم است
كوري ايشان درون دوستان
هر گلي كاندر درون بويا بود
بوي ايشان رغم انف منكران
منكران همچون جعل ز آن بوي گل
خويشتن مشغول مي سازند و غرق
چشم مي دزدند و آن جا چشم ني
چون ز گورستان پيمبر باز گشت
چشم صديقه چو بر رويش فتاد
بر عمامه و روي او و موي او
گفت پيغمبر چه مي جويي شتاب
جامه هايت مي بجويم در طلب
گفت چه بر سر كشيدي از ازار
گفت بهر آن نمود اي پاكِ جيب
نيست آن باران از اين ابر شما
اين چنين باران ز ابر ديگر است
بشنو از قول سنائي در رموز

كنند
غافلان آواز ايشان نشنوند
از ضمير خاك مي گويند راز
گشته طاوسان و بوده چون غراب

آن غرابان را خدا طاوس كرد
زنده شان كرد از بهار و داد برگ
اين چرا بنديم بر رب كريم
واز قدم اين جمله عالم قائم است

حق برويانيد باغ و بوستان
آن گل از اسرار كل گويا بود
گرد عالم مي رود پرده دران
يا چو نازك مغز در بانگ دهل
چشم ميدوزند از لمعان برق
چشم آن باشد كه بيند مأمني
سوي صديقه شد و هم راز گشت
پيش آمد دست بر وي مي نهاد
بر گريبان و بر و بازوي او
گفت باران آمد امروز از سحاب
تر نمي بينم ز باران اي عجب
گفت كردم آن رداي تو خمار
چشم پاكت را خدا باران غيب
هست ابري ديگر و ديگر سما
رحمت حق در فزولش مضمر است
معنئي تا واقف آئي بر كنوز

105. تفسير بيت حكيم سنائي

آسمانهاست در ولايت جان
كارفرماي آسمان جهان
در ره روح پست و بالاهاست
كوههاي بلند و درياهاست

گر تو بگشائي ز باطن ديده اي
پير دانا اندر اين رمزي كه گفت
غيب را ابري و آبي ديگر است
نايد آن الا كه بر خاصان پديد
هست باران از پي پروردگي
نفع باران بهاران بو العجب
آن بهاري، ناز پروردش كند
همچنين سرما و باد و آفتاب
همچنين در غيب انواع است اين
اين دم ابدال باشد ز آن بهار
فعل باران بهاري با درخت
گر درخت خشك باشد در مكان
باد كار خويش كرد و بروزيد
وانكه جامد بود خود واقف نشد
قول پيغمبر شنو اي جان من

زود يابي سرمه بگزيده اي
در حقيقت زين صدف درّي بسفت

آسمان و آفتابي ديگر است
باقيان فِي لَبْسٍ مِنْ خَلْقٍ جديد
هست باران از پي پژمردگي
باغ را باران پاييزي چو تب
وين خزاني، ناخوش و زردش كند
بر تفاوت دان و سر رشته بياب
در زيان و سود و در رنج و غبين
در دل و جان رويد از وي سبزه زار
آيد از انفاسشان با نيك بخت
عيب آن از باد جان افزا مدان
آن كه جاني داشت بر جانش گزيد

واي آن جاني كه او عارف نشد
دور كن از خويشتن انكار و ظن

106. در معني حديث اغتنموا برد الربيع الي آخره

گفت پيغمبر ز سرماي بهار
تن مپوشانيد ياران زينهار

ز آن كه با جان شما آن مي كند
كان بهاران با درختان مي كند

پس غنيمت باشد آن سرماي او
در جهان بر عارفان وقت جو

در بهاران جامه از تن بركنيد
تن برهنه جانب گلشن رويد

ليك بگريزيد از برد خزان
كان كند كان كرد با باغ و رزان

راويان اين را به ظاهر برده اند
هم بر آن صورت قناعت كرده اند

بي خبر بودند از سرّ آن گروه
كوه را ديده نديده كان بكوه

آن خزان نزد خدا نفس و هواست
عقل و جان عين بهار است و بقاست

گر ترا عقليست جزوي در نهان
كامل العقلي بجو اندر جهان

جزو تو از كل او كلي شود
عقل كل بر نفس چون غلي شود

پس به تأويل آن بود كانفاس پاك
چون بهار است و حيات برگ و تاك

از حديث اوليا نرم و درشت
تن مپوشان ز آنكه دينت راست پشت

گرم گويد، سرد گويد، خوش بگير
تا ز گرم و سرد بجهي وز سعير

گرم و سردش نو بهار زندگي است
مايۀ صدق و يقين و بندگي است

ز آن كه زآن بستان جانها زنده است
زآن جواهر بحر دل آكنده است

بر دل عاقل هزاران غم بود
گر ز باغ دل خلالي كم شود

107. پرسيدن صديقه (س) از پيامبر (ص) كه سر باران امروزينه چه بود

پس سوالش كرد صديقه ز صدق
با خشوع و با ادب از جوش عشق

كاي خلاصه هستي و زبدۀ وجود
حكمت باران امروزين چه بود

اين ز بارانهاي رحمت بود يا
بهر تهديد است و عدل كبريا

اين از آن لطف بهاريات بود
يا ز پائيزي پر آفات بود

گفت اين از بهر تسكين غم است
كز مصيبت بر نژاد آدم است

گر بر آن آتش بماندي آدمي
بس خرابي اوفتادي و كمي

اين جهان ويران شدي اندر زمان
حرصها بيرون شدي از مردمان

اُستن اين عالم اي جان غفلت است
هوشياري اين جهان را آفت است

هوشياري ز آن جهان است و چو آن
غالب آيد پست گردد اين جهان

هوشياري آفتاب و حرص يخ
هوشياري آب و اين عالم وسخ

ز آن جهان اندك ترشح مي رسد
تا نخيزد زين جهان حرص و حسد

ور ترشح بيشتر گردد ز غيب
ني هنر ماند در اين عالم نه عيب

اين ندارد حد سوي آغاز رو
سوي قصۀ مرد چنگي باز رو

108. بقيۀ قصۀ پير چنگي در زمان عمر و بيان مخلص آن

مطربي كز وي جهان شد پر طرب
رسته ز آوازش خيالات عجب

از نوايش مرغ دل پران شدي
وز صدايش هوش جان حيران شدي

چون بر آمد روزگار و پير شد

باز جانش از عجز پشه گير شد

باز چه؟ گر پيل باشد بيگمان   پشه اش سازد ضعيف و ناتوان
پشت او خم گشت همچون پشت خُم   ابروان بر چشم همچون پار دُم
گشت آواز لطيف جان فزاش   ناخوش و مكروه و زشت و دلخراش
آن نوا كه رشك زهره آمده   همچو آواز خر پيري شده
خود كدامين خوش كه آن ناخوش نشد؟   يا كدامين سقف كان مَفرش نشد؟
غير آواز عزيزان در صدور   كه بود از عكس دمشان نفخ صور
آن دروني كاين درونها مست از اوست   نيستي كاين هستهامان هست از اوست
كهرباي فكر و هر آواز از او   لذت الهام و وحي و راز او
چون كه مطرب پيرتر گشت و ضعيف   شد ز بي كسبي رهين يك رغيف
گفت عمر و مهلتم دادي بسي   لطفها كردي خدايا با خسي
معصيت ورزيده ام هفتاد سال   باز نگرفتي ز من روزي نوال
نيست كسب امروز مهمان توام   چنگ بهر تو زنم كآن توام
چنگ را برداشت، شد الله جو   تا بگورستان يثرب آه گو
گفت از حق خواهم ابريشم بها   كاو به نيكويي پذيرد قلبها
چنگ زد بسيار و گريان سر نهاد   چنگ بالين كرد و بر گوري فتاد
خواب بردش، مرغ جانش از حبس رست   چنگ و چنگي را رها كرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان   در جهان ساده و صحراي جان
جان او آنجا سرايان ماجرا   كاندر اينجا گر بماندندي مرا
خوش بدي جانم از اين باغ و بهار   مست اين صحراي غيب لاله زار
بي پر و بي پا سفر مي كردمي   بي لب و دندان شكر مي خوردمي
ذكر و فكري فارغ از رنج دماغ   كردمي با ساكنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمي مي ديدمي   ورد و ريحان بي كفي مي چيدمي
مرغ آبي غرق درياي عسل   عين ايوبي شراب و مغتسل
كه بدو ايوب از پا تا به فرق   پاك شد از رنجها چون نور شرق
گر بود اين چرخ ده چندين كه هست   نيست نزد آن جهان جز تنگ و پست
مثنوي در حجم اگر بودي چو چرخ   درنگنجيدي در آن جز نيم برخ
كان زمين و آسمان بس فراخ   كرد از تنگي دلم را شاخ شاخ
وين جهاني كاندر اين خوابم نمود   از گشايش پر و بالم را گشود
آن جهان و راهش ار پيدا بُدي   كم كسي يك لحظه در اينجا بُدي
امر مي آمد كه هين طامع مشو   چون ز پايت خار بيرون شد برو
مول مولي مي زد آن جا جان او   در فضاي رحمت و احسان او

109. در خواب گفتن هاتف مر عمر را كه چندين زر از بيت المال به آن مرده ده كه در گورستان خفته است

آن زمان حق بر عمر خوابي گماشت   تا كه خويش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد كاين معهود نيست   اين ز غيب افتاد بي مقصود نيست
سر نهاد و خواب بردش خواب ديد   كامدش از حق ندا جانش شنيد
آن ندا كه اصل هر بانگ و نواست

کُرد و ترک و زنگ و تاجیک و عرب   خود ندا آن است و این باقي صداست
خود چه جاي ترك و تاجيك است و زنگ   فهم کرده آن ندا بي گوش و لب
هر دمي از وي همي آید أَ لَسْتُ   فهم کرده ست آن ندا را چوب و سنگ
گر نمي آید بَلي ز یشان ولي   جوهر و اعراض مي گردند مست
آنچه گفتم زآگهي سنگ و چوب   آمدنشان از عدم باشد بلي
در بیانش قصه اي هش دار خوب

110. نالیدن ستون حنانه از فراغ پیغمبر علیه السلام که جماعت انبوه شدند که ما روي مبارك تو را چون بر آن نشسته نمي بینیم و منبر ساختند و شنیدن رسول خدا (ص) ناله ستون را بصریح و مکالمات آنحضرت با آن

استن حنانه از هجر رسول   ناله میزد همچو ارباب عقول
در میان مجلس وعظ آنچنان   کز وي آگه گشت هم پیر و جوان
در تحیر مانده اصحاب رسول   کز چه مینالد ستون با عرض و طول
گفت پیغمبر چه خواهي اي ستون   گفت جانم از فراقت گشت خون
از فراق تو مرا چون سوخت جان   چون ننالم بي تو اي جان جهان
مسندت من بودم از من تاختي   بر سر منبر تو مسند ساختي
پس رسولش گفت کاي نیکو درخت   اي شده با سرّ تو همراز بخت
گر همي خواهي ترا نخلي کنند   شرقي و غربي ز تو میوه چنند
یا در آن عالم حقت سروي کند   تا تر و تازه بماني تا ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش   بشنو اي غافل کم از چوبي مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین   تا چو مردم حشر گردد یوم دین
تا بداني هر که را یزدان بخواند   از همه کار جهان بیکار ماند
هر که را باشد ز یزدان کار و بار   یافت بار آن جا و بیرون شد ز کار
وآن که او را نبود از اسرار داد   کي کند تصدیق او نالهٔ جماد
گوید آري نه ز دل بهر وفاق   تا نگویندش که هست اهل نفاق
گر نیندي واقفان امر کن   در جهان رد گشته بودي این سخن
صد هزاران ز اهل تقلید و نشان
که به ظن تقلید و استدلالشان   افکندشان نیم وهمي در گمان
شبهه میانگیزد آن شیطان دون   قائم است و بسته پر و بالشان
پاي استدلالیان چوبین بود   در فتند این جمله کوران سر نگون
غیر آن قطب زمان دیده ور
پاي نابینا عصا باشد عصا   پاي چوبین سخت بي تمکین بود
آن سواري کاو سپه را شد ظفر   کز ثباتش کوه گردد خیره سر
با عصا کوران اگر ره دیده اند   تا نیفتد سر نگون او بر حصا
گرنه بینایان بدندي و شهان   اهل دین را کیست؟ سلطان بصر
ني ز کوران کِشت آید نه درود   در پناه خلق روشن دیده اند
گر نکردي رحمت و افضالشان   جمله کوران خود بمردندي عیان
این عصا چه بود قیاسات و دلیل   نه عمارت نه تجارتها و سود
او عصاتان داد تا پیش آمدید   در شکستي چوب استدلالشان
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر   آن عصا کي دادشان بینا جلیل
حلقهٔ کوران به چه کار اندرید؟   آن عصا از خشم هم بر وي زدید
دامن او گیر کاو دادت عصا   آن عصا را خرد بشکن اي ضریر

چون عصا شد مار و استن با خبر
از عصا مــاري و از اســتن حــنين
گرنه نــامعقول بــودي اين مــزه
هر چه معقـــول است عقلش مي خـــــــــــــــورد
اين طريق بکر نـــــــامعقول بين
آنچنــــــــان کز بيم آدم، ديو و دد
هم ز بيم معجـــــــــــزات انبيا
تا به نـــاموس مســـلماني زيند
همچو قلابـــان بر آن نقد تبـــاه
ظـاهر الفاظشــان توحيد و شــرع
فلســـفي را زهـــره ني تا دم زند
دست و پــاي او جمــاد و جــان او
با زبـــان گر چه که تهمت مي نهند

ديــــــــــــدبانرا در ميانه آوريد
در نگر کـــــادم چها ديد از عصي
معجـــــــزهٔ موسي و احمد درنگر
پنج نـــــوبت مي زنند از بهر دين
کي بدي حاجت به چندين معجـزه؟
بي بيــان معجــزه، بي جــزر و مد
در دل هر مقبلي مقبـــــــول بين
در جزاير در رميدند از حسد
سر کشـــيده منکـــران زير گيا
در تســـلس تا نــــداني که کيند
نقــره مي مالند و نــام پادشــاه
باطن آن همچو در نان تخم ضــرع
دم زند دين حقش بر هم زند
هر چه گويد آن دو در فرمـــــان او
دست و پاهاشان گــواهي مي دهند

111. اظهار معجزه پيغمبر عليه السلام بسخن آمدن سنگريزه در دست ابو جهل و گواهي دادن برسالت آنحضرت

ســـنگها انـــدر کف بو جهل بـــود
گر رســـولي چيست در مشـــــتم نهـــــــــــــــــــــان؟
گفت چــون خــواهي بگــويم کــان چهاست
گفت بو جهل آن دوم نــادرتر است
گفت شش پـــــاره حجر در دست توست
از ميــان مشت او هر پــاره ســنگ
لا إِلـــــــــهَ گفت و إِلا الله گفت
چــون شــنيد از سـنگها بو جهل اين
گفت نبـــود مثل تو ســـاحر دگر
چــون بديد آن معجـزه بوجهل تفت
ره گــرفت و رفت از پيش رســول
معجــزه او ديد و شد بــدبخت زفت
خاک بر فـرقش که بُد کـور و لعين
اين سـخن را نيست پايـان اي عمو
باز گرد و حـال مطـرب گـوش دار

گفت اي احمد بگو اين چيست زود
چــون خــبر داري ز راز آســمان؟
يا بگويند آن که ما حقيم و راست
گفت آري حق از اين قـادرتر است
بشنو از هر يک تو تسبيحي درست
در شـــــهادت گفتن آمد بي درنگ
گـــوهر احمد رســول الله ســفت
زد ز خشم آن ســنگها را بر زمين
ســاحران را سر تــوئي و تــاج سر
گشت در خشم و بســــــوي خانه رفت
اوفتاد انــدر چَـه، آن زشت جهــول
ســوي کفر و زندقه سر تــيز رفت
چشم او ابليس آمد خــــــاک بين
قصه آن پـــــير چنگي بـــــاز گو
ز آنکه عـــاجز گشت مطــــرب ز انتظـــــــــــــــــــار

بقيهٔ قصهٔ مطرب و پيغام رسانيدن عمر به او آن چه هاتف آواز داد

بانگ آمد مر عمر را کـــــاي عمر
بنــده اي داريم خـــاص و محـــترم
اي عمر برجه ز بيت المـــال عـــام
پيش او بــر، کــاي تو ما را اختيــار
اين قــــــــدر از بهر ابريشم بها
پس عمر ز آن هيبت آواز جست
ســوي گورســتان عمر بنهــاد رو

بنـــدهٔ ما را ز حـــاجت بـــاز خر
سوي گورســتان تو رنجه کن قــدم
هفت صد دينــار در کف نه تمــام
اين قــدر بسـتان کنـون معـذور دار
خــرج کن چــون خــرج شد اينجا بيا
تا ميـان را بهر اين خـدمت ببست
در بغل هميـــان دوان در جســـتجو

گــــرد گورســــتان دوانه شد بسي / غـير آن پـير او نديد آن جا كسي
گفت اين نبـــود دگر بـــاره دويد / مانده گشت و غـير آن پـير او نديد
گفت حق فرمـــود ما را بنـــده اي است / صـافي و شايسـته و فرخنـده اي است
پـير چنگي كي بـود خـاص خـدا؟ / حبـــذا اي سر پنهـــان حبـــذا
بـار ديگر گـرد گورسـتان بگشت / همچو آن شير شكاري گـرد دشت
چـون يقين گشـتش كه غـير پـير نيست / گفت در ظلمت دل روشن بسي است
آمد و با صد ادب آنجا نشست / بر عمر عطسه فتـاد و پـير جست
مر عمر را ديد و ماند اندر شـگفت / عزم رفتن كرد و لرزيـدن گـرفت
گفت در بـــاطن خــدايا از تو داد / محتسب بر پـــيركي چنگي فتـــاد
چـون نظر انـدر رخ آن پـير كـرد / ديد او را شرمســـــار و روي زرد
پس عمر گفتش مـــترس از من مـــــرم / كِت بشــــــارتها ز حق آورده ام
چند يـزدان مـدحت خـوي تو كـرد / تا عمر را عاشق روي تو كــــــرد
پيش من بنشين و مهجوري مســاز / تا به گوشت گـــويم از اقبـــال راز
حق سـلامت مي كند مي پرسـدت / چـــوني از رنج و غمـــان بيحــدت
نك قراضه چند ابريشم بها / خــــرج كن اين را و بـــاز اينجا بيا
پير لرزان گشت چون اين را شـنيد / دست مي خاييد و بر خـود مي تپيد
بانگ مـيزد كـاي خـداي بي نظـير / بس كه از شرم آب شد بيچاره پير
چـون بسي بگريست و از حد رفت درد / چنگ را زد بر زمين و خـــرد كـــرد
گفت اي بــــوده حجــــابم از اله / اي مـــرا تو راه زن از شـــاه راه
اي بخـورده خـون من هفتـاد سـال / اي ز تو رويم ســيه پيش كمـــال
اي خــــداي با عطـــــاي با وفا / رحم كن بر عمر رفته در جفا
داد حق عمـري كه هر روزي از آن / كس نداند قيمت آن در جهـــــان
خـرج كـردم عمر خـود را دمبـدم / در دميـــــدم جمله را در زير و بم
آه كز يـــاد ره و پـــردۀ عـــراق / رفت از يـــادم دم تلخ فــــراق
واي كز تـــري زير افكند خـــرد / خشك شد كِشت دل من دل بمـرد
واي كز آواز اين بيست و چهـــــار / كـاروان بگذشت و بيگه شد نهـار
اي خـــدا فريـــاد زين فريـــادخواه / داد خواهم ني ز كس از داد خـواه
داد خود چـون من نـدادم در جهـان / عمر شد هفتاد سال از من جهـان
داد خـــود از كس نيـــابم جز مگر / زآنكه هست از من به من نزديكـتر
كاين مـني از وي رسد دم دم مـرا / پس و را بينم چو اين شد كم مــرا
همچو آن كـاو با تو باشد زر شـمَر / سـوي او داري نه سـوي خـود نظر
همچـــــنين در گريه و در ناله او / ميشـمردي جـرم چنـدين سـاله او

112. گردانيدن عمر نظر او را از مقام گريه كه هستي است به مقام استغراق كه نيستي است

پس عمر گفتش كه اين زاري تو / هست هم آثــــار هشـــــياري تو
بعد از آن او را از آن حـــالت براند / زاعتذارش سـوي اسـتغراق خواند
هست هشـــياري ز يـــاد ما مضي / ماضي و مســـتقبلت پـــردۀ خـــدا
آتش انـــدر زن به هر دو، تا به كي / پر گـــــره باشي از اين هر دو چو ني؟
تا گـــره با ني بـــود هم راز نيست / همنشـــــين آن لب و آواز نيست
چـون به طـوف خـود به طـوفي مرتـــــدي / چـون به خانه آمـدي هم با خـودي

اي خبرهات از خبر ده بي خبر
توبه تو از گناه تو بتر

راهِ فاني گشته راهي ديگر است
ز آن كه هشياري گناهي ديگر است

اي تو از حال گذشته توبه جو
كي كني توبه از اين توبه بگو

گاه بانگ زير را قبله كني
گاه گريه زار را قبله زني

چون كه فاروق آينۀ اسرار شد
جان پير از اندرون بيدار شد

همچو جان بي گريه و بي خنده شد
جانش رفت و جان ديگر زنده شد

حيرتي آمد درونش آن زمان
كه برون شد از زمين و آسمان

جستجويي ماوراي جستجو
من نمي دانم تو مي داني بگو

حال و قالي از وراي حال و قال
غرق گشته در جمال ذو الجلال

غرقه اي نه كه خلاصي باشدش
يا بجز دريا كسي بشناسدش

عقل جزو از كل پذيرا نيستي
گر تقاضا بر تقاضا نيستي

چون تقاضا بر تقاضا مي رسد
موج آن دريا بدينجا ميرسد

چون كه قصۀ حال پير اينجا رسيد
پير و جانش روي در پرده كشيد

پير دامن را ز گفت و گو فشاند
نيم گفته در دهان او بماند

از پي اين عيش و عشرت ساختن
صد هزاران جان بشايد باختن

در شكار پشۀ جان، باز باش
همچو خورشيد جهان، جانباز باش

جان فشان افتاد خورشيد بلند
مي شود هر دم تهي، پر مي كنند

جان فشان اي آفتاب معنوي
مر جهان كهنه را بنما نوي

در وجود آدمي جان و روان
مي رسد از غيب چون آب روان

هر زمان از غيب نونو ميرسد
و از جهان تن برونشو ميرسد

113. تفسير دعاي آن دو فرشته كه هر روز بر سر بازار منادي مي كنند كه اللهم أعط كل منفق خلفا اللهم أعط كل ممسك تلفا، و بيان آن كه منفق، مجاهد راه حق است نه مسرف راه هوا

گفت پيغمبر كه دايم بهر پند
دو فرشتۀ خوش منادي مي كنند

كاي خدايا منفقان را سير دار
هر درمشان را عوض ده صد هزار

اي خدايا ممسكان را در جهان
تو مده الا زيان اندر زيان

ايخدايا منفقان را ده خلف
اي خدايا ممسكان را ده تلف

منفق و ممسک محل بين به بود
چون محل باشد موثر ميشود

اي بسا امساك كز انفاق به
مال حق را جز به امر حق مده

تا عوض يابي تو مال بيكران
تا نباشي از عداد كافران

كاشتران قربان همي كردند تا
چيره گردد تيغشان بر مصطفا

امر حق را باز جو از واصلي
امر حق را در نيابد هر دلي

چون غلام ياغيي كاو عدل كرد
مال شه بر باغيان او بذل كرد

طرفه تر كان او همي پنداشت عدل
كز سخاوت كرده ام ايثار و بذل

عدل اين ياغي و دادش نزد شاه
چه فزايد دوري و روي سياه

در نبي انذار اهل غفلت است
كان همه انفاقهاشان حسرت است

114. قرباني كردن سروران عرب باميد قبول افتادن

سروران مكه در حرب رسول
بودشان قربان به اميد قبول

بهر اين مؤمن همي گويد ز بيم
در نماز اهد الصراط المستقيم

آن درم دادن سخي را لايق است
جان سپردن خود سخاي عاشق است

نان دهي از بهر حق نانت دهند
جان دهي از بهر حق جانت دهند

گر بريزد برگهاي اين چنار

گر نماند از جـود در دست تو مـال بـــرگ بي بـــرگيش بخشد كردگـــار
هر كه كـــارد گـــردد انبـــارش تهي كي كند فضل الهت پايمـــــــــــال
و آنكه در انبـار ماند و صـرفه كـرد ليكش انــــــدر مزرعه باشد بهي
اين جهـان نفي است در اثبـات جو اشپش و موش و حوادثهاش خورد
جـــــــان شـــــــور تلخ پيش تيغ بر صورتت صفر است در معنـات جو
ور نميتـــاني شـــدن زين آســـتان جـان چـون دريـاي شـيرين را بخر
گوش كن بـاري زمن اين داسـتان

115. قصۀ خليفه كه در كرم از حاتم طايي گذشته بود

يك خليفه بـــــود در ايـــــام پيش كـرده حـاتم را غلام جـود خـويش
رايت اكــــرام و جـــود افراشـــته فقر و حـاجت از جهـان برداشـته
بحر و كـان از بخشش اش صـاف آمـــــــــــــــــــــــــده داد او از قـــاف تا قـــاف آمـــده
در جهـــان خـــاك، ابر و آب بـــود مظهر بخشـــايش وهـــاب بـــود
از عطـــايش بحر و كـــان در زلزله ســـوي جـــودش قافله بر قافله
قبلـــــۀ حـــــاجت در و دروازه اش رفته در عـالم به جـود آوازه اش
هم عجم هم روم هم ترك و عـرب مانده از جود و عطايش در عجب
آب حيـــوان بـــود و دريـــاي كـــرم زنده گشته هم عـرب زو هم عجم
انـــدر ايـــام چـــنين ســـلطان داد بشـنو اكنـون داسـتاني با گشـاد

116. قصۀ اعرابي درويش و ماجرا كردن زن با او از فقر و درد

يك شب اعـرابي زني مر شـوي را گفت و از حد بـرد گفت وگـوي را
كاين همه فقر و جفا ما مي كشيم جمله عالم در خوشي ما ناخوشيم
نانمـان ني نـان خورشـمان درد و رشك كوزه مان نه آبمـان از ديـده اشك
جامـــــۀ ما روز، تـــــاب آفتـــــاب شب نهـالين و لحـاف از ماهتـاب
قـرص مه را قـرص نـان پنداشـته دست ســـوي آســـمان برداشـــته
ننگ درويشـــــــــــان ز درويشي ما روز شب از روزي انديشي ما
خـويش و بيگانه شـده از ما رمـان بر مثـــال ســـامري از مردمـــان
گر بخـــــــواهم از كسي يك مشت نسك مر مـــرا گويد خمش كن مـــرگ و جسك
مر عرب را فخر غزو است و عطا در عــرب ما همچو خط انــدر خطا
شب بخفتم روز باشد هيچ نه در درون جز ســـوز و پيچا پيچ نه
چه غزا ما بي غـزا خـود كشـته ايم ما به تيغ فقر بي سر گشـــته ايم
چه خطا ما بي خطا در آتشـــــيم چه نـوا ما درد و غم را مفرشـيم
چه عطا ما بر گـــدايي مي تـــنيم مر مگس را در هـوا رگ مي زنيم
گر كسي مهمان رسد، گر من منم شب بخسـبد دلقش از تن بـركنم
زين نمط زين مـــــــاجرا و گفتگو بـــرد از حـــدّ عبـــارت پيش شو
كز عنا و فقر ما گشـــــتيم خـــــار سوختيم از اضـطراب و اضـطرار
تا بكي ما اين چـنين خـاري كشـيم غرقه انـــــدر بحر ژرف آتشـــــيم
ناگه از روزي درآيد ميهمـــــــــــان شرمســـاريها بـــريم از وي بجـــان
ليک مهمـــــان گر درآيد بي ثبـــوت دان كه كفش ميهمان سازيم قوت
بهر اين گفتند دانايـــــــــان به فن ميهمـــــان محســـنان بايد شـــدن

117. مغرور شدن مريدان محتاج و تشبيه به مدعيان مزور و ايشان

را شيخ واصل پنداشتن و نقد را از نقل نادانستن و نيافتن

تو مريد و ميهمان آن كسي — كاو ستاند حاصلت را از خسي
نيست چيره، چون ترا چيره كند؟ — نور ندهد، مر ترا تيره كند
چون و را نوري نبود اندر قران — نور كي يابند از وي ديگران
همچو اعمش كو كند داروي چشم — چه كشد در چشمها الا كه يشم
حال ما اين است در فقر و عنا — هيچ مهماني مبا مغرور ما
قحطِ ده سال ار نديدي در صور — چشمها بگشا و اندر ما نگر
ظاهر ما چون درون مدعي — در دلش ظلمت زبانش شعشعي
از خدا نه بويي او را نه اثر — دعويش افزون ز شيث و بو البشر
حرف درويشان بدزدد مردِ دون — تا بخواند بر سليمي زآن فسون
ديو ننموده و را هم نقش خويش — او همي گويد ز ابداليم بيش
حرف درويشان بدزديده بسي — تا گمان آيد كه هست او خود كسي
خرده گيرد در سخن بر بايزيد — ننگ دارد از درون او يزيد
هر كه داند مر ورا چون بايزيد — روز محشر حشر گردد با يزيد
بي نوا از نان و خوان آسمان — پيش او ننداخت حق يك استخوان
او ندا كرده كه خوان بنهاده ام — نايب حقم خليفه زاده ام
الصلا ساده دلان پيچ پيچ — تا خوريد از خوان جودم، هيچ هيچ
سالها بر وعدۀ فردا كسان — گرد آن در گشته، فردا نارسان
دير بايد تا كه سرّ آدمي — آشكارا گردد از بيش و كمي
زير ديوار تنش گنجيست يا — خانۀ مار است و مور و اژدها
چون كه پيدا گشت كاو چيزي نبود — عمر طالب رفته، آگاهي چه سود

118. در بيان آن كه نادر افتد كه مريدي در مدعي مزور اعتقاد كند به صدق و به مقامي رسد كه شيخش در خواب نديده باشد و آب و آتش او را گزند نكند و شيخش را گزند كند وليكن نادر است

ليك نادر طالب آيد كز فروغ — در حق او نافع آيد آن دروغ
او به قصد نيك خود جايي رسد — گر چه جان پنداشت آن آمد جسد
چون تحري در دل شب قبله را — قبله ني و آن نماز او را روا
مدعي را قحط جان اندر سِر است — ليك ما را قحط نان بر ظاهر است
ما چرا چون مدعي پنهان كنيم — بهر ناموس مُزور جان َكنيم
مر ورا رو مينمايد حالها — كه نديد آن هيچ شيخش سالها

119. صبر فرمودن اعرابي زن خود را

شوي گفتش چند جويي دخل و كِشت — خود چه ماند از عمر، افزونتر گذشت
عاقل اندر بيش و نقصان ننگرد — زآنكه هر دو همچو سيلي بگذرد
خواه صاف و خواه سيل تيره رو — چون نمي پايد دمي از وي مگو
اندر اين عالم هزاران جانور — مي زيد خوش عيش بي زير و زبر
شكر مي گويد خدا را فاخته — بر درخت و برگ شب ناساخته
حمد مي گويد خدا را عندليب — كاعتماد رزق بر توست اي مجيب
باز، دست شاه را كرده نويد — از همه مردار ببريده اميد
همچنين از پشه گيري تا بفيل — شد عيال الله و حق نعم المعيل
اين همه غمها كه اندر سينه هاست — از غبار گرد باد و بود ماست
اين غمان بيخ كن چون داس — اين چنين شد، وآنچنان، وسواس

ماست
ماست

دان كه هر رنجي ز مـــردن پـــاره ايست
جزو مرگ از خـود بـران، گر چـاره ايست

چون ز جزو مـرگ نتـواني گـريخت
دان كه كلش بر ســـــرت خواهند ريخت

جزو مرگ ار گشت شيرين مر تـرا
دان كه شيرين مي كند كل را خـدا

دردها از مـــرگ مي آيد رســـول
از رسولش رو مگردان اي فضول

هر كه شــيرين ميزيد او تلخ مــرد
هر كه او تن را پرسـتد جـان نـبرد

گوسـفندان را ز صحرا مي كشـند
آن كه فربه تر مر آن را مي كشند

شب گذشت و صـــبح آمد اي قمر
چند گـــيري اين فســـانه را زسر

تو جـــوان بـــودي و قـــانع تر بُـدي
زر طلب گشتي خود اول زر بُـدي

رز بـــدي پر ميـــوه، چـــون كاسد شـــــــــــــدي؟
وقت ميــوه پختنت فاسد شـــدي

ميـوه ات بايد كه شـيرين تر شـود
چــون رسن تابـان نه واپس تر رود

جفت مــايي جفت بايد هم صــفت
تا بر آيد كارها با مصـــــــــلحت

جفت بايد بر مثـــــال همـــــدگر
در دو جفت كفش و مــوزه در نگر

گر يكي كفش از دو تنگ آمد بپا
هر دو جفتش كـــار نايد مر تـــرا

جفت اين يك خُرد و آن ديگر بزرگ
جفت شير بيشه ديدي هيچ گرگ؟

راست نايد بر شـــتر جفت جـــوال
آن يكي خالي و آن يک مـال مـال

من روم ســوي قنــاعت دل قــوي
تو چــرا ســوي شــناعت مـيروي

مــرد قــانع از سر اخلاص و ســوز
زين نسق مي گفت با زن تا به روز

120. نصيحت كردن زن مر شوي را كه سخن افزون از قدر و مقام خود مگو لِمَ تَقُولُونَ ما لا تَفْعَلُونَ كه اين سخنها اگر چه راست است اما اين مقام ترا نيست و سخن فوق مقام زيان دارد و كَبُرَ مَقْتاً عِنْدَ الله باشد

زن بر او زد بانگ كـــاي نـــاموس كيش
من فسون تو نخواهم خــورد بيش

ترهــات از دعــوي و دعــوت مگو
رو سـخن از كـبر و از نخـوت مگو

چند حـرف طمطـراق و كـار و بـار
كار و حـال خـود بـبين و شـرم دار

نخـوت و دعــوي و كـبر و ترهـات
دور كن از دل كه تا يـابي نجـات

كــبر زشت و، از گــدايان زشت تر
روز سرد و برف و، آن گه جامه تر

چند آخر دعـــوي بـــاد و بـــروت
اي تـــرا خانه چو بيت العنكبـــوت

از قنـاعت كي تو جـان افروخـتي؟
از قناعتها تو نـــــام آموخـــــتي؟

گفت پيغمــبر قنــاعت چيست گنج
گنج را تو وا نمي داني ز رنج

اين قنـــاعت نيست جز گنج روان
تو مـــزن لاف اي غم و رنج روان

تو مخــوانم جفت و كمــتر زن بغل
جفت انصـــــافم نيم جفت دغل

از چه دم از شــاه و از بگ مـيزني
در هـوا چـون پشه را رگ مـيزني

با سـگان بر اسـتخوان در چالشي
چـــون ني اشـــكم تهي در نالشي

سـوي من منگر به خـواري سست سست
تا نگويم آن چه در رگهـاي توست

عقل خود را از من افزون ديده اي
تو من كم عقل را چون ديـده اي؟

همچو گـــرگ غافل انـــدر ما مجه
اي ز ننگ عقل تــــو، بي عقل به

چـــون كه عقل تو عقيلـــهٔ مـــردم است
آن نه عقل است آن كه مـــــار و كـــــــــــــــــژدم است

خصم ظلم و مكر تو الله بــــــاد
دست مكر تو ز ما كوتـــاه بـــاد

مـــارگير و مـــاري اي ننگ عـــرب
همچو برف از درد و غم بگـداختي

هم تو ماري هم فسونگر اي عجب
زاغ اگر زشتي خود بشناختي
مرد افسونگر بخواند چون عدو
گر نبودي دام او افسون مار
مرد افسونگر ز حرص كسب و كار
مار گويد اي فسونگر هين و هين
تو به نام حق فريبي مر مرا
نام حقم بست، ني آن راي تو
نام حق بستاند از تو داد من
يا به زخم من رگ جانت برد
زن از اين گونه خشن گفتارها
مرد چون اين طعنها از زن شنفت

او فسون بر مار و مار افسون بر او
كي فسون مار را گشتي شكار
در نيابد آن زمان افسون مار
آنِ خود ديدي، فسون من ببين
تا كني رسواي شور و شر مرا
نام حق را دام كردي، واي تو
من به نام حق سپردم جان و تن
يا تو را چون من به زندانت بَرَد
خواند بر شوي خود او طومارها
مستمع شو بعد از آن بين تا چه گفت

121. نصيحت مرد زن را كه در فقر فقيران بخواري منگر و در كار حق بگمان كمال نگر و طعنه مزن بر فقر و فقيران و شكوه مكن

گفت اي زن تو زني يا بو الحزن
مال و زر سر را بود همچون كلاه
آن كه زلف جعد و رعنا باشدش
مرد حق باشد به مانند بصر
وقت عرضه كردن آن برده فروش
ور بود عيبي برهنه اش كي كند
گويد اين شرمنده است از نيك و بد
خواجه در عيب است غرقه تا به گوش
كز طمع عيبش نبيند طامعي
ور گدا گويد سخن چون زرّ كان
كار درويشي وراي فهم توست
زآنكه درويشي وراي كارهاست
ملک درويشان وراي ملك و مال
حق تعالي عادل است و عادلان
آن يكي را نعمت و كالا دهند
آتشش سوزد كه دارد اين گمان
فقرُ فخري نز گزاف است و مجاز
از غضب بر من لقبها راندي
گر بگيرم مار دندانش كنم
ز آن كه آن دندان عدوي جان اوست
از طمع هرگز نخوانم من فسون
حاش لله طمع من از خلق نيست

فقر فخر آمد، مرا طعنه مزن
كَل بود آن كز كله سازد پناه
چون كلاهش رفت خوشتر آيدش
پس برهنه به كه پوشيده نظر
بر كند از بنده جامۀ عيب پوش
بل به جامه خدعه اي با وي كند
از برهنه كردن او از تو رمد
خواجه را مال است و مالش عيب پوش
گشت دلها را طمعها جامعي
ره نيابد كالۀ او در دكان
سوي درويشان بمنگر سست سست
دمبدم از حق مرايشان را عطاست
روزيي دارند ژرف از ذو الجلال
كي كنند استمگري بر بي دلان
وين دگر را بر سر آتش نهند
بر خداي خالق هر دو جهان
صد هزاران عزّ پنهان است و ناز
مارخوي و مار گيرم خواندي
تاش از سر كوفتن ايمن كنم
من عدو را مي كنم زين علم دوست
اين طمع را ميكنم من سر نگون
از قناعت در دل من عالمي است

122. در بيان آن كه جنبيدن هر كسي از آن جا كه وي است هر كس را از چنبرۀ وجود خود بيند، تابۀ كبود آفتاب را كبود نمايد و سرخ سرخ نمايد چون تابه از رنگها بيرون آيد سپيد شود از همه تابه هاي

ديگر او راست گوتر باشد و امام باشد

از سر امرود، بُن بيني چنان
ز آن فرود آ، تا نماند آن گمان

چون كه بر گردي و سر گشته شوي
خانه را گردنده بيني، آن توي

ديد احمد را ابو جهل و بگفت
زشت نقشي كز بني هاشم شكفت

گفت احمد مر و را كه راستي
راست گفتي گر چه كار افزاستي

ديد صديقش بگفت اي آفتاب
ني ز شرقي، ني ز غربي، خوش بتاب

گفت احمد راست گفتي اي عزيز
اي رهيده تو ز دنياي نه چيز

حاضران گفتند اي صدر الوري
راستگو گفتي دو ضد گو را، چرا؟

گفت من آيينه ام مصقول دست
ترك و هندو در من آن بيند كه هست

هر كه را آئينه باشد پيش رو
زشت و خوب خويش را بيند در او

اي زن، ار طماع مي بيني مرا
زين تحرّي زنانه برترآ

آن طمع را ماند و، رحمت بود
كو طمع آنجا كه آن نعمت بود

امتحان كن فقر را روزي دو تو
تا به فقر اندر غنا بيني دو تو

صبر كن با فقر و بگذار اين ملال
زآنكه در فقر است عزّ ذو الجلال

سِركه مفروش و، هزاران جان ببين
از قناعت غرق بحر انگبين

صد هزاران جان تلخي ُكش نگر
همچوُ گل آغشته اندرُ گل شكر

اي دريغا مر ترا ُگنجا بدي
تا ز جانم شرح دل پيدا شدي

اين سخن شير است در پستان جان
بي كِشنده خوش نمي گردد روان

مستمع چون تشنه و جوينده شد
واعظ ار مرده بود، گوينده شد

مستمع چون تازه آيد بي ملال
صد زبان گردد به گفتن گنگ و لال

چونكه نامحرم در آيد از درم
در پس پرده شوند اهل حرم

ور در آيد محرمي دور از گزند
بر گشايند آن ستيران روي بند

هر چه را خوب و كش و زيبا كنند
از براي ديدۀ بينا كنند

كي بود آواز چنگ از زير و بم
از براي گوش بي حس اصم

مشك را حق بيهده خوش دم نكرد
بهر شم كرد او پي اخشم نكرد

ناي را حق بيهده خوش دم نكرد
بهر انس آمد پي اهرم نكرد

حق زمين و آسمان بر ساخته است
در ميان بس نار و نور افراخته است

اين زمين را از براي خاكيان
آسمان را مسكن افلاكيان

مرد سفلي دشمن بالا بود
مشتري هر مكان پيدا بود

اي ستيره، هيچ تو برخاستي؟
خويشتن را بهر كور آراستي؟

گر جهان را پر دُر مكنون كنم
روزي تو چون نباشد، چون كنم

ترك جنگ و سرزنش اي زن بگو
ور نميگويي، به ترك من بگو

مر مرا چه جاي جنگ نيك و بد
كاين دلم از صلحها هم ميرمد

بر سر اين ريشها نيشم مزن
زخمها بر جان بي خويشم مزن

گر خمش كردي و گرنه آن كنم
كه همين دم ترك خان و مان كنم

پا تهي گشتن به است از كفش تنگ
رنج غربت به كه اندر خانه جنگ

123. مراعات كردن زن شوهر را و استغفار كردن از گفتۀ خويش

زن چو ديد او را كه تند و توسن است
گشت گريان، گريه خود دام زن است

گفت از تو كي چنين پنداشتم
از تو من اميد ديگر داشتم

زن در آمد از طريق نيستي
گفت من خاك شمايم، نه سَتي

جسم و جان و هر چه هستم آن توست
حكم و فرمان جملگي فرمان توست

گر ز درويشي دلم از صبر جَست
بهر خويشم نيست، آن بهر تو است

تو مرا در دردها بودي دوا
من نمي خواهم كه باشي بي نوا

جان تو، كز بهر خويشم نيست اين
از براي توستم اين بانگ و حنين

خويشِ من و الله، كه بهر خويش تو
هر نفس خواهد كه ميرد پيش تو

كاش جانت، كش روان من فدي
از ضمير جان من واقف شدي

چون تو با من اين چنين بودي به ظن
هم ز جان بيزار گشتم هم ز تن

خاك را بر سيم و زر كرديم چون
تو چنيني با من، اي جان را سكون

تو كه در جان و دلم جا مي كني
زين قدر از من تبرا مي كني

تو تبرا كن كه هستت دستگاه
اي تبرّاي ترا جان عذر خواه

ياد ميكن آن زماني را كه من
چون صنم بودم تو بودي چون شمن

بنده بر وفق تو دل افروخته است
هر چه گويي بخت، گويد سوخته است

من سپاناخ تو با هر چم پزي
يا ترش با يا كه شيرين ميسزي

كفر گفتم، نك به ايمان آمدم
پيش حكمت از سر جان آمدم

خوي شاهانۀ ترا نشناختم
پيش تو، گستاخ خود در تاختم

چون ز عفو تو چراغي ساختم
توبه كردم اعتراض انداختم

مي نهم پيش تو شمشير و كفن
ميكشم پيش تو گردن را، بزن

از فراق تلخ مي گويي سخُن
هر چه خواهي كن، وليكن اين مكن

در تو از من عذر خواهي هست سر
با تو بي من او شفيعي مستمر

عذر خواهم در درونت، خُلق توست
ز اعتماد او، دل من جرم جُست

رحم كن پنهان ز خود اي خشمگين
اي كه خُلقت به ز صد من انگبين

زين نسق مي گفت با لطف و گشاد
در ميان گريه، بر روي اوفتاد

گريه چون از حد گذشت و هاي هاي
از حنينش مرد را دل شد زجاي

چون قرارش مانَد و صبرش بجاي؟
زانكه بي گريه بُد او خود دلرباي

شد از آن باران يكي برقي پديد
زد شراري در دل مرد وحيد

آنكه بندۀ روي خوبش بود مَرد
چون بود، چون بندگي آغاز كرد؟

آنكه از كبرش دلت لرزان بود
چون شوي، چون پيش تو گريان شود؟

آنكه از نازش دل و جان خون بود
چون كه آيد در نياز او، چون بود؟

آنكه در جور و جفايش دام ماست
عذر ما چه بود، چو او در عذر خاست؟

آنكه جز خونريزيش كاري نبود
چون نهد گردن، زهي سودا و سود

آنكه جز گردن كشي نايد از او
خوش درآيد باتو چون باشد، بگو

زُينَ لِلنَّاسِ حق آراسته ست
زآنچه حق آراست، چون تانند رست؟

چون پي يسكن اليهاش آفريد
كي تواند آدم از حوا بريد؟

رستم زال ار بود وز حمزه بيش
هست در فرمان اسير زال خويش

آب غالب شد بر آتش از نهيب

چـــون که ديگي حايل آيد هر دو را
ظـــاهراً بر زن چو آب ار غـــالبي
اين چـنين خاصـيتي در آدمي است

کلميـــــني يا حمـــيراء مي زدي
زآتش او جوشد چو باشد در حجيب
نيست کرد آن آب را، کـردش هـوا
باطنـــاً مغلــوب و زن را طـــالبي
مهر حيـــوان را کم اســـت، آن از کمي است

124. در بيان اين خبر که انهن يغلبن العاقل و يغلبهن الجاهل

گفت پيغمـــبر که زن بر عـــاقلان
غالب آيد سخت و بر صاحب دلان
بــاز بر زن جــاهلان غــالب شــوند
زآنکه ايشان تند و بس خـيره روند
کم بودشـــان رقت و لطف و وداد
زآنکه حيواني است غـالب بر نهـاد
مِهر و رقت وصف انســـاني بـــود
خشم و شهوت وصف حيواني بــود
پرتو حق است آن معشـوق نيست
خــــالق است آن گوئيا مخلـــــوق نيست

125. تسليم کردن مرد خود را به امر زن و اعتراض او را اشاره حق دانستن. نظامي در شيرين و خسرو فرموده:

بنزد عقل هر داننده اي هست
که با گردنده گرداننده اي هست
از آن چرخه که گرداند زن پير
قياس چرخ کردونرا همي گير

مرد ز آن گفتن پشيمان شد چنــان
کز عـواني سـاعت مـردن عـوان
گفت خصم جان جان چون آمــدم؟
بر سر جان من لگدها چـون زدم؟
چـــــون قضا آيد نماند فهم و راي
کس نميداند قضا را جز خـــــداي
چـــون قضا آيد فــــرو پوشد بصر
تا نداند عقل ما پا را ز سر
زان امـــام المتقين داد اين خــــبر
گفت اذا جـــاء القضا عمي البصر
چون قضا بگذشت، خود را ميخورد
پــــرده بدريـــده، گريبـــان ميــدرد
مـــرد گفت اي زن پشـــيمان مي شوم
گر بُدم کـافر مسلمان مي شـوم
من گنه کـــار تـــوام رحمي بکن
عذر من بپذير و بشـنو اين سـخُن
کــافر پــير ار پشــيمان مي شــود
چـون که عــذر آرد مسـلمان مي شود
حضرتي پر رحمت است و پر کـرم
عاشق او، هم وجــود و هم عـــدم

126. در بيان آن که موسي عليه السلام و فرعون هر دو مسخر مشيت اند چنانکه زهر و پادزهر و ظلمات و نور و مناجات کردن فرعون با حق تعالي

کفر و ايمــــــان عاشق آن کبريا
مس و نقـــــره بنـــدۀ آن کيميا
موسي و فرعــون معــني را رهي
ظـــاهر اين ره دارد و آن بــيرهي
روز موسي پيش حق نــالان شــده
نيم شب فرعــون گريــان آمــده
کـــاين چه غل است اي خـــدا بر گردنم
ور نه غل باشد، که گويد من منم؟
زآنکه موسي را منـــور کـــرده اي
مر مـرا هم ز آن مکـدر کـرده اي
زآنکه موسي را تو مه رو کرده اي
مـاه جـانم را سـيه رو کـرده اي
بهـتر از مـاهي نمـود اسـتاره ام
چون خسوف آمـد، چه باشد چـاره

نــويتم گر رب و ســلطان مي زنند
ميزنند آن طـــاس و غوغا مي كنند
من كه فرعونم ز شـهرت واي من
خواجه تاشــــــــانيم اما تيشه ات
بـــاز شـــاخي را موصل مي كـــني
شاخ را بر تيشه دستي هست؟ ني
حق آن قــــــــــدرت كه در تيشه توراست
باز با خـود گفته فرعـون اي عجب
در نهان خاكي و موزون مي شـوم
رنگ زر قلب دَه تو مي شـــــود
ني كه قلب و قــــــالبم در حكم اوست
يكـدمي مـاهم كنـد، يك دم سـياه
سـبز گـردم چـون كه گويد كِشت بـــــــاش
پيش چوگانهـــاي حكم كن فكـــان
چـون كه بـيرنگي اسـير رنگ شد
چون به بيرنگي رسي كان داشـتي
گر تــرا آيد بر اين گفته ســؤال
اين عجب كـــــاين رنگ از بيرنگ خاست
اصل روغن زآب افـزون ميشـود
چون كه روغن را زآب اسرشته اند
چون گل از خار است و خار از گل چـــرا
يا نه جنگ است اين بـــراي حكمت است
يا نه اين است و نه آن، حـــيراني است
آنچه تو گنجش تــوهم ميكــــني
چـون عمـارت دان تو وهم و رايها
در عمـارت هسـتي و جنگي بـود
ني كه هست از نيستي فرياد كرد؟
تو مگو كه من گريــزانم ز نيست
ظاهرا مي خوانـدت او سـوي خَـود
قـومي انـدر آتش سـوزان چو وَرد
نعلهـــاي باژگونه ست اي ســليم

ام؟
مه گـــرفت و خلق پنگـــان ميزنند
مـــاه را از زخمه رســوا مي كنند
زخم طـــاس آن ربي الاعلاي من
مي شـكافد شـاخ را در بيشه ات
شـــاخ ديگر را معطل مي كــــني
هيچ شـاخ از دست تيشه رَسـت؟ ني
از كـــــرم كن اين كجي ها را تو راست
من نه در يا ربنـاام جمله شـب؟
چـــون به موسي مي رسم چـــون مي شـــــوم؟
پيش آتش چون سـيه رو مي شـود
لحظه اي مغـزم كنـد، يك لحظه پوست
خـود چه باشد غـير اين كـار اله
زرد گـــردم چـــون كه گويد زشت بـــــاش
ميـدويم انـدر مكـان و لامكـان
موسـيي با موسـيي در جنگ شد
موسي و فرعـون دارند آشـتي
رنگ كي خالي بود از قيل و قال؟
رنگ با بي رنگ چـــون در جنگ خاسـت؟
عـاقبت با آب ضد چـون ميشـود؟
آب با روغن چـرا ضد گشـته انـد؟
هر دو در جنگند و انـدر مـاجرا
همچو جنگ خر فروشـان صـنعت است
گنج بايد جست، اين ويراني است
زآن تـوهم گنج را گم مي كـني
گنج نبـود در عمـــارت جايها
نيست را از هسـتها ننگي بـود
بلكه نيست آن هست را واداد كرد
بلكه او از تو گريزان است، ايست

وز درون ميرانــدت با چـوب رد
قـومي انـدر گلسـتان با رنج و درد
نفـرت فرعـون را دان از كليم

127. سبب حرمان اشقيا از دو جهان كه خَسِرَ الدُّنْيا وَ الْآخِرَةَ

چون حكيمك اعتقـادي كـرده است
گفت سائل چون بماند اين خاكدان
همچو قنـــديلي معلق در هـــوا
آن حكيمش گفت كز جـذب سـما

كاسـمان بيضـه، زمين چـون زرده است
در ميـــانِ اين محيط آســمان؟
ني بر اسـفل مـيرود، ني بر علي

چون ز مغناطیس قبه ریخته
آن دگر گفت آسمان با صفا
بلکه دفعش میکند از شش جهات
پس ز دفع خاطر اهل کمال
پس ز دفع این جهان و آن جهان
سرکشي از بندگان ذو الجلال
کهربا دارند چون پیدا کنند
کهرباي خویش چون پنهان کنند
آن چنانکه مرتبۀ حیواني است
مرتبۀ انسان به دست اولیا
بندۀ خود خواند احمد در رشاد
عقل تو همچون شتربان، تو شتر
عقل عقلند اولیا و عقلها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار
چه قلاوز و چه اشتربان؟ بیاب
نك جهان در شب بمانده میخ دوز
اینت خورشیدي نهان در ذره اي
اینت دریائي نهان در زیر کاه
اشتباهي و گماني در درون
هر پیمبر فرد آمد در جهان
عالم کبري به قدرت سخره کرد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف
ابلهان گفتند مردي بیش نیست
عاقبت دیدن بود از کاملي

از جهات شش بماند اندر هوا
در میان ماند آهني آویخته
کي کشد در خود زمین تیره را
تا بماند در میان عاصفات
جان فرعونان بماند اندر ضلال
مانده اند این بي رهان بي این و آن
زانکه دارند از وجود تو ملال
کاه هستي ترا شیدا کنند
زود تسلیم ترا طغیان کنند
کاو اسیر و سغبۀ انساني است
سغبه چون حیوان شناسش اي کیا
جمله عالم را بخوان قلْ یا عباد
میکشاند هر طرف در حکم مُر
بر مثال اشتران تا انتها
یك قلاوز است جان صد هزار
دیده اي، کان دیده بیند آفتاب
منتظر موقوف خورشید است و روز
شیر نر در پوستین بره اي
پا بر این که هین منه با اشتباه
رحمت حق است بهر رهنمون
فرد بود و صد جهانش در نهان
کرد خود را در کهین نقشي نورد
کي ضعیف است آن که با شه شد حریف؟
واي آن کاو عاقبت اندیش نیست
دور بودن هر نفس از جاهلي

128. حقیر دیدن خصمان صالح ناقۀ صالح را، چون حق تعالي خواهد لشکري را هلاك گرداند در نظر ایشان خصمان را حقیر نماید وَ یقَلِّلُکُمْ فِي أَعْینِهِمْ لِیقْضِي الله أَمْراً کانَ مَفْعُولاً

بشنو اکنون قصه صالح روان
زانکه صورت بین نبیند عاقبت
ناقۀ صالح به صورت بُد شتر
از براي آبِ جو خصمش شدند
ناقة الله آب خورد از جوي میغ
ناقۀ صالح چو جسم صالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد
شحنۀ قهر خدا ز یشان بجُست
روح صالح بر مثال اشتریست
روح همچون صالح و تن ناقه است
روح صالح قابل آفات نیست
روح صالح قابل آزار نیست
حق از آن پیوست با جسمي نهان
بیخبر کآزار این آزار اوست

بگذر از صورت طلب معني آن
عاقبت بیني، بیابي عافیت
پي بریدندش ز جهل آن قوم مُر
آب کور و نان کور ایشان بُدند
آب حق را داشتند از حق دریغ
شد کمیني در هلاك طالحان
ناقَةَ الله وَ سُقْیاها چه کرد
خونبهاي اشتري شهري دُرُست
نفس گمره مر ورا چون پي بُریست
روح اندر وصل و تن در فاقه است
زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
نور یزدان سغبۀ کفار نیست

زآن تعلق کـــرد با جســـمش اله
کس نيابد بر دل ايشـــــــان ظفر
ناقـــۀ جسم ولي را بنـــده بـــاش
گفت صـــالح چـــون که کرديد اين حسد
بعد سه روز دگر از جـــان ســـتان
رنگ روي جمله تـــان گـــردد دگر
روز اول رويتــان چــون زعفــران
در ســوم گــردد همه روها سـياه
گر نشـان خواهيد از من زين وعيد
کـــرّه ناقه به ســـويت که دوان
گر توانيـدش گـرفتن چـاره هست
چـون شـنيدند اين از او جمله بتگ
کس نتانست انـدر آن کـرّه رسـيد
همچو روح پـــــاک کو از تنگ تن
گفت ديديد اين قضا مــبرم شـــده است
کــرۀ ناقه چه باشـــد، خـــاطرش
گر بجا آيد دلش رســـــتيد از آن
چـــون شـــنيدند اين وعيد منکـــدر
روز اول روي خـــــــود ديدند زرد
ســــــرخ شد روي همه روز دوم
شد ســـيه روز ســـوم روي همه
چـــون همه در نااميـــدي سر زدند
در نــــــــبي آورد جبريل امين
زانو آن دم زن که تعليمت کنند
منتظر گشـــــــتند زخم قهر را
صالح از خلوت به سوي شهر رفت
ناله از اجــزاي ايشــان مي شـنيد
گريه چون از حد گذشت و هايهـاي
ز استخوانهاشــان شـنيد او ناله ها
صـالح آن بشـنيد و گريه ساز کـرد
گفت اي قـــــوم بباطل زيســـته
حق بگفته صــبر کن بر جورشـــان
من بگفته پند شد بند از جفا
بس که کرديد از جفا بر جـــاي من
حق مـــــرا گفته تـــرا لطفي دهم
صاف کرده حق دلم را چـون سـما
در نصـــيحت من شـــده بـــار دگر
شـــير تـــازه از شـــکر انگيخته
در شما چون زهر گشته اين سخُن
چون شــوم غمگين که غم شد سر نگــــــــــــــــــــــــــون
هيچ کس بر مــرگ غم نوحه کنـد؟
رو بخود کــرد و بگفت اي نوحه گر
کژ مخوان اي راست خوانندۀ مبين

تـــــاش آزارند و بينند امتحـــــان
آب اين خم متصل با آب جوست
تا که گــردد جمله عــالم را پنــاه
بر صــــدف آمد ضـــرر ني بر گهر
تا شوي با روح صالح خواجه تاش

بعد سه روز از خــــدا نقمت رسد
آفـــتي آيد که دارد سه نشـــــان
رنگ رنگ مختلف انـــــــدر نظر
در دوم رو سرخ همچـون ارغـوان
بعد از آن انـــــدر رسد قهر اله
کــــرۀ ناقه به ســـــوي که دويد
شد چنانکه بـاد در وقت خــزان؟
ور نه خود مرغ اميد از دام جست
در دويدند از پي اشــــتر چو سگ
رفت و در کهســـــارها شد ناپديد
ميگريـــــزد جـــــانب ربّ المنن
صـورت اميد را گــردن زده است
که بجا آريد ز احســـان وِ بـــرَش
ور نه نوميديد و ســاعد ها گــزان
چشم بنهادند آن را منتظر
ميزدند از نااميـــــدي آه ســـــرد
نـــــوبت اوميد و توبه گشت گم
حکم صـالح راست شد بي ملحمه
همچو اشـــــتر در دو زانو آمدند
شـــرح اين زانو زدن را جـــاثمين
وز چـــــنين زانو زدن بيمت کنند
قهر آمد نيست کــرد آن شـــهر را
شــهر ديد انــدر ميـان دود و تفت
نوحه پيـــدا، نوحه گويـــان ناپديد
گريه هــاي جــان فــزاي دلربــاي
اشك خـون از جانشـان چـون ژاله ها
نوحه بر نوحه گـــران آغـــاز کـــرد
وز شـــما من پيش حق بگريســـته
پندشان ده، بس نماند از دورشان
شـــير پند از مهر جوشد وز صـــفا
شـير پند افســرد در رگهــاي من
بر سر آن زخمها مــــــرهم نهم
روفته از خـــاطرم جـــور شـــما
گفته امثـال و سـخنها چـون شـکر
شـــير و شـــهدي با ســخن آميخته
زآنکه زهرســـتان بُديد از بيخ و بُن
غم شـــما بوديد اي قـــوم حـــرون
ريش و سر چون شد، کسي مو بر کنـــــــــــــــــــــــد؟

باز اندر چشم و دل او گریه یافت
قطره مي بارید و حیران گشته بود
عقل میگفتش که این گریه ز چیست
بر چه مي گریي بگو بر فعلشان
بر دل تاریك پر زنگارشان
بر دم و دندان سگسارانه شان
بر ستیز و تسخر و افسوسشان
دستشان کژ، پایشان کژ، چشم کژ
از پي تقلید و از رایات نقل
پیر خر ني، جمله گشته پیر خر
از بهشت آورد یزدان بردگان
اهل نار و خلد را بین هم دکان

نوحه ات را مي نیرزد این نفر
کیفَ آسا خلف قومٍ آخرین
رحمتي بي علتي بر وي بتافت
قطرهٔ بي علت از دریاي جود
بر چنان افسوسیان شاید گریست
بر سپاه کینه بد نعلشان
بر زبان زهر همچون مارشان
بر دهان و چشم کژدم خانه شان
شکر کن چون کرد حق محبوسشان
مهرشان کژ، صلح شان کژ، خشم کژ
پا نهاده بر جمال پیر عقل
از زبان و چشم و گوش همدگر
تا نمایدشان سقر پروردگان
در میانشان بَرْزَخٌ لا یبغیان

129. تفسیر آیه کریمه مَرَجَ الْبَحْرَینِ یلْتَقِیانِ بَینَهُما بَرْزَخٌ لا یبْغِیانِ

اهل نار و اهل نور آمیخته
اهل نار و نور با هم درمیان
همچو در کان، خاك و زر کرد اختلاط
همچنان که عقد در دُرّ و شبه
صالح و طالح بصورت مشتبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار
هر دو بر هم مي زنند از تحت و اوج
صورت بر هم زدن از چشم تنگ
موجهاي صلح بر هم مي زنند
موجهاي جنگ بر شکل دگر
مهر تلخان را به شیرین مي کشد
قهر شیرین را به تلخي مي برد
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید
چشم آخَر بین تواند دید راست
اي بسا شیرین که چون شکر بود
آن که زیرکتر بود بشناسدش
وآن دگر بشناسدش چون بو کند
وآن دگر در پیش رو بوئي برد
پس لبش ردش کند پیش از گلو
و آن دگر را در گلو پیدا کند
و آن دگر را در حدث سوزش دهد
و آن دگر را بعد ایام و شهور
ور دهندش مهلت اندر قعر گور
هر نبات و شکري را در جهان
سالها باید که تا از آفتاب

در میانشان کوه قاف انگیخته
در میانشان بحر ژرفي بیکران
در میانشان صد بیابان و رباط
مختلط چون میهمان یك شبه
دیده بگشا که تو گردي منتبه
طعم شیرین، رنگ روشن چون قمر
طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار
بر مثال آب دریا موج موج
اختلاط جانها در صلح و جنگ
کینه ها از سینه ها بر مي کنند
مهرها را مي کند زیر و زبر
ز آن که اصل مهرها باشد رَشَد
تلخ با شیرین کجا اندر خُورد
از دریچهٔ عاقبت دانند دید
چشم آخُر بین غرور است و خطاست
لیك زهر اندر شکر مضمر بود
چونکه دید از دورش اندر کشمکش
و آن دگر چون بر لب و دندان زند
وآن دگر چون دست بنهد کر درد
گر چه نعره مي زند شیطان کلوا
و آن دگر را در بدن رسوا کند
خرج آن از دخل آموزش دهد
و آن دگر را بعد مرگ از قعر گور
لا بد آن پیدا شود یوم النشور
مهلتي پیداست از دور زمان

پنجسـال و هفت باید تا درخت لعل یابد رنگ و رخشـاني و تـاب
بـاز تـرّه در دو مـاه انـدر رسد یابد از میـوه رسـاني فـرّ و بخت
بهر این فرمـود حق عز وجل بـاز تا سـالي گل احمر رسد
این شنیدي مو به مویت گوش بـاد سـوره الانعـام در ذکر اجل
آب حیـوان خـوان مخـوان این را سـخن آب حیوان است خوردي نـوش بـاد
نکتـۀ دیگر تو بشـنو اي رفیق جـان نو بین در تن حـرف کهن
در مقـامي هست این هم زهر مـار همچو جان، او سخت پیدا و رقیق
در مقـامي زهر و در جـايي دوا از تصـاریف خـدايي خـوش گـوار
در مقامي خار و در جـائي چو گل در مقـامي کفر و در جـايي روا
در مقـامي خـوف و در جـائي رجا در مقامي سرکه در جائي چو مُل
در مقـامي فقر و در جـائي غنا در مقـامي بخل و در جـائي سـخا
در مقـامي جـور و در جـائي وفا در مقـامي قهر و در جـائي رضا
در مقـامي درد و در جـائي صـفا در مقـامي منع و در جـائي عطا
در مقـامي عیب و در جـائي هـنر در مقـامي خـاک و در جـائي گیا
در مقـامي حنظل و جـائي شـکر در مقـامي سـنگ و در جـائي گهر
در مقـامي ظلم و جـائي محض عـدل در مقـامي خشـکي و جـائي مطر
گر چه آنجا آن گزند جـان بـود در مقامي جهل و جائي عین عقل
آب در غـوره تـرُش باشد و لیك چـون بـدینجا در رسد درمـان بـود
بـاز در خُم او شـود تلخ و حـرام چـون به انگـوري رسـد، شـیرین و نیك
اینچـنین باشد تفـاوت در امـور در مقـام سـرکگي نعم الادام
مـرد کامل این شناسد در ظهـور

130. در بیان آنکه آنچه ولي کامل کند، مرید را نشاید گستاخي کردن و همان فعل کردن، که حلوا طبیب را زیان ندارد و مریض را زیان دارد و سرما و برف انگور رسیده را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد، که در راهست و نارسیده، که لِيَغْفِرَ لَكَ الله ما تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِكَ وَ ما تَأَخَّرَ

گر ولي زهري خـورد، نوشي شـود ور خورد طالب، سیه هوشي شـود
رب هَبْ لِي از سلیمان آمـده ست که مـده غـیر مـرا این ملك دست
تو مکن با غـیر من این لطف و جـود این حسد را مانَـد، اما آن نبـود
نکتـۀ لا ینْبَغِي مي خـوان به جـان سر مِنْ بَعْـدِي ز بخل او مـدان
بلکه انـدر ملك دید او صد خطر مو به مو ملك جهـان بُد بیم سر
بیم سر یا بیم سِـرّ یا بیم دین امتحـاني نیست ما را مثل این
پس سـلیمان همـتي باید که او بگـذرد زین صد هـزاران رنگ و بو
با چنـان قـوت که او را بـود هم موج آن ملکش فـرومي بست دم
خـوان که القینا علي کرسـیه چـون بماند از تخت و ملک خـود تهي
چون بر او بنشست زین اندوه گرد بر همه شـاهان عـالم رحم کـرد
شد شـفیع و گفت این ملك و لـوا با کمـالي ده، که دادي مر مـرا
هر که را بـدهي و بکـني آن کـرم او سـلیمان است و آن کس هم منم
او نباشد بعـدي، او باشد معي خود معي چه بود؟ منم بي مدعي
شـرح این فـرض است گفتن لیك من باز مي گـردم به قصۀ مـرد و زن

131. مخلص ماجراي عرب و جفت او در فقر و شکایت

مـــاجراي مـــرد و زن را مخلصي — بــــاز مي جويد درون مخلِصي
مـــاجراي مـــرد و زن افتـــاد نقل — اين مثال نفس خود ميدان و عقل
اين زن و مـــردي که نفس است و خـــرد — نيك پابست است بهر نيك و بد
وين دو پابسته در اين خـاکي سـرا — روز و شب در جنگ و انـدر مـاجرا
زن همي جويد هــــويج خانگـــــاه — يعني آبِ رو و نان و خوان و جـاه
نفس همچـون زن پي چـاره گـري — گـاه خـاکي گـاه جويد سـروري
عقل خـود زين فکرها آگـاه نيست — در دمـــــاغش جز غم الله نيست
گر چه سِـــر قصه اين دانه است و دام — صـورت قصه شـنو اکنـون تمـام
گر بيـــان معنـــوي کامل شـــدي — خلق عـــالم عاطل و باطل بـــدي
گر محبت فکـــرت و معنيســـتي — صـورت صـوم و نمـازت نيسـتي
هديه هـــاي دوســـتان با يکـــدگر — نيست انـــدر دوســـتي الا صـــور
تا گـــــــواهي داده باشد هديه ها — بر محبتهـــــاي مضـــــمر در خفا
ز آن که احسانهاي ظـاهر شـاهدند — بر محبتهـــــاي سِــــرّ اي ارجمند
شـاهدت گه راست باشد گه دروغ — مست گاهي از مي و گاهي ز دوغ
دوغ خـــورده مســـتئي پيـــدا کند — هـــاي و هـــوي و سر گرانيها کند
آن مُـــرائي در صـــلاة و در صـــيام — مينمايد جـــدّ و جهـــدي بس تمـــام
تا گمـــان آيد که او مست ولاست — چون حقيقت بنگـري غـرق رياست
حاصل افعـال بـروني رهـبر است — تا نشـــان باشد بر آن چه مضـــمر است
راهـــبر گه حق بـــود گـــاهي غلط — گه گزيـده باشد و گـاهي سـقط
يا رب آن تميـــــــيز ده ما را به خواست — تا شناسيم آن نشـان کژ ز راست
حس را تميـيز داني چـون شـود؟ — آن که حس ينظر بنـــور الله بـــود
ور اثر نبـود سـبب هم مظهر است — همچو خويشي کز محبت مخـــــبر است
نبـود آن که نـور حقش شد امـام — مر اثرها يا ســــــــببها را غلام
چونکه نـــور الله درآمد در مشـــام — مر اثر را يا ســــبب نبــــود غلام
تا محبت در درون شـــــعله زند — زفت گـــــردد وز اثر فـــــارغ کند
حـــــاجتش نبـــــود پي اعلام مهر — چون محبت نـور خـود زد بر سـپهر
هست تفصـيلات تا گـــردد تمـــام — اين سخن ليکن بجو تو، و السـلام
گر چه شد معــني در اين صــورت پديد — صــورت از معــني قــريب است و بعيد
در دلالت همچو آبند و درخت — چون به ماهيت روي، دورند سخت
دانه بين کز آب و خـــاک و آفتـــاب — چون درختي گشت عالم در شتاب
ور به مــــاهيت بگـــــرداني نظر — دور دورند اين همه از يکــــــدگر
تـــرك ماهيـــات و خاصـــيات گو — شـــرح کن احـــوال آن دو رزق جو

132. دل نهادن عرب بر التماس دل بر خويش و سوگند خوردن که در اين تسليم مرا حيلتي و امتحاني نيست

بـــاز گو از مـــاجراي مـــرد و زن — زانکه انجـامي نـدارد اين سـخن
مرد گفت اکنـون گذشـتم از خلاف — حکم داري، تيغ بر کش از غلاف
هر چه گـوئي مر تـرا فرمـان بـرم — ور بد و نيك آيد آن را ننگــــــرم
در وجـــود تو شـــوم من منعـــدم — چـــون محبم، حُبّ يعمي و يصـــمّ
گفت زن آهنگ ِبـــرّم مي کـــني — يا به حيلت کشف سِـرّم مي کـني
گفت و الله عـــالم الســـرّ الخفي — کافريد از خـــاك آدم را صـــفي

در سه گز قـالب كه دادش وانمـود
يــاد دادش لــوح محفــوظ وجــود
تا ابد هر چه كه از پس بود و پيش
تا مَلك بي خــود شد از تــدريس او
آن گشاديشـــــان كه آدم وا نمــــود
در فــراخي عرصـۀ آن پــاك جــان
گفت پيغمبر كه حق فرموده است
در زمين و آســمان و عــرش نــيز
در دل مـــــــومن بگنجم اي عجب
گفت فادخل في عبـــــادي تلتقي
عرش با آن نور و با پهنـاي خـويش
خود بـزرگي عـرش باشد بس پديد
هر ملك مي گفت ما را پيش از اين
تخم خـدمت در زمين مي كاشـتيم
كـاين تعلق چيست با اين خاكمـان
الف اين انــوار با ظلمـات چيست
آدما آن الف از بـــــوي تو بـــــود
جسم خـــــاكت را از اينجا يافتند
اينكه جـــان ما ز روحت يافته ست
در زمين بـــــوديم و غافل از زمين
چون سفر فرمود ما را ز آن مقـام
تا كه حجتها همي گفـــــــتيم ما
نـــور اين تســـبيح و اين تهليل را
حكم حق گســـترد بهر ما بســـاط
هر چه آيد بر زبانتــــان بي حــــذر
ما همي دانيم خــــود راز شــــما
ز آن كه اين دمها اگر نـالايق است
از پي اظهــار اين ســبق، اي ملك
تا بگـــــوئي و نگـــيرم بر تو من
صد پــدر صد مــادر، انــدر حلم ما
حلم ايشــان، كف بحر حلم ماست
خـــود چه گـــويم پيش آن دُر اين صدف
حقّ آن كف، حق آن دريـاي صـاف
از سر مهر و صفاء است و خضوع
گر به پيشت امتحـــــان است اين هوس
سِـــرّ مپوشـــان تا پديد آيد سِـــرّم
دل مپوشـــــــان تا پديد آيد دلم
چـون كنم؟ در دست من چه چـاره است؟

آنچه در الـــواح و در ارواح بــــود
تا بدانست آنچه در الـــواح بــــود
درس كرد از علمّ الاسماء خويش
قـــدس ديگر يــافت از تقــديس او
در گشـــاد آسمانهاشـــان نبـــود
تنگ آمد عرصـــۀ هفت آســـمان
من نگنجم هيچ در بــــالا و پست
من نگنجم اين يقين دان اي عزيز
گر مــرا جــوئي در آن دلها طلب
جنة من رؤيــــــــتي يا متقي
چـــون بديد او را بـــرفت از جـــاي خويش
ليك صـورت كيست چـون معـني رسيد
الفـــتي مي بـــود با روي زمين
ز آن تعلق ما عجب مي داشـــتيم
چون سرشت ما بُدست از آسمان

چون تواند نـور با ظلمـات زيست
زآنكه جسمت را زمين بُد تار و پود
نـــور پـــاكت را در اينجا تافتند
پيش پيش از خـــاك آن مي تافته ست
غافل از گنجي كه بُد در وي دفين
تلخ شد ما را از اين تحويل كـــام
كه بجـــاي ما كه آيد اي خـــدا
ميفروشي بهر قـــــال و قيل را
كه بگوئيد از طريق انبســــــاط
همچو طفلان يگانه با پـــــــدر
ليک ميخـــــواهيم آواز شــــما
رحمت من بر غضب هم ســـابق است
در تو بنهم داعيـۀ اشــكال و شك
منكر حلمم نيـــــــارد دم زدن
هر نفس زايـــــد، در افتد در فنا
كف رود آيــد، ولي دريا به جاست
نيست الا كف كف كف كف
كه امتحاني نيســت، اين گفت و نه لاف
حق آن كس كه بـدو دارم رجــوع
امتحــان را امتحــان كن يك نفس
امر كن تو هر چه بر وي قـــادرم
تا قبـــول آرم هر آن چه قـــابلم
در نگر تا جان من چه كـاره است

133. تعيين كردن زن طريق طلب روزي شوي خود را و قبول او

گفت زن نك آفتـــابي تافته است
عـــالمي زو روشـــنايي يافته است
نـــايب رحمـــان خليفـــۀ كردگـــار
شهر بغداد است از وي چـون بهـار
گر بپيونـدي بـدان شـه، شه شـوي
ســـوي هر ادبـــار تا كي مي روي
دوســـتي مقبلان چـــون كيمياست
چـــون نظرشـــان، كيميـــائي خـــود كجاســـــــــــــــــــت؟
چشم احمد بر ابو بكـــــــري زده
او ز يك تصـــديق صـــديق آمـــده
گفت من شه را پذيرا چون شـوم؟
بي بهانه سـوي او من چـون روم؟
نســـــبتي بايد مـــــرا يا حيلـــــتي
هيچ پيشه راست شد بي آلـــتي؟
همچو مجنــوني كه بشــنيد از يكي
كه مـــرض آمد به ليلي انـــدكي
گفت آوه بي بهانه چـــــون روم؟
ور بمـانم از عيـادت چـون شـوم؟
ليتـــــني كنت طبيبـــــاً حاذقـــــاً
كنت أمشي نحو ليلي شـــــــائقاً
قل تعـــالوا گفت حق ما را بـــدان
تا بـود شـرم اشـكني ما را نشـان
شب پـران را گر نظر و آلت بـدي
روزشـــان جـــولان و خـــوش حـــالت بـــــــــــــــــدي
گفت چـون شـاه كـرم ميـدان رود
عين هر بي آلـــتي آلت شـــود
زآنكه آلت دعــوي است و هســتي است
كـــار در بي آلــتي و پســتي است
گفت كي بي آلـــتي ســـودا كنم؟
تا نه من بي آلـــتي پيـــدا كنم
پس گـــواهي بايـــدم بر مفلسي
تا شــــهم رحمي كند در مفلسي
تو گـــواهي غـــير گفت و گو و رنگ
وانما تا رحم آرد شــــاه شـــنگ
كـاين گـواهي كه ز گفت و رنگ بد
نزد آن قاض القضـاة آن جـرح شد
پس گـــواهي زانـــدرون ميبايـــدم
ني گـــواهي بـــرون ميبايـــدم
صـــدق ميبايد گـــواه حـــال او
تا بتابد نـــــور او بي قـــــال او
گفت زن صـدق آن بـود كز بـودِ خـــــــــــــــــويش
پاك برخيزي تو از مجهـود خـويش

134. هديه بردن آن اعرابي سبوي آب باران از ميان باديه سوي بغداد نزد خليفه و پنداشتن كه آن جا هم قحط آب است

آب بـــاران است ما را در ســـبو
ملكت و ســـرمايه و اســـباب تو
اين ســـبوي آب را بـــردار و رو
هديه ســاز و پيش شاهنشــاه شو
گو كه ما را غـــير از اين اســـباب نيست
در مفـــازه هيچ به زين آب نيست
گر خزانه اش پُر ز دُرّ فــاخر است
اين چنين آبش نباشـد، نـادر است
چيست آن كـــوزه تن محصـــور ما
انـــدر آن آب حـــواس شـــور ما
اي خداوند اين خم و كـــوزۀ مـــرا
در پـــذير از فضل الله اشـــتري
كـــــوزه اي با پنج لوله پنج حس
پـــاك دار اين آب را از هر نجس
تا شود زين كـوزه منفذ سـوي بحر
تا بگـــيرد كـــوزۀ ما خـــوي بحر
تا چو هديه پيش ســلطانش بـــري
پـــاك بيند باشـــدش شه مشـــتري
بي نهـــايت گـــردد آبش بعد از آن
پر شـــود از كـــوزۀ ما صد جهـــان
لوله ها بر بند و پر دارش ز خم
گفت غُضـــوا عن هـــوا ابصـــاركم
ريش او پر بـــــاد، كـــــاين هديه كراســـــــــــــــــت؟
لايق چـــون آن شـــهي، اين است راست
وآن نمي دانست كانجا بر گــــــذر
هست جاري دجلـۀ همچـون شـكر
در ميـــان شـــهر چـــون دريا روان
پر ز كشـــتيها و شست ماهيـــان
رو بر ســـلطان و كـــار و بـــار بين
حس تَجْـــرِي تَحْتَهَا الأنهـــار بين
اين چـــنين حســـها و ادراكـــات ما
قطـــره اي باشد در آن بهر صـــفا
بـــاز جـــوي و بـــاز بين و بازيـــاب
از كه از من عنـــده امّ الكتـــاب

135. در نمد دوختن زن سبوي آب را و مُهر بر وي نهادن از اعتقاد

مرد گفت آري سبو را سر ببند
هين كه اين هديه است ما را سودمند

در نمد در دوز تو اين كوزه را
تا گشايد شه به هديه روزه را

كاين چنين، اندر همه آفاق نيست
جز رحيق و مايۀ اذواق نيست

زآنكه ايشان ز آبهاي تلخ و شور
دائما پر علت اند و نيم كور

مرغ كآب شور باشد مسكنش
او چه داند جاي آب روشنش

ايكه اندر چشمۀ شور است جات
تو چه داني شط و جيحون و فرات

اي تو نارسته از اين فاني رباط
تو چه داني صحو و سكر و انبساط

ور بداني نَقلت از َابّ وز جدّ است
پيش تو اين نامها چون ابجد است

ابجد و هوز چه؟ فاش است و پديد
بر همه طفلان و، معني بس بعيد

پس سبو برداشت آن مرد عرب
در سفر شد مي كشيدش روز و شب

بر سبو لرزان بد از آفات دهر
هم كشيدش از بيابان تا به شهر

زن مصلا باز كرده از نياز
ربِّ سلِم،ِ ورد كرده در نماز

كه نگه دار آب ما را از خسان
يا رب اين گوهر بدان دريا رسان

گر چه شويم آگه است و پر فن است
ليك گوهر را هزاران دشمن است

خود چه باشد گوهر؟ آب كوثر است
قطره اي زآن آب كاصل گوهر است

از دعاهاي زن و زاري او
وز غم مرد و گرانباري او

سالم از دزدان و از آسيب سنگ
برد تا دار الخلافه بي درنگ

ديد درگاهي پر از انعامها
اهل حاجت گستريده دامها

دم به دم هر سوي صاحب حاجتي
يافته ز آن در عطا و خلعتي

بهر گبر و مومن و زيبا و زشت
همچو خورشيد و مطر، بل چون بهشت

ديد قومي در نظر آراسته
قوم ديگر منتظر برخاسته

خاص و عامه از سليمان تا به مور
زنده گشته چون جهان از نفخ صور

اهل صورت چون جواهر بافته
اهل معني بحر نادر يافته

آن كه بي همت، چه با همت شده
و آن كه با همت، چه با نعمت شده

136. در بيان آنكه چنانكه گدا عاشق كريم است، كريم هم عاشق گداست. اگر گدا را صبر بيش بود كريم بر در او آيد و اگر كريم را صبر بيش بود گدا بر در او آيد اما صبر گدا كمال گدا و نقص كريم است

بانگ مي آمد كه اي طالب بيا
جود محتاج گدايان، چون گدا

جود محتاج است و خواهد طالبي
همچنانكه توبه خواهد تائبي

جود مي جويد گدايان و ضعاف
همچو خوبان كآينه جويند صاف

روي خوبان ز آينه زيبا شود
روي احسان از گدا پيدا شود

چون گدا آئينۀ جود است، هان
دم بود بر روي آيينه زيان

پس از اين فرمود حق در والضحي
بانگ كم زن اي محمد بر گدا

آن يكي جودش گدا آرد پديد
وين دگر بخشد گدايان را مزيد

پس گدايان آينه جود حق اند
وآنكه با حقند جود مطلق اند

وآنکه جز این دوست او خود مرده است / او بر این در نیست، نقش پرده است

137. فرق میان آن که درویش است به خدا و تشنۀ خداست و آن که درویش است از خدا و تشنه است به غیر او

لیک درویشي که آن تشنه خداست / هست دایم از خدایش کار راست
لیک درویشي که تشنه غیر شد / او حقیر و ابله و بي خیر شد
نقش درویش است او، ني اهل جان / نقش سگ را تو مَینداز استخوان
فقر لقمه دارد او، ني فقر حق / پیش نقش مرده اي کم نه طبق
ماهي خاکي بود درویش نان / شکل ماهي لیك از دریا رمان
نقش ماهي کي بود دوریش آب؟ / آن ز بي آبي نمیگردد خراب
مرغ خانه است او، نه سیمرغ هوا / لوت نوشد، او ننوشد از خدا
عاشق حق است او بهر نوال / نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توَهُم مي کند او عشق ذات / ذات نبود وَهم اسما و صفات
وهم مخلوق است و مولود آمده ست / حق نزاییده ست او لَمْ یولد است
عاشق تصویر و وهم خویشتن / کي بود از عاشقان ذو المنن؟
عاشق آن وَهم اگر صادق بود / آن مجازش تا حقیقت میرود
شرح مي خواهد بیان این سخن / لیك مي ترسم ز افهام کهن
فهم هاي کهنۀ کوته نظر / صد خیال بد در آرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر نیست / لقمۀ هر مرغکي انجیر نیست
خاصه مرغ مردۀ پوسیده اي / پر خیالي، اعمیي، بي دیده اي
نقش ماهي را چه دریا و چه خاك / رنگ هندو را چه صابون و چه زاك
نقش اگر غمگین نگاري بر ورق / او ندارد از غم و شادي سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن / صورتش خندان و او زآن بي نشان
وین غم و شادي که اندر دل خفي است / پیش آن شادي و غم جز نقش نیست
صورتِ خندانِ نقش از بهر توست / تا از آن صورت شود معني درست
صورت غمگین نقش از بهر ماست / تا که ما را یاد آید راه راست
نقشهایي کاندر این گرمابهاست / از برون جامه کن، چون جامه هاست
تا برونی جامه ها بیني و بس / جامه بیرون کن در آ اي هم نفس
زآنکه با جامه در آن سو راه نیست / تن ز جان، جامه ز تن آگاه نیست

138. پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابي و پذیرفتن هدیۀ او را

باز میگردم سوي قصه عرب / از بیان راز و سِرّ بوالعجب
آن عرابي از بیابان بعید / بر در دار الخلافه چون رسید
پس نقیبان پیش اعرابي شدند / بس گلاب لطف بر رویش زدند
حاجت او فهمشان شد بي مقال / کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب / از کجایي چوني از راه و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهي دهید / بي وجوهم چون پس پشتم نهید
اي که در روتان نشان مهتریست / فرّ تان خوشتر ز زرّ جعفریست
اي که یك دیدارتان دیدارها / اي نثار دیده تان دینارها

اي همه ينظر بنور الله شده
از بر حق بهر بخشش آمده

تا زنيد آن كيمياهاي نظر
بر سر مسهاي اشخاص بشر

من غريبم از بيابان آمدم
بر اميد لطف سلطان آمدم

سوي لطف او بيابانها گرفت
ذره هاي ريگ هم جانها گرفت

تا بدين جا بهر دينار آمدم
چون رسيدم، مست ديدار آمدم

بهر نان شخصي سوي نانوا دويد
داد جان چون حسن نانوا را بديد

بهر فرجه شد يكي تا گلستان
فرجهٔ او شد جمال باغبان

همچو اعرابي كه آب از چه كشيد
آب حيوان از رخ يوسف چشيد

رفت موسي كاتشي آرد بدست
آتشي ديد او كه از آتش برست

جَست عيسي تا رهد از دشمنان
بردش آن جستن به چارم آسمان

دام آدم دانهٔ گندم شده
تا وجودش خوشهٔ مردم شده

باز، آيد سوي دام از بهرِ خور
ساعد شه يابد و اقبال و فر

طفل شد مكتب پي كسب هنر
بر اميد مرغ و يا لطف پدر

پس ز مكتب آن يكي صدري شده
ماهيانه داده و بدري شده

آمده عباس حرب از بهر كين
بهر قمع احمد و استيز دين

گشته دين را تا قيامت پشت و رو
در خلافت او و فرزندان او

آمده عمرّ بحرب مصطفي
تيغ در كف بسته بس ميثاقها

گشته اندر شرع امير المومنين
پيشوا و مقتداي اهل دين

آن علف كش سوي ويرانها شده
بيخبر بر گنج ناگه پا زده

تشنه آمد سوي جوي آب در
ديد اندر جوي خود عكس قمر

من بر اين در، طالب چيز آمدم
صدر گشتم، چون به دهليز آمدم

آب آوردم به تحفه بهر نان
سوي نانم برد تا صدر جهان

نان برون بُرد آدمي را از بهشت
نان مرا اندر بهشتي در سرشت

رستم از آب و ز نان همچون ملك
بي غرض گردم بر اين در چون فلك

بي غرض نبود به گردش در جهان
غير جسم و غير جان عاشقان

139. در بيان آنكه عاشق دنيا بر مثال عاشق ديواري است كه بر او آفتاب تافته و جهد نكرد تا فهم كند كه آن تاب از ديوار نيست از آفتاب است از آسمان چهارم لاجرم كلي دل بر ديوار نهاد چون پرتو آفتاب به آفتاب پيوست او محروم ماند ابدا وَ حِيلَ بَينَهُمْ وَ بَينَ ما يشْتَهُونَ

عاشقان كل، نه اين عشاق جزو
ماند از كل، هر كه شد مشتاق جزو

چونكه جزوي عاشق جزوي شود
زود معشوقش به كل خود رود

ريش گاو بندهٔ غير آمد او
غرقه شد كف در ضعيفي در زد او

نيست حاكم تا كند تيمار او
كار خواجهٔ خود كند يا كار او

فازن بالحرّة پي اين شد مثل
فاسرق الدرة بدين شد منتقل

بنده سوي خواجه شد، او ماند زار
بوي گل شد سوي گل، او ماند خار

همچو آن ابله كه تاب آفتاب
ديد بر ديوار و حيران شد شتاب

عاشق ديوار شد كاين باضيا است
بيخبر كاين عكس خورشيد سماست

چون باصل خويش پيوست آنضيا
ديد ديوار سيه مانده بجا

او بمانده دور از مطلوب خويش
سعي ضايع رنج باطل پاي ريش

همچو صيادي كه گيرد سايه اي
سايه كي گردد ورا سرمايه اي

سايهٔ مرغي گرفته مرد سخت

كاين مدمغ بر كه مي خندد عجب

ور تو گويي "جزو پيوستهٔ كل

است"
جزو یکرو نیست پیوسته به کل
چون رسولان از پی پیوستن اند
این سخن پایان ندارد ای غلام

مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
اینت باطل اینت پوسیده سبب
خار می خور، خار مقرون گل است
ور نه خود باطل بُدی بعث رسل
پس چه پیوندندشان؟ چون یك تن اند
زانکه جَرّی سخت دارد این کلام

140. سپردن عرب هدیه را یعني سبو را به غلامان خلیفه

شرح کن حال عرب ای با نظام
با نقیبان حال خود را آن عرب
آن سبوی آب را در پیش داشت
گفت این هدیه بَر سلطان برید
آب شیرین و سبوی سبز و نو
خنده می آمد نقیبان را از آن
زآنکه لطف شاه خوب با خبر
خوی شاهان در رعیت جا کند
شه چو حوضی دان، حشم چون لوله ها
چون که آب جمله از حوضی است پاك
ور در آن حوض آب شور است و پلید
ز آن که پیوسته ست هر لوله به حوض
لطف شاهنشاهِ جان بی وطن
لطف عقل خوش نهادِ خوش نسب
عشق شنگِ بی قرار بی سکون
لطف آب بحر کاو چون کوثر است
هر هنر که اُستا بدان معروف شد
پیش استادِ اصولی هم اصول
پیش استادِ فقیه آن فقه خوان
پیش استادی که آن نحوی بود
باز استادی که آن مَحوِ ره است
زین همه انواع دانش روز مرگ

روز بی گه شد حکایت کن تمام
چون بگفت او دید هنگام طلب
تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
سائل شه را ز حاجت واخرید
ز آب بارانی که جمع آمد به گو
لیك پذرفتند آن را همچو جان
کرده بود اندر همه ارکان اثر
چرخ اخضر خاك را خضرا کند
آب از لوله روان در کوله ها
هر یکی آبی دهد خوش ذوقناك
هر یکی لوله همان آرد پدید
خوض کن در معنی این حرف، خوض
چون اثر کرده ست اندر کل تن؟
چون همه تن را در آرد در ادب؟
چون در آرد کل تن را در جنون؟
سنگ ریزه اش جمله درّ و گوهر است
جان شاگردش بدان موصوف شد
خواند آن شاگردِ چُست با حصول
فقه خواند، نی اصول اندر بیان
جان شاگردش از آن نحوی شود
جان شاگردش از آن محو شه است
دانش فقر است ساز راه و برگ

141. حکایت ماجرای نحوی در کشتی با کشتیبان

آن یکی نحوی به کشتی درنشست
گفت هیچ از نحو خواندی؟ گفت لا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب
باد کشتی را به گردابی فکند
هیچ دانی آ شنا کردن؟ بگو
گفت کلّ عمرت ای نحوی فناست
محو می باید نه نحو اینجا بدان

رو به کشتیبان نمود آن خود پرست
گفت نیم عمر تو شد بر فنا
لیك آن دم گشت خامش از جواب
گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
گفت نی از من تو سبّاحی مجو

آب دريا مرده را بر سر نهد
چون بمردي تو ز اوصاف بشر
اي كه خلقان را تو خر مي خوانده
اي
گر تو علامۀ زماني در جهان
مرد نحوي را از آن در دوختيم
فقه فقه و نحو نحو و صرف
صرف
آن سبوي آب دانشهاي ماست
ما سبوها پر به دجله مي بريم
آن عرب باري بدان معذور بود
گر ز دجله با خبر بودي چو ما
بلكه از دجله اگر واقف بُدي
آن سبوي تنگِ پر ناموس و رنگ

زآنكه كشتي غرق در گردابهاست
گر تو محوي، بي خطر در آب ران

ور بود زنده، ز دريا كي رهد؟
بحر اسرارت نهد بر فرق سر
اين زمان چون خر بر اين يخ مانده
اي
نك فناي اين جهان بين اين زمان
تا شما را نحو محو آموختيم
در "كم آمد" يابي، اي يار شگرف
و آن خليفه دجلۀ علم خداست
گر نه خر دانيم ما خود را، خريم
كو ز دجله غافل و بس دور بود
او نبردي آن سبو را جا به جا
آن سبو را بر سر سنگي زدي
شد حجاب بحر، آنرا زن به سنگ

142. قبول كردن خليفه هديه را و عطاي بسيار فرمودن با كمال بي نيازي از آن هديه

چون خليفه ديد و احوالش شنيد
داد بخششها و خلعتهاي خاص
پس نقيبي را بفرمود آن قباد
كه بوي ده اين سبوي پر ز زر
از ره خشك آمده است و آن سفر
چون به كشتي در نشيند رنج راه
همچنان كردند و دادندش سبو
چون به كشتي درنشست و دجله
ديد
كاي عجب لطف آن شه وهاب را
چون پذيرفت از من آن درياي جود
كل عالم را سبو دان اي پسر
قطره اي از دجلۀ خوبي اوست
گنج مخفي بُد ز پُرّي چاك كرد
گنج مخفي بد ز پُرّي جوش كرد
ور بديدي قطره از دجلۀ خدا
وآنكه ديدندش هميشه بي خودند
اي ز غيرت بر سبو سنگي زده
خم شكسته، آب از آن ناريخته
جزو جزو خم به رقص است و
بحال
ني سبو پيدا در اين حالت نه آب
چون در معني زني، بازت كنند
پرّ فكرت شد گل آلود و گران
نان گِل است و گوشت كمتر خور
از اين
خاك ميخورديم عمري در غذا

آن سبو را پر ز زر كرد و مزيد
آن عرب را كرد از فاقه خلاص
آن جهانِ بخشش و آن بحر داد
چون كه واگردد سوي دجله اش
بر
از ره دجلش بود نزديكتر
خود فراموشش شود آنجايگاه
پر زر و بردند تا دجله دو تو
سجده مي كرد از حيا و مي خميد
وين عجبتر كو ستد آن آب را
آن جنس دغل را زود زود؟
كان بود از لطف و خوبي تا به سر
كان نمي گنجد ز پُرّي زير پوست
خاك را تابان تر از افلاك كرد
خاك را سلطان اطلس پوش كرد
آن سبو را او فنا كردي فنا
بي خودانه بر سبو سنگي زنند
آن سبو ز اشكست كاملتر شده
صد درستي زين شكست انگيخته
عقل جزوي را نموده اين محال
خوش ببين و الله اعلم بالصواب
پرّ فكرت زن، كه شهبازت كنند
ز آن كه گِل خواري، ترا گِل شد
چو نان
تا نماني همچو گِل اندر زمين
خاك ما را خورد آخر در جزا
تند و بد پيوند و بد رگ مي شوي

چون گرسنه مي شوي سگ مي شوي — بي خبر چون نقش ديواري شوي
چون شدي تو سير مرداري شوي — چون كني در راه شيران هم تگي
پس دمي مردار و ديگر دم سگي — كمترك انداز سگ را استخوان
آلت اشكال خود جز سگ مدان — كي سوي صيد شكاري خوش رود
زآنكه سگ چون سير شد سركش شود — تا بدان درگاه و آن دولت رسيد
آن عرب را بي نوايي مي كشيد — در حق آن بي نواي بي پناه
در حكايت گفته ايم احسان شاه — از دهانش مي جهد در كوي عشق
هر چه گويد مرد عاشق، بوي عشق — بوي فقر آيد از آن خوش دمدمه
گر بگويد فقه، فقر آيد همه — آيد از گفتِ شكش بوي يقين
ور بگويد كفر، آيد بوي دين — اي كژي كه راست را آراستي
ور بگويد كژ، نمايد راستي — اصل صاف آن فرع را آراسته است
كف كژ كز بحر صافي خاسته است — همچو دشنام لب معشوق دان
آن كفش را صافي و محقوق دان — خوش ز بهر عارض محبوب او
گشته اين دشنام نامطلوب او — طعم قند آيد نه نان، چون مي مزي
از شكر گر شكل ناني مي پزي — كي هلد او را پي سجده كني
گر بت زرين بيابد مومني — مي بنگذارد ورا بهر شمن
چون بيابد مومني زرين وثن — صورت عاريتش را بشكند
بلكه گيرد اندر آتش افكند — چونكه صورت مانع است و راه زن
تا نماند بر ذهب نقش وثن — نقش بت بر نقدِ زر عاريت است
ذاتِ زرش، دادِ ربانيت است — وز صداع هر مگس مگذار روز
بهر كيكي تو گليمي را مسوز — صورتش بگذار و در معني نگر
بت پرستي، گر بماني در صور — خواه هندو خواه ترك و يا عرب
مرد حجّي، همره حاجي طلب — بنگر اندر عزم و در آهنگ او
منگر اندر نقش و اندر رنگ او — تو سپيدش دان كه هم رنگ تو است
گر سياه است و هم آهنگ تو است — زو ببر كز دل مر او را رنگ نيست
ور سفيد است و ورا آهنگ نيست — همچو فكر عاشقان بي پا و سر
اين حكايت گفته شد زير و زبر — پا ندارد، با ابد بوده است خويش
سَر ندارد كز ازل بوده است پيش — هم سر است و پا و هم بي هر دو آن
بلكه چون آب است هر قطره از آن — نقد حال ما و توست اين خوش ببين
حاش الله اين حكايت نيست هين — هر چه آن ماضي است لا يذكر بود
پيش هر صوفي كه او با فرّ بود — نايد اندر ذهن او فكر مآل
چون بود فكرش همه مشغول حال — جمله ما يؤْفَكُ عَنْهُ مَنْ أفك
هم عرب ما هم سبو ما هم ملك — اين دو ظلماني و منكر، عقل شمع
عقل را شو دان و زن را نفس و طمع — زآنكه كل را گونه گونه جزوهاست
بشنو اكنون اصل انكار از چه خاست — ني چو بوي گل كه باشد جزو گل
جزو كل ني، جزوها نسبت به كل — بانگ قمري جزو آن بلبل بود
لطف سبزه جزو لطف گل بود — تشنگان را كي توانم داد آب
گر شوم مشغول اشكال و جواب — صبر كن كالصبرُ مفتاح الفرج

ور تو اشـــكالي به كلي و حـــرج
احتما كن احتمي ز انديشه ها
احتماها مر دواها را سر است
احتماها بر دواها ســــــرور است
احتما اصل دوا آمد يقين
قابل اين گفته ها شو گـــوش وار
گوشـواره چـه؟ كه كـان زر شـوي
اولا بشـــــــنو كه خلق مختلف
در حـروف مختلف شـور و شـكي است
از يكي رو ضد و يك رو متحد
پس قيامت روز عـرض اكـبر است
هر كه چـون هنـدوي بُـد، سـودايي است
چـون نـدارد روي همچـون آفتـاب
بـرگ يك گل چـون نـدارد خـار او
وانكه سر تا پا گل است و سوسن است
خار بي معني خـزان خواهد خـزان
تا بپوشد حسن آن و ننگ اين
پس خزان او را بهار است و حيات
باغبـــان هم داند آن را در خـــزان
خـود جهـان آن يك كس است و او شه است
خـــود جهـــان آن یک كس است و باقيـــــــــــان
او جهان كامل است و مفـرد است
پس همي گويند هر نقش و نگــــار
تا بـود تابـان شـكوفه چـون زره
چون شـكوفه ريخت ميـوه سر كند
ميـوه معـني و شـكوفه صـورتش
چون شكوفه ريخت ميـوه شد پديد
تا كه نـــان نشكســـت، قـــوت كي دهــــــــــد؟
تا هليله نشـــــــكند با ادويه
اي ضياء الحق حسـام الـدين بگـير

زانكه شـــــيرانند در اين بيشه ها
هضم دارو علت نو ديگر است
ز آن كه خاريدن فـزوني گر است
احتما كن قـــوت جـــانت بـــبين
تا كه از زر سـازمت من گوشــوار
تا بمـــــاه و تا ثريا بر شـــــوي
مختلف جانند از يا تا الف
گر چه از يك رو، ز سر تا پا يكي است
از يكي رو هـــزل و از يك روي جد
عـــرض او خواهد كه با زيب و فر است
روز عرضش نوبت رسوائي است
او نخواهد جز شب همچون نقـاب
شد بهـــاران دشـــمن اســـرار او
پس بهـــــار او را دو چشم روشن است
تا زند پهلـــوي خـــود با گلســـتان
تا نبيــــــني رنگ آن و ننگ اين
يك نمايد ســـنگ و يـاقوت زكـات
ليك ديـــــدِ يك به از ديد جهـــــان
هر سـتاره بر فلك جـزو مه است
جمله اتبـــــاع و طفيلند اي فلان
نســـخه كل وجـــود او راِ بدست
مـــژده مـــژده نك همي آيد بهـــار
كي كنند آن ميــوه ها پيــدا گــره
چـــون كه تن بشكست جـــان سر بركند
آن شـكوفه مـژده، ميـوه نعمتش
چونكه آن كم شــد، شد اين انـــدر مزيد
ناشكســـته خوشه هــــا، كي مي دهــــــــــد؟
كي شـود خـود صحت افـزا ادويه
يك دو كاغذ بر فــزا در وصف پــير

143. در صفت پير و مطاوعت كردن با او

گرچه جسـمت نـازک است و بس نـــــــــزار
گر چه جسم نـازكت را زور نيست
گر چه مصـباح و زجاجه گشـته اي
چـون سر رشـته به دست و كـام توست
بر نـــويس احـــوال پـــير راه دان
پـــير تابســـتان و خلقـان تـير مـاه

بر نمي آيد جهــــانرا بي تو كــــار
ليك بي خورشيد ما را نـور نيست
ليك سر خيل دل و سر رشـته اي
دُرّهــاي عقد دل، ز انعـام توست
پـــير را بگــــزين و عين راه دان
خلق مانند شب اند و پـــير مـــاه
كـاو ز حق پـير اسـت، نز ايـام پـير
با چنـــان دُرّ يـــتيم، انبـــاز نيست

کرده ام بخت جوان را نام پير

او چنان پير است کش آغاز نيست

خود قوي تر مي بود خمر کهن / خاصه آن خمري که باشد من لدن

خود قوي تر ميشود خمر قديم / اين کهن تر بهتر اي شيخ عليم

پير را بگزين که بي پير اين سفر / هست بس پر آفت و خوف و خطر

آن رهي که بارها تو رفته اي / بي قلاوز اندر آن آشفته اي

پس رهي را که نرفتستي تو هيچ / هين مرو تنها ز رهبر سر مپيچ

هر که او بي مرشدي در راه شد / او ز غولان گمره و در چاه شد

گر نباشد سايۀ پير اي فضول / بس تو را سر گشته دارد بانگ غول

غولت از راه افکند اندر گزند / از تو داهي تر در اين ره بس بدند

از نبي بشنو ضلال رهروان / که چسان کرد آن بليس بد روان

صد هزاران ساله راه از جاده دور / بردشان و کردشان زادبار عور

استخوانهاشان ببين و مويشان / عبرتي گير و مران خر سويشان

گردن خر گير و سوي راه کش / سوي ره بانان و ره دانان خوش

هين مهل خر را، و دست از وي مدار / زآنکه عشق اوست سوي سبزه زار

گر يکي دم تو به غفلت واهليش / او رود فرسنگ ها سوي حشيش

دشمن راه است خر، مست علف / اي بسا خربنده کز وي شد تلف

گر نداني ره هر آن چه خر بخواست / عکس آنرا کن که هست آن راه راست

شاوروهُنَّ پس آنگه خالفوا / إن من لم يعصهن تالف

با هوا و آرزو کم باش دوست / چون يضلك عن سبيل الله اوست

اين هوا را نشکند اندر جهان / هيچ چيزي همچو سايۀ همرهان

144. وصيت کردن رسول خدا (ص) مر علي (ع) را که چون هر کسي به نوع طاعتي تقرب بحق جويد، تو تقرب جوي بصحبت عاقل و بندۀ خاص تا از ايشان همه پيش قدم باشي. قال النبي اذا تقرب الناس الي خالقهم بانواع البرّ، فتقرب الي ربک بالعقل والسر تستبقهم بالدرحات والزلفي عند الناس في الدنيا و عند الله في الاخره

گفت پيغمبر علي را کاي علي / شير حقي پهلواني پر دلي

ليك بر شيري مکن هم اعتميد / اندر آ در سايۀ نخل اميد

هر کسي گر طاعتي پيش آورند / بهر قرب حضرت بيچون و چند

تو تقرب جو به عقل وِ سّر خويش / ني چو ايشان بر کمال وِ برّ خويش

اندر آ در سايۀ آن عاقلي / کش نتاند برد از ره ناقلي

پس تقرب جو بدو سوي اله / سر مپيچ از طاعت او هيچ گاه

زانکه او هر خار را گلشن کند / ديده هر کور را روشن کند

ظل او اندر زمين چون کوه قاف / روح او سيمرغ بس عالي طواف

دستگير و بنده خاص اله / طالبان را ميبرد تا پيشگاه

گر بگويم تا قيامت نعت او / هيچ آنرا غايت و مقطع مجو

آفتاب روح ني آنِ فلک / که زنورش زنده اند انس و ملک

در بشر رو پوش گشتست آفتاب / فهم کن و الله اعلم بالصواب

يا علي از جملۀ طاعات راه / بر گزين تو سايۀ خاص اله

هر کسي در طاعتي بگريختند / خويشتن را مخلصي انگيختند

تر برو در سايۀ عاقل گريز / تا رهي ز آن دشمن پنهان ستيز

از همه طاعات اينت لايق است

چون گرفتت پیر هین تسلیم شو
صبر كن بر كار خضر اي بي نفاق
گر چه كشتي بشكند تو دم مزن
دست او را حق چو دست خويش خواند
دست حق ميراندش زنده اش كند
يار بايد راه را تنها مرو
هر كه تنها نادرا اين ره بريد
دست پير از غايبان كوتاه نيست
غايبان را چون چنين خلعت دهند
غايبان را چون نواله مي دهند
كو كسي كه پيش شه بندد كمر
فرق بسيار است و نايد در حساب
جهد ميكن تا رهي يابي درون
چون گزيدي پير نازك دل مباش
ور به هر زخمي تو پر كينه شوي

سبق يابي بر هرآنكو سابق است
همچو موسي زير حكم خضر رو
تا نگويد خضر رو هذا فراق
گر چه طفلي را كشد تو مو مكن
پس يدُ الله فَوْقَ أَيدِيهِمْ براند
زنده چه بود جان پاينده اَش كند
از سر خود اندر اين صحرا مرو
هم به عون همت پيران رسيد
دست او جز قبضهٔ الله نيست
حاضران از غايبان لا شك بهند
پيش مهمان تا چه نعمتها نهند
تا كسي كه هست از بيرون در
آن ز اهل كشف و اين زاهل حجاب
ورنه، ماني حلقه وار از در برون
سست و ريزيده چو آب و گل مباش
پس كجا بي صيقل آيينه شوي

145. كبودي زدن مرد قزويني بر شانه گاه و پشيمان شدن او به سبب زخم سوزن

اين حكايت بشنو از صاحب بيان
بر تن و دست و كتفها بيدرنگ
بر چنان صورت پياپي بي گزند
سوي دلاكي بشد قزوينيي
گفت چه صورت زنم اي پهلوان
طالعم شير است نقش شير زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم
تا شود پشتم قوي در رزم و بزم
چون كه او سوزن فرو بردن گرفت
پهلوان در ناله آمد كاي سني
گفت آخر شير فرمودي مرا
گفت از دُمگاه آغازيده ام
از دُم و دُمگاه شيرم دَم گرفت
شير بي دم باش گو اي شير ساز
جانب ديگر گرفت آن شخص زخم
بانگ زد او كاين چه اندام است از او
گفت تا گوشش نباشد اي همام
جانب ديگر خلش آغاز كرد
كاين سيم جانب چه اندام است نيز
گفت گو اشكم نباشد شير را
درد افزون گشت كم زن زخمها
خيره شد دلاك و بس حيران بماند

در طريق و عادت قزوينيان
ميزدند از صورت شير و پلنگ
از سر سوزن كبوديها زنند
كه كبودم زن بكن شيرينيي
گفت بر زن صورت شير ژيان
جهد كن رنگ كبودي سير زن
گفت بر شانه گهم زن آن رقم
با چنين شير ژيان در عزم حزم
درد آن در شانگه مسكن گرفت
مر مرا كشتي چه صورت مي زني

گفت از چه عضو كردي ابتدا
گفت دم بگذار اي دو ديده ام
دُمگه او دَمگهم محكم گرفت
كه دلم سستي گرفت از زخم گاز
بي محابا بي مواسائي و رحم
گفت او گوش است اين اي نيكخو
گوش را بگذار و كوته كن كلام
باز قزويني فغان را ساز كرد
گفت اين است اشكم شير اي عزيز
خود چه اشكم بايد اين ادبير را
اشكم چه شير را بهر خدا
تا به دير انگشت در دندان بماند
گفت در عالم كسي را اين فتاد؟

بر زمین زد سـوزن آن دم اوسـتاد
شیر بي دُم و سر و اشــكم كه دید
چــون نــداري طـاقت سـوزن زدن
اي بـــرادر صـــبر كن بر درد نیش
كـان گـروهي كه رهیدند از وجـود
هر كه مُـرد انـدر تن او نفس گـبر
چون دلش آموخت شمع افـروختن
گفت حق در آفتـــــــاب منتجم
خفتگـــاني كز خـــدا بُد كارشـــان
خـار، جمله لطـف، چــون گل مي شـــــــــــــــــــود
چیست تعظیم خـــدا افراشـــتن؟
چیست توحید خـــدا آمـــوختن؟
گر همي خـــواهي كه بفــروزي چو روز
هستیت در هسـتِ آن هستي نـواز
در من و ما سخت كـرده سـتي دو دست

این چنین شـیري خـدا كي آفریـد؟
از چنین شـیر ژیـان پس دم مـزن
تا رهي از نیش نفس گبرِ خــویش
چرخ و مهر و ماهشـان آرد سـجود
مر و را فرمان برد خورشــید و ابر
آفتـــاب او را نیـــارد ســـوختن
ذكر تـــــزاورُ كـــــذا عن كهفهم
میل كـــردي آفتــاب از غارشـــان
پیش جــزوي كو بر كـلّ میشـــود
خویشتن را خوار و خـاكي داشـتن
خویشـــتن را پیش واحد ســوختن
هستي همچون شب خود را بسـوز
همچو مس در كیمیا انـــدر گـــداز
هست این جملـــهٔ خـــرابي از "دو هســـــــــــــــــــت"

146. رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر به شكار

شــیر و گــرگ و روبهي بهر شــكار
كـان سه با هم انــدر آن صــحراي ژرف
تا به پشت همـــــدگر از صــــیدها
گر چه ز یشان شیر نر را ننگ بـود
این چــنین شه را ز لشــكر زحمت است
همچـــنین مه را ز اخــتر ننگهاست
امر شـــاوِرْهُمْ پیمـــبر را رســـید
در ترازو، جو، رفیق زر شده است
روح، قـالب را كنـون همـره شـده است
چـون كه رفتند آن جمـاعت سـوي كـــــــــــــــــــوه
گـاو كـوهي و بز و خرگـوش زفت
هر كه باشد در پي شـــیر حـــراب
چــــون ز كُه در بیشه آوردندشـــان
گـرگ و روبه را طمع بـود انـدر آن
عكس طمع هر دوشان بر شـیر زد
هر كه باشد شـیر اسـرار و امـیر
هین نگه دار اي دل اندیشه خو
داند و خر را همي راند خمُـــــوش
شیر چون دانست آن وسواسشـان
لیك با خـــود گفت بنمـــایم ســـزا
مر شـــــما را بس نیامد راي من
اي وجـــــود رایتـــــان از راي من

رفته بودند از طلب در كوهســـــار
صــیدها گیرند بســیار و شــگرف
ســـخت بر بندند بـــار و قیـــدها
لیك كـرد اكـرام و همـراهي نمـود
لیك همـــره شد جمـــاعت رحمت است
او میـــان اخـــتران بهر سخاست
گر چه رایش را نبد رائي مزید
ني از آنكه جو، چو زر، گوهر شـده است
مـــدتي سگ حـــارس درگه شـــده است
در ركـاب شـیرِ با فـرّ و شـكوه
یافتند و كـــار ایشـــان پیش رفت
كم نیاید روز و شب او را كبـــاب
كشته و مجروح و اندر خون كشان

كه رود قسمت به عدل خسـروان
شـــیر دانست آن طمعها را ســـند
او بداند هر چه اندیشد ضـــــمیر
دل ز اندیشـــهٔ بـــدي در پیش او
در رخت خنـدد بـراي روي پـوش
وانگفت و داشت آن دم پاسشـان
مر شـــما را اي خسیســـان گـــدا
ظنتــان این است در اعطـاي من
از عطاهـــــاي جهـــــان آراي من

نقش با نقـاش چه اسـگالد دگـر؟
چون سگالش اوش بخشـید و نظر

این چـنین ظن خسیسـانه به من
مر شـما را بـود، ننگـان زمن

ظـانین بالله ظن السـوء را
گر نـبرم سر بـود عین خطا

وارهـانم چـرخ را از ننگتـان
تا بماند در جهـان این داسـتان

شیر با این فکر مي زد خنده فاش
بر تبسـمهاي شـیر ایمن مبـاش

مـال دنیا شد تبسـمهاي حق
کرد ما را مست و مغـرور و خلق

فقر و رنجـوري به استت اي سـند
کـان تبسم دام خـود را بر کند

147. امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که این صیدها را قسمت کن

گفت شـیر اي گـرگ این را بخش کن
معـدلت را نو کن اي گـرگ کهن

نـایب من بـاش در قسـمت گـري
تا پدید آید که تو چه گـوهري

گفت: اي شه گـاو وحشي بخش توست
آن بـزرگ و تو بـزرگ و زفت و چست

بز مـرا که بز میانه ست و وسط
روبها خرگـوش بسـتان بي غلط

شـیر گفت اي گـرگ چـون گفـتي بگـو؟
چون که من باشـم، تو گـویي ما و تـو؟

گرگ خود چه، سگ بود کو خـویش دید
پیش چون من شیر بي مثل و ندید

گفت پیش آ، کس خـري چـون تو ندید
پیشش آمد پنجه زد او را درید

چـون ندیـدش مغز و تـدبیر رشـید
در سیاست پوستش از سر کشـید

گفت چـون دید منت از خـود نـبرد
این چـنین جـان را بباید زار مـرد

چـون نبـودي فـاني انـدر پیش من
فضل آمد مر تـرا گـردن زدن

گر چه غالب دارم انـدر بـذل فضل
گاه گـاهي هم کنم از عـدل فضل

کل شي ء هالـكُ، جز وجه او
چون نه اي در وجه او، هستي مجو

هر که انـدر وجه ما باشد فنا
كُـلُّ شَـيءٍ هالِـكٌ نبـود ورا

ز آن که در اِلاست، او از لا گذشت
هر که در اِلاست، او فاني نگشت

هر که بر در او من و ما مي زند
ردّ بـاب است او و بر لا مي تند

148. قصهٔ آن کس که در یاري بکوفت، از درون گفت کیست؟ گفت منم، گفت چون تو تویي در نمي گشایم که کسي از یاران را نشناسم که من باشد

آن یکي آمد در یـاري بـزد
گفت یـارش کیسـتي اي معتمد

گفت من، گفتش برو هنگام نیست
بر چنین خواني مقـام خـام نیست

خـام را جز آتش هجر و فـراق
که پـزد؟ که وا رهاند از نفـاق؟

چـون تـوئي تو هنـوز از او نـرفت
سـوختن باید تو را در نـار تفت

رفت آن مسکین و سالي در سـفر
در فـراق یـار سـوزید از شـرر

پخته گشت آن سـوخته پس بـاز گشت
بـاز گـرد خانـهٔ انبـاز گشت

حلقه زد بر در به صد تـرس و ادب
تا بنجهد بي ادب لفظي ز لب

بانگ زد یـارش کـه، بر در کیست آن؟
گفت بر درهم تـویي اي دلسـتان

گفت اکنون چون مـني، اي من درا
نیست گنجـایي دو من در یک سـرا

چـون یکي باشد همـه، نبـود دوئي
هم مـني برخـیزد آنجـا، هم تـوئي

نیست سـوزن را سر رشـته دو تا
چون که یکتایي در این سـوزن درا

نیست در خور با جمل سمّ الخیاط

جز به مقـراض ریاضـات و عمل

رشته را با سوزن آمد ارتباط / كان بود بر هر محالي كن فكان
كي شود باريك هستي جمل / هر حرون از بيم او ساكن شود
دست حق بايد مر آن را اي فلان / زنده گردد از فسون آن عزيز
هر محال از دست او ممكن شود / در كف ايجاد او مضطر بود
اكمه و ابرص چه باشد مرده نيز / مر ورا بي كار و بي فعلي مدان
و آن عدم كز مرده، مرده تر بود / كاو سه لشكر را روانه ميكند
كُلَّ يوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ را بخوان / بهر آن تا در رحم رويد نبات
كمترين كارش به هر روز آن بود / تا ز نرّ و ماده پر گردد جهان
لشكري ز اصلاب سوي امهات / تا ببيند هر كسي حسن عمل
لشكري ز ارحام سوي خاكدان / آنچه از حق سوي جانها ميرسد
لشكري از خاك ز آن سوي اجل / وآنچه از دلها بگلها ميرسد
باز بي شک پيش از آنها ميرسد / از پي اين گفت، ذكري للبشر
وانچه از جانها بدلها ميرسد / سوي آن دو يار پاكِ پاك باز
اينت لشكرهاي حق بيحد و مر
اين سخن پايان ندارد هين بتاز

149. خواندن آن يار، يار خود را پس از بربيت يافتن

گفت يارش كاندر آ اي جمله من / ني مخالف چون گل و خار چمن
رشته يكتا شد، غلط كم شد كنون / گر دو تا بيني حروف كاف و نون
كاف و نون همچون كمند آمد / تا كشاند مر عدم را در خطوب
جَذوب / گر چه يكتا باشد آن دو در اثر
پس دو تا بايد كمند اندر صور / همچو مقراض دو تا يكتا بُرد
گر دوپا گر چارپا، ره را بُرد / هست در ظاهر خلاف آن و اين
آن دو انبازان گازر را ببين / و آن دگر انباز خشكش مي كند
آن يكي كرباس در جو ميزند / گوييا ز استيزه، ضد بر مي تند
باز او آن خشك را تر مي كند / يكدل و يك كار باشند اي فتا
ليك آن دو ضدّ استيزه نما / ليك تا حق مي برد، جمله يكي است
هر نبي و هر ولي را مسلكي است
چون كه جمع مستمع را خواب برد / سنگهاي آسيا را آب برد

150. روي در كشيدن سخن از ملالت مستمعان

رفتن اين آب فوق آسياست / رفتنش در آسيا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند / آب را در جوي اصلي باز راند
ناطقه سوي دهان، تعليم راست / ور نه خود آن آب را جويي جداست
مي رود بي بانگ و بي تكرارها / تَحْتَهَا الْأَنْهارُ تا گلزارها
اي خدا جان را تو بنما آن مقام / كاندر او بي حرف مي رويد كلام
تا كه سازد جان پاك از سر قدم / سوي عرصۀ دور پهناي عدم
عرصه اي بس با گشاد و با فضا / وين خيال و هست يابد زو نوا
تنگتر آمد خيالات از عدم / ز آن سبب باشد خيال اسباب غم
باز هستي تنگتر بود از خيال / ز آن شود در وي قمر همچون هلال
باز هستي جهان حس و رنگ / تنگتر آمد كه زنداني است تنگ
علت تنگي است تركيب و عدد / جانب تركيب حسها مي كشد
ز آن سوي حس عالم توحيد دان / گر يكي خواهي بدان جانب بران
امر كن يك فعل بود و نون و كاف / در سخن افتاد و معني بود صاف
اين سخن پايان ندارد باز گرد

تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

151. ادب کردن شير گرگ را بجهة بي ادبي او

گرگ را بر کند سر آن سر فراز — تا نماند دو سري و امتياز
فَانْتَقَمْنا مِنْهُمْ است اي گرگ پير — چون نبودي مرده در پيش امير
بعد از آن رو شير با روباه کرد — گفت اين را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کاين گاو سمين — چاشت خوردت باشد اي شاه مهين
و ين بز از بهر ميان روز را — يخني باشد شه پيروز را
و آن دگر خرگوش بهر شام هم — شب چره، اي شاه با لطف و کرم
گفت اي روبه تو عدل افروختي — اين چنين قسمت ز که آموختي
از کجا آموختي اين اي بزرگ — گفت اي شاه جهان، از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتي گرو — هر سه را برگير و بستان و برو
روبها چون جملگي ما را شدي — چونت آزاريم چون تو ما شدي
ما ترا و جمله اشکاران ترا — پاي بر گردون هفتم نه بر آ
چون گرفتي عبرت از گرگ دني — پس تو روبه نيستي شير مني
عاقل آن باشد که عبرت گيرد از — مرگ ياران در بلاي محترز
روبه آن دم بر زبان صد شکر راند — که مرا شير از پس آن گرگ خواند
گر مرا اول بفرمودي که تو — بخش کن اين را، که بردي جان از او؟
پس سپاس او را که ما را در جهان — کرد پيدا از پس پيشينيان
تا شنيديم آن سياستهاي حق — بر قرون ماضيه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پيش — همچو روبه پاس خود داريم بيش
امت مرحومه زين رو خواندمان — آن رسول حق و صادق در بيان
استخوان و پشم آن گرگان عيان — بنگريد و پند گيريد اي مهان
عاقل از سر بنهد اين هستي و باد — چون شنيد انجام فرعونان و عاد
ور نه بنهد، ديگران از حال او — عبرتي گيرند از اضلال او

152. تهديد کردن نوح عليه السلام مر قوم را که با من مپيچيد که من رو پوشم در ميان پس به حقيقت با خداي مي پيچيد اي مخذولان

گفت نوح اندر نصيحت قوم را — در پذيريد از خدا آخر عطا
بنگريد اي سرکشان من من نيم — من ز جان مردم، به جانان ميزيم
چون ز جان مُردم بجانان زنده ام — نيست مرگم تا ابد پاينده ام
چون بمردم از حواس بو البشر — حق مرا شد سمع و ادراك و بصر
چون که من من نيستم اين دم ز هوست — پيش اين دم هر که دم زد کافر اوست
هست اندر نقش اين روباه، شير — سوي اين روبه نشايد شد دلير
گر ز روي صورتش مي نگروي؟ — غرّش شيران از او مي نشنوي؟
گر نبودي نوح را از حق يدي — پس جهاني را چسان بر هم زدي
صد هزاران شير بود او در تني — هر دو عالم را همي ديد ارزني
او برون رفته بُد از ما و مني — او چو آتش بود و عالم خرمني
چون که خرمن پاس عشر او نداشت — او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
هر که او در پيش اين شير نهان — بي ادب چون گرگ، بگشايد دهان
همچو گرگ آن شير بردرّاندش — فَانْتَقَمْنا مِنْهُمْ بر خواندش

زخم یابد همچو گرگ از دست شیر
پیش شیر ابله بود کاو شد دلیر

کاشکي آن زخم بر جسم آمدي
تا بُدي کایمان و دل سالم بدي

قوّتم بگسست چون اینجا رسید
چون توانم کرد این سرّ را پدید

لیک هم رمزي بگویم با شما
بو که در یابید و گردید آشنا

همچو آن روبه، کم اشکم کنید
پیش او روباه بازي کم کنید

جمله ما و من به پیش او نهید
ملك ملك اوست، ملك او را دهید

چون فقیر آید، اندر راه راست
شیر و صید شیر، خود آن شماست

زآنکه او پاك است و سبحان وصف اوست
بي نیاز است او ز مغز و نغز و پوست

هر شكار و هر کراماتي که هست
از براي بندگان آن شه است

گفت الیس الله بکافٍ عبدهُ
تا نگردد بنده هر سو حیله جو

هر که او بر حق توکل میکند
او بجاي خود تفضل میکند

نیست شه را طمع وبهر خلق ساخت
این همه دولت، خنك آن کاو شناخت

آنکه دولت آفرید و دو سرا
ملك و دولتها چکار آید و را؟

پیش سبحان بس نگه دارید دل
تا نگردید از گمان بد خجل

کاو ببیند سِرّ و فکر و جستجو
همچو اندر شیر خالص تار مو

آن که او بي نقش ساده سینه شد
نقشهاي غیب را آیینه شد

سرّ ما را بي گمان موقن شود
ز آنکه مومن آینه مومن بود

مومني او مومني تو با گمان
در میان هر دو فرقي بیکران

چون زند این نقد ما را بر محك
پس یقین را باز داند او ز شك

چون شود جانش محك نقدها
پس ببیند نقد را و قلب را

153. نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روي خویش تا چشمشان بدیشان روشن شود

پادشاهان را چنان عادت بود
این شنیده باشي، ار یادت بود

دست چپشان پهلوانان ایستند
ز آنکه دل پهلوي چپ باشد ببند

مشرف و اهل قلم بر دست راست
زآنکه علم ثبت و خط آن دست راست

صوفیان را پیش رو موضع دهند
کاینهٔ جان اند و ز آیینه بهند

حاجبان این صوفیانند اي پسر
ساده و آزاده و افکنده سر

سینه ها صیقل زده در ذکر و فکر
تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر

هر که او از صلب فطرت خوب زاد
آینه در پیش او باید نهاد

عاشق آیینه باشد روي خوب
صیقل جان آمد از تَقْوَي القلوب

154. آمدن مهمان پیش یوسف علیه السلام و تقاضا کردن یوسف از او تحفه و ارمغان

آمد از آفاق یار مهربان
یوسف صدیق را شد میهمان

کآشنا بودند وقت کودکي
بر وسادهٔ آشنائي متکي

یاد دادش جور اخوان و حسد
گفت آن زنجیر بود و ما اسد

عار نبود شیر را از سلسله
نیست ما را از قضاي حق گله

شیر را بر گردن ار زنجیر بود
بر همه زنجیر سازان میر بود

گفت چون بودي تو در زندان و چاه
گفت همچون در محاق و کاست ماه

در محاق ار ماه نو گردد دو تا / ني در آخر بدر گردد بر سما
گر چه دُردانه به هاون كوفتند / نور چشم و دل شد و دفع گزند
گندمي را زير خاك انداختند / پس ز خاكش خوشه ها بر ساختند
بار ديگر كوفتندش ز آسيا / قيمتش افزود و نان شد جان فزا
باز نان را زير دندان كوفتند / گشت عقل و جان و فهم هوشمند
باز آن جان چونكه محو عشق گشت / يعْجِبُ الزُّرَّاعَ آمد بعد كشت
باز آن جان چون بحق او محو شد / باز ماند از سكر و سوي صحو شد
عالمي را زان صلاح آمد ثمر / قوم ديگر را فلاح منتظر
اين سخن پايان ندارد باز گرد / تا كه با يوسف چه گفت آن نيك مرد

155. طلب كردن يوسف عليه السلام ارمغان از ميهمان

بعد قصه گفتنش گفت اي فلان / هين چه آوردي تو ما را ارمغان
بر در ياران تهي دست آمدن / هست بيگندم سوي طاحون شدن
حق تعالي خلق را گويد به حشر / ارمغان كو از براي روز نشر
جئتمونا و فرادي بي نوا / هم بدان سان كه خلقناكم كذا
هين چه آورديد دست آويز را / ارمغاني روز رستاخيز را
يا اميد باز گشتنتان نبود / وعدۀ امروز باطلتان نمود
وعدۀ مهماني اش را منكري / پس ز مطبخ خاك و خاكستر بري
ور نه اي منكر چنين دست تهي / بر در آن دوست پا چون مي نهي
اندكي صرفه بكن از خواب و خور / ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قليل النوم مما يهجعون / باش در اسحار از يستغفرون
اندكي جنبش بكن همچون جنين / تا ببخشندت حواس نور بين
وز جهان چون رحم بيرون روي / از زمين در عرصۀ واسع شوي
آنكه "ارض الله واسع" گفته اند / عرصه اي دان كانبيا در رفته اند
دل نگردد تنگ ز آن عرصۀ فراخ / نخل تر آن جا نگردد خشك شاخ
حاملي تو مر حواست را كنون / كند و مانده مي شوي و سر نگون
چون كه محمولي نه حامل وقت خواب / ماندگي رفت و شدي بي پيچ و تاب
چاشنيي دان تو حال خواب را / پيش محمولي حال اوليا
اوليا اصحاب كهفند اي عنود / در قيام و در تقلب هُمْ رقود
مي كشدشان بي تكلف در فعال / بي خبر ذات اليمين ذات الشمال
چيست آن ذات اليمين؟ فعل حسن / چيست آن ذات الشمال؟ اشغال تن
گر تو بيني شان بدشواري درون / نيستشان خوفي و لا هم يحزنون
ميرود اين هر دو از مردم پديد / بيخبر زين هر دو ايشان در مزيد
ميرود اين هر دو كار از انبيا / بي خبر زين هر دو ايشان چون صدا
گر صدايت بشنواند خير و شر / ذات كه باشد ز هر دو بيخبر

156. گفتن مهمان يوسف عليه السلام را كه ارمغان بهر تو آئينه آورده ام تا چون در آن نگري مرا ياد آوري

گفت يوسف هين بياور ارمغان / او ز شرم اين تقاضا در فغان
گفت من چند ارمغان جستم ترا / ارمغاني در نظر نامد مرا
حبّه اي را جانب كان چون برم / قطره اي را سوي عمان چون برم

زیره را من سوي کرمان آورم / گر به پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمي، کاندر این انبار نیست / غیر حسن تو، که آن را یار نیست
لایق آن دیدم که من آیینه اي / پیش تو آرم چو نور سینه اي
تا ببیني روي خوب خود در آن / اي تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت اي روشني / تا چو بیني روي خود یادم کني
آینه بیرون کشید او از بغل / خوب را آیینه باشد مشتغل
آینۀ هستي چه باشد؟ نیستي / نیستي بگزین گر تو ابله نیستي
هستي اندر نیستي بتوان نمود / مال داران بر فقیر آرند جود
آینۀ صافي نان خود گرسنه ست / سوخته هم آینۀ آتش زنه ست
نیستي و نقص هر جایي که خاست / آینۀ خوبي جملۀ هست هاست
بهر آنکه نیستي پالودگیست / وآنچه این هستي همه آلودگي است
چون که جامه چُست و دوزیده بود / مظهر فرهنگ درزي چون شود
ناتراشیده همي باید جذوع / تا دروگر اصل سازد یا فروع
خواجۀ "اشکسته بند" آن جا رود / که در آن جا پاي اشکسته بود
کي شود؟ چون نیست رنجور نزار / آن جمال صنعتِ طبّ آشکار
خواري و دوني مسها بر ملا / گر نباشد کي نماید کیمیا
نقصها آیینۀ وصف کمال / و آن حقارت آینۀ عز و جلال
زآنکه ضد را، ضد کند پیدا یقین / ز آن که با سرکه پدید است انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت / اندر استکمال خود دو اسبه تاخت
زآن نمي پرد به سوي ذو الجلال / کاو گماني مي برد خود را کمال
علتي بدتر ز پندار کمال / نیست اندر جانت اي مغرور ضال
از دل و از دیده ات بس خون رود / تا ز تو این معجبي بیرون شود
علت ابلیس "انا خیر" بُدست / وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گر چه خود را بس شکسته بیند او / آب صافي دان و سرگین زیر جو
چون بشوراني مر او را ز امتحان / آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تگ جو هست سرگین اي فتي / گر چه جو صافي نماید مر ترا
هست پیر راه دان پر فطن / باغهاي نفس کل را جوي کن
جوي خود را کي تواند پاك کرد؟ / نافع از علم خدا شد علم مرد
آب جو سرگین نتاند پاک کرد / جهل نفسش را نروبد علم مرد
کي تراشد تیغ دستۀ خویش را / رو به جراحي سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آید مگس / تا نبیند قبح ریش خویش کس
وآن مگس، اندیشه ها و آمال تو / ریش تو آن ظلمت احوال تو
ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر / آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تو نپنداري که صحت یافته است / پرتو مرهم بر آن جا تافته است
هین ز مرهم سر مکش اي پشت ریش / وآن ز پرتو دان، مدان از اصل خویش
این سخن پایان ندارد اي جوان / بشنو اکنون قصه اي در ضمن آن

157. مرتد شدن کاتب وحي بسبب آنکه پرتو وحي بر وي زد و آن آیه را پیش از پیغمبر خواند و گفت من هم محل وحیم

پیش از عثمان، یکي نساخ بود / کاو به نسخ وحي، جدّي مینمود
چون نبي از وحي فرمودي سبق / او همان را وانوشتي بر ورق

پرتو آن وحي بر وي تـــــــــافتي
عين آن حكمت بفرمـودي رسـول
كانچه ميگويد رســـول مســـتنير
پرتو انديشه اش زد بر رســـــول
پرتو آن نـــاگهش بر دل بتـــافت
هم ز نســـــاخي بر آمد هم ز دين
مصطفي فرمـود: كـاي گـبر عنـود
گر تو ينبــــوع الهي بــــوده اي
اندرون ميسـوختش هم زين سـبب
تا كه ناموسش به پيش اين و آن
آه مي كــرد و، نبــودش آه ســود
كرده حق نـاموس را صد من حديد
كـبر و كفر آن سـان ببست آن راه
را
گفت اغلالا فهم به مقمحـــــــون
خلفهم ســـــدا فأغشـــــيناهم
رنگ صــحرا دارد آن ســدّي كه
خاست
شـاهد تـو، سـدّ روي شـاهد است
اي بسا كفـــار را ســـوداي دين
بند پنهـــــان، ليك از آهن بـــــتر
بند آهن را تـــوان كـــردن جـــدا
مـــــرد را زنبــــور اگر نيشي زند
زخم نيش اما چو از هستي توست
شرح اين از سـينه بـيرون مي جهد
ني مشو نوميد و خـود را شـاد كن
كـــاي محب عفـــو، از ما عفو كن
عكس حكمت آن شــقي را يــاوه
كـــــــــــــــــرد
اي بـــــرادر بر تو حكمت، جاريه
است
گر چه در خـــود خانه نـــوري تافته
است
شـكر كن، غـرّه مشـو، بيـني مكن
صد دريغ و درد كـــاين عـــاريتي
من غلام آن كه او در هر ربــــاط
بس ربــاطي كه بايد تــرك كــرد
گر چه آهن سـرخ شـد، او سـرخ
نيست
گر شـــود پر نـــور روزن يا ســرا
ور در و ديـــــوار گويد روشـــــنم
پس بگويد آفتـــاب اي نارشـــيد
سـبزه ها گويند ما سـبز از خـوديم
فصل تابســـــتان بگويد اي امم
تن همي نـازد به خـوبي و جمـال
گويـدش كـاي مزبله تو كيسـتي؟

او درون خـــويش حكمت يـــافتي
زين قدر گمراه شد آن بوالفضول
مر مـــــرا هست آن حقيقت در
ضـــــــــــــــــمير
قهر حق آورد بر جـــانش نـــزول
در درون خويشـتن حـرفي نيـافت
شد عـدوي مصطفي از روي كين
چـون سـيه گشـتي اگر نـور از تو
بـــــــــــــــــود؟
اين چـنين آب سـيه نگشـوده اي
توبه كردن مي نيارست، اين عجب

نشـــكند، بر بست از توبه دهـــان
چـون در آمد تيغ و سر را در ربـود
اي بسا بســـــته به بند ناپديد
كه نيــــارد كـــرد ظـــاهر آه را
نيست آن اغلال ما را از بـــــرون
مي نبيند بند را پيش و پس او
او نمي داند كه آن ســدّ قضاست
مرشد تو، ســدّ گفت مرشد است
بندشان ناموس و كـبر و آن و اين
بند آهن را كند پـــــاره تـــــبر
بند غيـــــــبي را نداند كس دوا
طبع او آن لحظه بر دفعي تند
غم قوي باشد، نگــردد درد سُست
ليك مي ترسم كه نوميـــــدي دهد
پيش آن فريـــادرس فريـــاد كن
اي طــــبيب رنج ناســــور كهن
خـود مـبين، تا بر نيـارد از تو گـرد
آن ز ابــــدال است و بر تو عاريه
است
آن ز همســـايه منـــور يافته است
گـوش دار و هيچ خـود بيـني مكن
معجبــان را دور كـــرد از امـــتي
خـــويش را واصل نداند بر ســـماط
تا به مَسكن در رسد يك روز مـرد
پرتو عــــــاريت آتش زني است
تو مـدان روشن مگر خورشـيد را
پرتو غــــيري نـــــدارم اين منم
چون كه من غارب شـوم، آيد پديد
شـاد و خنـدانيم و بس زيبا خـديم
خـويش را بينيد چـون من بگـذرم
روح پنهـان كـرده فـرّ و پـرّ و بـال
يك دو روز از پرتو من زيســـــتي
بـاش تا كه من شـوم از تو جهـان
كشكشـــانت در تک گــــور افكنند

غنج و نـــازت مي نگنجد در جهـــان
طعمـــۀ مـــوران و مـــارانت كنند
گــــرم دارانت تو را گــــوري كنند
كه به پيش تو همي مــــردي بسي
تا كه چــون در گــور يــارانت كنند
پرتو آتش بــــود در آب جــــوش
بيـــــني از گند تو گـــيرد آن كسي
پرتو ابــــدال بر جـــان من است
پرتو روح است نطق و چشم و
جـان چنـان گـردد كه بي جـان تن،
گـــــــــــوش
بـــــــــــــدان
آنچنــان كه پرتو جــان بر تن است
تا گـــواه من بـــود در يـــوم دين
جان جان چون واكشد پا را ز جـان
اين زمين باشد گـــــــواه حالها
سر از آن رو مي نهم من بر زمين
در ســـخن آيد زمين و خـــاره ها
يـــــوم دين كه زلـــــزلت زلزالها
عقل از دهلـــيز ميماند بـــــرون
كـــــاو تحـــــدث جهـــــرة أخبارها
گو بـــرو سر را بر آن ديـــوار زن
فلســـفي گويد ز معقـــولات دون
هست محسـوس حـواس اهل دل
فلسـفي منكر شـود در فكر و ظن
از حــــــــواس اوليا بيگانه است
نطق آب و نطق خـــاك و نطق گل
بس خيــــالات آورد در راي خلق
فلســـفي كـــاو منكر حنانه است
اين خيـــال منكـــري را زد بر او
گويد او كه پرتو ســـــوداي خلق
در همـــان دم ســخرۀ ديــوي بــود
بلكه عكس آن، فســـــاد و كفر او
بي جنـون نبـود كبـودي بر جـبين
فلســـفي مر ديو را منكر شـــود
در جهان او فلسفي پنهــاني است
گر نديـــدي ديو را، خـــود را بـــبين
آن رگ فلسف كند رويش ســـياه
هر كه را در دل شك و پيچــــاني
در شـــما بس عــالم بي منتهاست
است
وه كه آن روزي بر آرد از تو دست
مي نمايد اعتقـــاد او گـــاه گـــاه
الحذر اي مومنان كان در شماست
همچو بــرگ از بيم، او لــرزان بــود
جمله هفتـاد و دو ملت در تو است
كه تو خود را نيك مـردم ديـده اي
هر كه او را بــرگ اين ايمــان بــود
چند واويلا بر آيد ز اهل دين
بر بليس و ديو زآن خنديـــــده اي
ز آنكه سـنگ امتحـان پنهـان شـده
چـــون كند جـــان باژگونه پوســـتين
است
بر دكـــان هر زرنما خنـــدان شـــده
بـــاش انـــدر امتحـــان ما را مجـــير
است
انتظـــــــــار روز مي دارد ذهب
پــــرده اي ســـتار، از ما بر مگـــير
اي مـــــزور تا بر آيد روز فـــاش
قلب پهلو مي زند با زر به شب
بـــود ز ابـــدال و امـــير المؤمـــنين
با زبـــان حـــال زر گويد كه بـــاش
گشت رسـوا همچو سـرگين وقت
صد هـــزاران ســـال ابليس لعين
چاشت
پنجه زد با آدم از نـــازي كه داشت
بر تر از سلطان چه ميراني فــرس
پنجه با مردان مــزن اي بوالحــوس

158. دعا كردن بلعم باعور كه موسي و قومش را از اين شهر كه حصار داده اند بي مراد باز گردان و مستجاب شدن

بلعم بـــــاعور را خلق جهـــــان
ســغبه شد مانند عيســاي زمــان
ســــــجده ناوردند كس را دون او
صــحت رنجــور بــود افســون او
پنجه زد با موسي از كــبر و كمــال
آن چنان شد كه شنيدستي تو حال
صد هــزار ابليس و بلعم در جهــان
اين دو را مشــــــهور گردانيد اله
همچــنين بــوده است پيــدا و نهــان
رهزنــان را در بيابــان چــون كشــند
تا كه باشند اين دو بر بــاقي گــواه
تا ببينـــــــــــــداهل ده گيرند پند
يک دو تن را ســـوي ده زايشـــــان
اين دو دزد آويخت بر دار بلند
كشـــــــــــــــــــند

این دو را پرچم به سوي شهر بــرد
رؤيت ايشــان بودشــان همچو بند
نـــــازنيني تو ولي در حد خـــــويش
ور نه انـــدر شـــهر بس دزدان بُدند
گر زني بر نـــازنين تر از خـــودت
کشـــتگان قهر را نتـــوان شـــمرد
قصۀ عـاد و ثمـود از بهر چيسـت؟
الله اللـــــه، پا منه زانـــــدازه بيش
اين نشان خسف و قذف و صاعقه
در تگ هفتم زمين زير آردت
جمله حيــوان را پي انســـان بکش
تا بـــداني کانبيا را نـــازکي است
هش چه باشد عقل کل اي هوشـــــــــــــــــــــمند
شد بيـــــــــان عز نفس ناطقه
جمله حيوانـــــات وحشي ز آدمي
جمله انسـان را بکش از بهر هش
خـــــون آنها خلق را باشد ســـبيل
عقل جـــزوي هش بـــود، اما نژند
خـــون ايشــــان خلق را باشد روا
باشد از حيـــــوان انسي در کمي
عـزت وحشي بـدان سـاقط شـده است
ز انکه وحشي اند از عقل جليل
پس چه عـزت باشـدت اي نـادره
زانکه انسـان را نيند ايشـان سـزا
خر نشـــــايد کشت از بهر صـــلاح
کامر انسان را مخالف آمده است
گر چه خر را دانش زاجر نبــــــود
چـون شـدي تو "حُمُـرٌ مسـتنفرة"
پس چو وحشي شد از آن دم آدمي
چون بود وحشي شود خونش مباح
لاجـرم کفـار را خـون شد مبـاح
هيچ معـــــــذورش نمي دارد ودود
جفت و فرزندانشــان جمله ســبيل
کي بــود معــذور، اي يــار ســمي
بــــــاز عقلي کو رمد از عقل عقل
همچو وحشي پيش نشاب و رماح
ز آنکه بي عقلند و مطرود و ذليل
کـــرد از عقلي به حيوانـــات نقل

159. اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خويش در هر فتنه اي

همچو هاروت و چو مـاروت شـهير
از بطر خوردند زهر آلـــــود تــــير
اعتمادي بودشان بر قدس خـويش
چيست بر شـير اعتمـاد گـاوميش؟
گر چه او با شـــاخ صد چـــاره کند
شــاخ شــاخش شــير نر پــاره کند
گر شود پر شاخ همچون خار پشت
شــير خواهد گــاو را ناچــار کشت
بـــاد صرصر کو درختـــان مي کند
با گيـــــاه پست احســـــان مي کند
بر ضــــعيفي گيـــاه آن بـــاد تند
رحم کـرد، اي دل، تو از قـوت ملند
تيشه را ز انبـــوهي شـــاخ درخت
کي هـراس آيـد؟ بـبرد، لخت لخت
ليك بر بـــرگي نکوبد خـــويش را
جز که بر ريشه نکوبد نيش را
شـعله را ز انبـوهي هـيزم چه غم؟
کي رمد قصـــاب زانبـــوهي غنم؟
پيش معــني چيست صـورت؟ بس زبـــــــــــــــــــــون
چـــرخ را معــنيش مي دارد نگـــون
تو قيــاس از چـــرخ دولابي بگـــير
گردشش از کيسـت؟ از عقل منـير
گــردش اين قـالب همچــون سـپر
هست از "روح مســـــتر" اي پسر
گــردش اين بــاد از معــني اوست
همچو چرخي کو اسـير آب جوست
جر و مد و دخل و خـــرج اين نفس
از که باشد؟ جز ز جـان پر هـوس؟
گـــــاه جيمش مي کند گه حا و دال
گاه صـلحش مي کند گـاهي جـدال
گه يمينش ميـــبرد گـــاهي يســـار
گه گلســتان ميکنــد، گــاهيش خــار
همچـــنين اين آب را يـــزدان پـــاک
کـــرد بر فرعـــون خـــون ســهمناک
همچـــنين اين بـــاد را يــــزدان ما
کـــرده بُد بر عـــاد همچــــون اژدها
بـــاز هم آن بـــاد را بر مومنـــــان
کـرده بُد صُـلح و مراعـات و امـان
گفت المعـــني هو الله شـــيخ دين
بحر معنيهاست رب العـــــــــالمين
جمله اطبـــــاق زمين و آســـــمان
همچو خاشـــــاکي بر آن بحر روان
حمله ها و رقص خاشـاك انـدر آب
هم ز آب آمد به وقت اضـــــطراب
ســـوي ســـاحل افکند خاشـــاك را

چون که ساکن خواهدش کرد از مِرا / آن کند با او که آتش با گیاه
چون کشد از ساحلش در موج گاه / جانب هاروت و ماروت اي جوان
این حدیث آخر ندارد باز ران

160. باقي قصۀ هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان

چون گناه و فسق خلقان جهان / میشدي روشن به ایشان آن زمان
دست خاییدن گرفتندي ز خشم / لیك عیب خود ندیدندي به چشم
خویش در آئینه دید آن زشت مرد / رو بگردانید از آن و خشم کرد
"خویش بین" چون از کسي جرمي بدید / آتشي در وي ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او، آن کبر را / ننگرد در خویش، نفس گبر را
حمیت دین را نشاني دیگر است / که از آن آتش جهاني اخضر است
گفت حقشان، گر شما روشان گرید؟ / در سیه کاران مغفل منگرید
شکر گوئید اي سپاه و چاکران / رسته اید از شهوت و از چاك ران
گر از آن معني نهم من بر شما / مر شما را پیش نپذیرد سما
عصمتي گر مر شما را در تن است / آن ز عکس عصمت و حفظ من است
آن ز من بینید نز خود، هین و هین / تا نچربد بر شما دیو لعین
آن چنان کان کاتب وحي رسول / دید در خود حکمت و نور وصول
خویش را هم لحن مرغان خدا / مي شمرد، آن بُد صفیري چون صدا
لحن مرغان را اگر واصف شوي / بر ضمیر مرغ کي واقف شوي؟
گر بیاموزي صفیر بلبلي / تو چه داني کاو چه دارد با گلي؟
ور بداني از قیاس و از گمان / باشد آن برعکس آن، اي ناتوان
باشد آن تصویر تو در امتهان / چون ز لب جنبان گمانهاي کران

161. به عیادت رفتن کر بر همسایۀ رنجور خویش

آن کري را گفت افزون مایه اي / که ترا رنجور شد همسایه اي
گفت با خود کر که با گوش گران / من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد / لیك باید رفت آن جا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود / من قیاسي گیرم آن را از خرد
چون بگویم "چوني اي محنت کشم؟" / او بخواهد گفت "نیکم" یا "خوشم"
من بگویم "شکر، چه خوردي ابا" / او بگوید "شربتي" یا "ماشبا"
من بگویم "صحّ نوشت کیست آن / از طبیبان پیش تو؟" گوید "فلان"
من بگویم "بس مبارك پاست او / چون که او آمد شود کارت نکو"
پاي او را آزمودستیم ما / هر کجا شد مي شود حاجت روا
این جوابات قیاسي راست کرد / عکس آن واقع شد اي آزاد مرد
گوئیا رنجور را خاطر ز کر / اندکي رنجیده بود اي پر هنر
کر در آمد پیش رنجور و نشست / بر سر او خوش همي مالید دست
گفت "چوني؟" گفت "مُردم" گفت "شکر" / شد از این رنجور پر آزار و نکر
کین چه شکر است این عدوي ما بُد است / کر قیاسي کرد و آن کژ آمده است
بعدازآن گفتش "چه خوردي؟" / گفت "نوشت باد" افزون گشت قهر

گفت "زهـــــــــــــــــــر"
بعد از آن گفت "از طبيبـان كيست
او
گفت "عزراييل مي آيد بـــــــرو"
اين زمـــان از نـــزد او آيم بـــرت
كر بـــرون آمد بگفت او شـــادمان
خود گمانش از كري معكـوس بـود
رو بـــره ميگفت با خـــود از عمي
گفت رنجـــور اين عـــدوي جـــان
ماست
خـاطر رنجـور جويـان صد سـقط
چون كسي كه خورده باشد آش بد
"كظم غيـــظ" اين است آن را قي
مكن
چـون نبـودش صـبر مي پيچيد او
تا بريـــزم بر وي آن چه گفته بـــود
چـون عيـادت بهر دل آرامي است
تا ببيند دشـــمن خـــود را نـــزار
بس كســان كايشــان عبادتها كنند
خــود حقيقت معصـيت باشد خفي
همچو آن كـــر، كو همي پنداشـــته
ست
او نشسته خوش كه خـدمت كـرده
ام
بهر خــــود او آتشي افروخته ست
فــــاتقوا النــــار الـــتي أوقـــدتم
گفت پيغمــــبر به يك صـــاحب ريا
از بـــــــراي چـــــارهٔ اين خوفها
كـــاين نمــازم را ميــاميز اي خـــدا
از قياسي كه بكـــرد آن كر گـــزين
خاصه اي خواجه قيـاس حس دون
گوش حس تو به حرف ار در خـور
اســــــــــــــــــــت؟

كـاو همي آيد به چـاره پيش تـو؟"
گفت "پايش بس مبارك، شـاد شو
گفتم او را تا كه گـردد غمخـورت"
"شـــكر كش كـــردم مراعـــات اين
زمــــــــــــــــــــــــان"
اين زيـان محض را پنداشت سـود
"شـكر كه كـردم عيـادت جـار را"
ما ندانســتيم كـــاو كـــان جفاست
تا كه پيغـــــامش كند از هر نمط
مي بشـــــــوراند دلش تا قي كند
تا بيـابي در جـزا شـيرين سـخن
كـــاين سگ زن روســـپي حـــيز كو
كان زمان شـير ضـميرم خفته بـود
اين عيادت نيسـت، دشـمن كـامي
است
تا بگـــيرد خـــاطر زشـــتش قـــرار
دل به رضــــوان و ثـــواب آن نهند
بس كدر، كان را تو پنداري صـفي
كه نكويي كرد و آن خود بَد بُدَست

حق همســـــــايه به جا آورده ام
در دل رنجـــور و خـــود را ســـوخته
ست
إنكم في المعصـــــــــــية ازددتم
صل إنك لم تصل يا فـــــــــــتي
آمد انــــدر هر نمـــازي "اهـــدنا"
با نمـــــــاز ضـــــــالين و اهل ريا
صحبت ده ساله باطل شد بـدين
اندر آن وحيي كه شد از حد برون
دان كه گـــوش غيب گـــير تو كر
است

162. در بيان آنكه اول كسي كه در مقابله نصّ صريح قياس آورد ابليس عليه اللعنه بود

اول آن كس كـاين قياسـكها نمـود
گفت نـــار از خـــاك بي شك بهـــتر
است
پس قيـاس فـرع بر اصـلش كـنيم
گفت حق ني بلكه لا انســــاب شد
اين نه مـيراث جهـان فـاني است
بلكه اين ميراثهــــــــاي انبياست
پـور آن بو جهل شد مـومن عيـان
زادهٔ خـــاكي منـــور شد چو مـــاه
اين قياســــات و تحـــرّي روز ابر

پيش انـــوار خـــدا، ابليس بـــود
من ز نار و او ز خـاك اكـدر است
او ز ظلمت ما ز نـــور روشـــنيم
زهد و تقـوي فضل را محـراب شد
كه بر انسابش پيـاپي جـاني است
وارث اين جانهـــــــاي اتقياست
پـــور آن نـــوح نـــبي از گمرهـــان
زادهٔ آتش تـــــوئي اي رو ســـــياه
يا به شب، مر قبله را كـــرده است
حــــــــــــــــــــــبر

ليك با خورشـــــيد و كعبه پيش رو
اين قيـــاس و اين تحـــرّي را مجو

كعبه ناديـــــده مكن رو زو متـــاب
از قيـــاس الله أعلم بالصـــواب

چون صفيري بشـنوي از مـرغ حق
ظاهرش را ياد گيري چـون سـبق

وانگهي از خـــود قياســـاتي كـــني
مر خيـــال محض را ذاتي كـــني

اصـــطلاحاتي است مر ابـــدال را
كه نباشد ز آن خـــبر غفـــال را

منطق الطـيري به صـوت آموخـتي
صد قياس و صد هـوس افروخـتي

همچو آن رنجـــور دلها از تو خست
كر به پنـدار اصـابت گشـته مست

كـــاتب آن وحي ز آن آواز مـــرغ
بـــرده ظـــني كه منم انبـــاز مـــرغ

مـــرغ پـــري زد مر او را كـــور كـــرد
نك فرو بردش به قعر مـرگ و درد

هين به ظني يا به عكسي هم شما
در ميفتيد از مقامـــات ســـما

گر چه هاروتيد و مـــاروت و فـــزون
از همه بر بـــام نحنُ الصّـــافون

بر بـــديهاي بـــدان رحمت كنيد
بر مـــني و خـــويش بيـــني كم تنيد

هين مبـــادا غـــيرت آيد از كمين
سر نگـــون افتيد در قعر زمين

هر دو گفتند اي خـــدا فرمـــان تراست
بي امان تو امـاني خـود كجاسـت؟

اين همي گفتند و دلشان مي طپيد
بد كجا آيد ز مـــا، نعم العبيد

خـــار خـــار دو فرشـــته هم نهشت
تا كه تخم خـويش بيـني را نكشت

پس همي گفتند كـــاي اركانيـــان
بي خـــبر از پـــاكي روحانيـــان

ما بر اين گـــردون تتقها مي تـــنيم
بر زمين آييم و شـــادُروان زنيم

هر دوشان گفتند ما را بـاک نيست
كه سرشت ما ز آب و خاک نيست

عـــدل ورزيم و عبـــادت آوريم
باز هر شب سوي گردون بر پريم

تا شـــويم اعجوبـــۀ دور زمـــان
تا نهيم انـــدر زمين امن و امـــان

اين قيـاس حـال گـردون بر زمين
راست نايد فـــرق دارد در كمين

163. در بيان آن كه حال خود و مستي خود پنهان بايد داشت

بشـــنو الفـــاظ حكيم بُـــرده اي
سر همانجا نه كه بـاده خـورده اي

چـون كه از ميخانه مسـتي ضـال شد
تســـخر و بازيچـــۀ اطفـــال شد

مي فتد او سو به سو در هر رهي
در گِل و مي خنـــددش هر ابلهي

او چـــنين و كودكـــان انـدر پي اش
بي خبر از مسـتي و ذوق مي اش

خلق اطفـــال اند جز مست خـــدا
نيست بـــالغ جز رهيـــده از هـــوا

گفت "دنيا لعب و لهو است و شما
كودكيـــد" و راست فرمايد خـــدا

از لعب بـــيرون نرفـــتي كـــودكي
بي ذكـــات روح كي باشد ذكي

چون جمـاع طفل دان اين شـهوتي
كه همي رانند اينجا اي فـــتي

آن جمـــاع طفل چه بـــود بـــازئي
با جمـــاع رســـتمي و غـــازئي

جنگ خلقـــان همچو جنگ كودكـــان
جمله بي معني و بي مغز و مهـان

جمله با شمشـير چـوبين جنگشـان
جمله در لاينفعي آهنگشـــان

جمله شـان گشـته سـواره بر نـيي
كـاين بـراق ماست يا دلـدل پـئي

حامل اند و خـــود ز جهل افراشـــته
راكب و محمـــول ره پنداشـــته

بـــاش تا روزي كه محمـــولان حق
اسب تـــازان بگذرند از نه طبق

تعـــرج الـــروح إليه و الملك
من عـــروج الـــروح يهـــتز الفلك

همچو طفلان جمله تـــان دامن ســـوار
گوشـــۀ دامن گرفته اسب وار

از حق إنَّ الظَّنَّ لا يغْنِي رســـيد
مـركب ظنّ بر فلك ها كي دويـد؟

اغلب الظَّـــنين في تـــرجيح ذا
لا تمـاري الشـمس في توضـيحها

آفتـــاب حق چو گـــردد مســـتوي
در قيـامت بر رشـيد و بر غـوي

مركبي سازيده ايد از پاي خـويش
همچو ني دان، مـركب كـودك هلا

آن گهي بينيد مركبهـــاي خـــويش
وهم و فكر و حس و ادراكـــات ما
علمهـــــاي اهل دل حمالشـــــان
علم چـــون بر دل زند يـــاري شـــود
گفت ايـــــزد: يحمل اســــفاره
علم كـــان نبـــود ز هو بيواســـطه
ليك چـــون اين بـــار را نيكو كشي
هين مَكِش بهر هـــوا آن بـــار علم
هين بكِش بهر خـــدا اين بـــار علم
تا كه بر رهـــوار علم آيي ســـوار
از هواها كي رهي بي جـــــام هو
از صـفت و ز نـام چه زايـد؟ خيـال
ديـــده اي دلال بي مـــدلول؟ هيچ
هيچ نـــامي بي حقيقت ديـــده اي؟
اسم خوانـــدي، رو مُســمي را بجو
گر ز نـام و حـرف خـواهي بگـذري
همچو آهن، ز آهـــــني بيرنگ شو
خـويش را صـافي كن از اوصـاف
خـــــــــــــويش
بيـــــني انـــــدر دل علـــــوم ِانبيا
گفت پيغمـــبر كـــه: هست از اُمَتم
مَر مَـــرا زآن نـــور بيند جانشـــان
بي صــحيحين و احـــاديث و روات
سر "امســـــينا لكُردياً" بـــــدان
ســـرّ ِ امســـينا و اصـــبحنا تو را
ور مثـــالي خـــواهي از علم نهـــان

علمهـــــاي اهل تن احمالشـــــان
علم چـــون بر تن زند بـــاري شـــود
بـــار باشد علم كـــان نبـــود ز هو
آن نپايـــد، همچو رنگ ماشـــطه
بـــار بر گيرند و بخشـــندت خوشي
تا شـــوي راكب تو بر رهـــوار علم
تا ببيـــــني در درون انبـــــار علم
آنگهـــان افتد تـــرا از دوش بـــار
اي ز هو قـــانع شـــده با نـــام هو
و آن خيـالش هست دلال وصـــال
تا نباشد جـــاده نبـــود غـــول هيچ
يا ز گـــاف و لام ُگـــل، ُگل چيـــده
اي؟
مَه به بـــالا دان، نه انـــدر آبِ جو
پـــاك كن خـــود را ز خـــود هـــان يك
ســــــــــــــــــــري
در رياضت آينـــــــهٔ بي زنگ شو
تا ببيـــني ذاتِ پـــاكِ صـــافِ خـــويش
بي كتـــاب و بي معيد و اوســـتا
كـــاو بـــود هم گـــوهر و، هم همتم
كه من ايشـــان را همي بينم بـــدان
بلكه انـــدر مشـــرب آب حيـــات
راز "اصـــبحنا عرابياً " بخـــوان
ميرســـــاند جـــــانب راهِ خـــــدا
قصه گو از روميـــــان و چينيـــــان

164. قصهٔ مري كردن روميان و چينيان در صفت نقاشي

چينيـــــان گفتنـــــد: ما نقـــــاش تر
گفت سـلطان: امتحـان خـواهم در
اين
چينيـــــان گفتنـــــد: خـــدمتها كـــنيم
اهل چين و روم در بحث آمدند
چينيـــــان گفتنـــــد: يك خانه به ما
بـــــود دو خانه مقابل دربــــــدر
چينيـــان صد رنگ از شه خواســـتند
هر صـــــــــباحي از خزينه رنگها
روميـــــان گفتند نه نقش و نه رنگ
در فـــرو بســـتند و صـــيقل ميزدند
از دو صد رنگي به بي رنگي رهي
است
هر چه انـــدر ابر ضو بيـــني و تـــاب
چينيـان چـون از عمل فـارغ شـدند
شه در آمد ديد آن جا نقشــــــها
بعد از آن آمد به ســـوي روميـــان
عكس آن تصـــــوير و آن كردارها

روميـــان گفتنـــد: ما را كـــرّ و فـــرّ
كز شـــما خـــود كيست در دعـــوي
گـــــــــــــــــــزين
روميـــان گفتنـــد: در حكمت تـــنيم
روميـــــــــان در علم واقف تر بُدند
خـــاص بســـپاريد و يك آن شـــما
ز آن يكي چيـــني ســتد، رومي دگر
پس خزينه بـــاز كـــرد آن ارجمند
چينيـــــان را راتبه بــــود از عطا
در خـــور آيد كـــار را، جز دفع زنگ
همچو گردون صافي و ساده شدند
رنگ چـــــون ابر است و بي رنگي
مَهي است
آن ز اخـــتر دان و مـــاه و آفتـــاب
از پي شـــــــادي دُهُلها مي زدند
مي ربـــــــود آن عقل را و فهم را
پـــرده را بـــالا كشـــيدند از ميـــان
زد بر اين صـــافي شـــده ديوارها

هر چه آن جا بـــود اينجا به نمـــود
ديـــده را از ديـــده خانه مي ربـــود

روميــــان آن صــــوفيانند اي پـــدر
بي ز تكـــرار و كتـــاب و ني هـــنر

ليك صـيقل كـرده اند آن سـينه ها
پاك از آز و حرص و بخل و كينه ها

سينه ها صـيقل زده در ذكر و فكر
از پي اظهــــار آن معـــــني بكر

آن صـــــفاي آينه وصف دل است
صـــــورت بي منتها را قابل است

صــورت بي صــورت بي حد غيب
ز آينۀ دل تـافت بر موسي ز جيب

گر چه اين صــورت نگنجد در فلك
ني به عـــرش و فـــرش و دريا و سمك

ز آن كه محـــدود است و معـــدود است آن
آينـــۀ دل را نباشد حـــد، بـــدان

عقل اينجا ســـــاكت آمد يا مضل
ز آنكه دل با اوست يا خـود اوست دل

عكس هر نقشي نتابد تا ابد
جز ز دل، هم با عـدد، هم بي عـدد

تا ابد نو نو صـــــــور كايد بر او
مي نمايد بي حجــــابي انــــدر او

اهل صيقل رسته اند از بوي و رنگ
هر دمي بينند خــــوبي بي درنگ

نقش و قشر علم را بگذاشـــــتند
رايت عين اليقين افراشــــــــتند

رفت فكر و روشـــــــنايي يافتند
بــــــرّ و بحر آشـــــنايي يافتند

مرگ كز وي جمله اندر وحشت اند
مي كنند آن قــوم بر وي ريشـخند

كس نيابد بر دل ايشـــــــان ظفر
بي صـدف گشـتند ايشـان پر گهر

گر چه نحو و فقه را بگذاشــــتند
ليك محو و فقر را برداشــــــــتند

تا نقـــوش هشت جنت تافته است
لـوح دلشـان را پـذيرا يافته است

برترند از عـــــرش و كرسي و خلا
ســـــاكنان مقعد صـــدق خـــــدا

صد نشـــان دارند و محو مطلق اند
چه نشـان؟ بل عين ديـدار حق اند

165. پرسيدن پيغمبر صلي الله عليه وآله مر زيد را كه امروز چوني و چگونه از خواب برخاستي و جواب او كه "اصبحت مومنا حقا"

گفت پيغمـــبر صـــباحي زيد را
كيف اصـبحت اي رفيق با صـفا؟

گفت عبـدا مومنـا، بـاز اوش گفت
كو نشان از باغ ايمان گر شگفت؟

گفت تشـــنه بـــوده ام من روزها
شب نخفتســتم ز عشق و سـوزها

تا ز روز و شب گـذر كـردم چنـان
كه ز اِســپَر بگـذرد نـوك سـنان

كه از آن سو جملـــۀ ملت يكيست
صد هـزاران سـال و يك سـاعت يكيست

هست ازل را و ابد را اتحـــــــاد
عقل را ره نيست آن سو ز افتقـاد

گفت از اين ره كو رهـاوردي؟ بيـار
در خـــور فهم و عقـــول اين ديـــار

گفت خلقـان چـون ببينند آسـمان
من بـبينم عـرش را با عرشـيان

هشت جنت هفت دوزخ پيش من
هست پيدا همچو بت پيش شمن

يك به يك وامي شناسم خلق را
همچو گنـــدم من ز جو در آســـيا

كه بهشـــتي كه و بيگانه كي است
پيش من پيـــدا چو مـــار و مـــاهي است

روز زادن روم و زنگ و هر گــروه
يــوم تـــبيضّ و تســـودّ وجـــوه

اين زمـان پيدا شـده بر اين گـروه
از حبش بودند يا از چين گـــــروه

پيش از اين هر چند جـــان پر عيب بود
در رحم بـود و ز خلقـان غيب بـود

الشـــقي من شـــقي في بطن ام
من سمات الجسم يعـرف حـالهم

تن چو مـــادر طفل جـان را حامله
مــــرگ درد زادن است و زلزله

جمله جانهـــاي گذشـــته منتظر
تا چگونه زايد اين جـــــان بطر

زنگيـــان گويند خـــود از ماست او
روميـــــان گويند بس زيباست او

چـون بزايد در جهـان جـان وجـود

گر بـــود زنگي برنـــدش زنگيـــان

تا نـزاد او، مشـكلات عـالم است
او مگر ينظر بنـــور الله بـــود
اصل آب نطفه اســـپيد است و
خـــــــــــــــوش
ميدهد رنگ احسن التقـــــويم را
يـــوم تـــبيضّ و تســـودّ وجـــوه
فاش گردد که تو کـاهي يا که کـوه
در رحم پيـــدا نگـــردد هند و تـــرك
اين سـخن پايـان نـدارد بـاز ران

پس نماند اختلاف بيض و ســـود
ور بـود رومي كِشـندش روميـان
آن که نازاده شناسد، او کم است
کانـــدرون پوست او را ره بـــود
ليك عكس جـــان، رومي و حبش
تا به اســـفل ميـــبرد اين نيم را
ترك و هندو شهره گردد زين گروه

هنـدوئي يا تـرک پيش هر گـروه
چون که زايد بيندش خرد و بزرگ
تا نمـــانيم از قطـــار کـــاروان

166. بقيه جواب گفتن زيد رسول خدا صلي الله عليه و آله را كه احوال خلق بر من پوشيده نيست و همه را ميشناسم

جمله را چـون روز رسـتاخيز من
هين بگـويم يا فـرو بنـدم نفس
يا رسـول الله بگـويم سر حشـر؟
هِل مــرا تا پـــرده ها را بر درم
تا کسـوف آيد ز من خورشـيد را
وا نمــــايم راز رســـتاخيز را
دسـتها ببريـده اصـحاب شـمال
واگشـايم هفت سـوراخ نفـاق
وانمـــــايم من پَلاس اشــــقيا
دوزخ و جنـات و بـرزخ در ميـان
وانمـايم حـوض کـوثر را به جـوش
و آن کسـان که تشـنه بر گِـردش دوان
وانکه تشـنه گِـرد کـوثر ميدوند
وانكسـان که تشـنه گـردش ميزيند
مي بسـايد دوششـان بر دوش من
اهل جنت پيش چشـمم ز اختيـار
دست همـــديگر زيـــارت ميکنند
کر شد اين گوشم ز بانگ آه آه
اين اشارتهاست گـويم از نغـول
همچـــنين ميگفت سر مست و خـــــــــــراب
گفت هين در کش که اسـبت گـرم شد
آينه تو جست بـــيرون از غلاف
آينه و مـــيزان کجا بنـــدد نفس؟
آينه و مـيزان محکهـا، اي سـني
کز بـــراي من بپوشـــان راســـتي
اوت گويد ريش و سـبلت بر مخند
چـون خـدا ما را بـراي آن فـراخت
اين نباشد، ما چه ارزيم اي جوان؟
ليك در كش در بغل آيينه را

فاش مي بينم عيان از مـرد و زن
لب گزيـدش مصـطفي يعـني كه بس
در جهـان پيـدا كنم امـروز نشـر؟
تا چو خورشـــيدي بتابد گـــوهرم
تا نمــــــــايم نخل را و بيد را
نقد را و نقد قلب آمـــــــيز را
وانمـــــايم رنگ کفر و رنگ آل
در ضياي مـاه بي خسف و مِحـاق
بشــــنوانم طبل و کـــوس انبيا
پيش چشم کـــافران آرم عيـــان
کـــآب بر روشـــان زند بـــانگش به گـــــــــــــوش
گشته اند، اين دم نمايم من عيـان
يک بيک را نـــام گـــويم که کيند
يک به يک را وانمــــايم كه کيند
نعره هاشان ميرسد در گوش من
در کشـــيده يکـــدگر را در کنـــار
از لبـان هم، بوسه غـارت مي کنند
از حـــنين و نعـــره واحســـرتاه
ليك مي ترسم ز آزار رســـــول
داد پيغمـــبر گريبـــانش به تـــاب
عكس حق لا يسْـتَحْيي زد شـــرم شد
آينه و مـــيزان کجا گويد خلاف؟
بهر آزار و حيـــــــاي هيچ کس
گر دو صد سالش تو خدمتها كـني
بل فـــزون بنما و منما کاســـتي
آينه و مـــيزان و آن گه ريو و بند
كه به ما بتوان حقيقت را شناخت
كي شـــويم آيين روي نيكـــوان
گر تجلي کـــرد ســـينا ســـينه را

گفت آخر هيچ گنجد در بغل؟
آفتاب حق و خورشيد ازل؟

هم دغل را، هم بغل را بر درد
ني جنون ماند به پيشش ني خرد

گفت يك اصبع چو بر چشمي نهي
بيني از خورشيد عالم را تهي

يك سر انگشت، پرده ماه شد
وين نشان ساتري، الله شد

تا بپوشاند جهان را نقطه اي
مهر گردد منكسف از سقطه اي

لب ببند و غور دريايي نگر
بحر را حق كرد محكوم بشر

همچو چشمۀ زنجبيل و سلسبيل
هست در حكم بهشتي جليل

چار جوي جنت اندر حكم ماست
اين نه زور ما، ز فرمان خداست

هر كجا خواهيم داريمش روان
همچو سحر اندر مراد ساحران

همچو اين دو چشمۀ چشم روان
هست در حكم دل و فرمان جان

گر بخواهد، رفت سوي زهر و مار
ور بخواهد، رفت سوي اعتبار

گر بخواهد، سوي محسوسات رفت
ور بخواهد، سوي ملبوسات رفت

گر بخواهد، سوي كليات راند
ور بخواهد، حبس جزئيات ماند

همچنين هر پنج حس چون نايزه
بر مرادِ امر دل شد جايزه

هر طرف كه دل اشارت كردشان
ميدود هر پنج حس دامن كشان

دست و پا در امر دل اندر ملا
همچو اندر دست موسي آن عصا

دل بخواهد، پا در آيد زو به رقص
يا گريزد سوي افزوني ز نقص

دل بخواهد، دست آيد در حساب
با اصابع، تا نويسد او كتاب

دست در دست نهاني مانده است
او درون تن، برون بنشانده است

گر بخواهد، بر عدو ماري شود
ور بخواهد، بر ولي ياري شود

ور بخواهد، كفچه اي در خوردني
ور بخواهد، همچو گرز ده مني

دل چه مي گويد بديشان، اي عجب
طرفه وصلت طرفه پنهاني سبب

دل مگر مهر سليمان يافته است؟
كه مهار پنج حس بر تافته است

پنج حسي از برون مأسور اوست
پنج حسي از درون مأمور اوست

ده حس است و هفت اندام و دگر
آنچه اندر گفت نايد، مي شمر

چون سليماني دلا در مهتري
بر پري و ديو، زن انگشتري

گر در اين ملكت بري باشي ز ريو
خاتم از دست تو نستاند، سه ديو

بعد از آن عالم بگيرد اسم تو
دو جهان محكوم تو، چون جسم تو

ور ز دستت ديو خاتم را ببرد
پادشاهي فوت شد، بختت بمرد

بعد از آن "يا حسرتا" شد للعباد
بر شما مختوم تا "يوم التناد"

ور تو ديو خويشتن را منكري
چون روي آنجا تو روشن بنگري

مكر خود را گر تو انكار آوري
از ترازو و آينه كي جان بري؟

اين سخن پايان ندارد چون كنم؟
بعد از اين بر قصه لقمان تنم

167. متهم كردن غلامان و خواجه تاشان مر لقمان را كه آن ميوه هاي ترونده كه مي آورديم او خورده است

بود لقمان پيش خواجه خويشتن
در ميان بندگانش خوار تن

مي فرستاد او غلامان را به باغ
تا كه ميوه آيدش بهر فراغ

بود لقمان در غلامان چون طفيل
پر معاني، تيره صورت، همچو ليل

آن غلامان ميوه هاي جمع را
خوش بخوردند از نهيب طمع را

خواجه را گفتند، لقمان خورد آن
خواجه بر لقمان ترش گشت و گران

چون تفحص كرد لقمان از سبب
در عتاب خواجه اش بگشاد لب

گفت لقمان سيدا، پيش خدا

امتحان را كار فرما اي كيا

امتحــان كن جمله ما را اي كــريم
بعد از آن ما را به صـــحراي كلان
آن گهـــان بنگر تو بد كــــردار را
گشت خواجه ســاقي از آب حميم
بعد از آن ميراندشــان در دشـــتها
قي در افتادند ايشـــــــان از عنا
چــون كه لقمــان را در آمد قي ز نـــــــــــــاف
حكمت لقمــان چو تاند اين نمــود
يـــــــوْمَ تُبْلَي، السَّـــــــرائِرُ كلها
چـون سُـقُوا مـاءً حَمِيمـاً قطعت
نـــار از آن آمد عـــذاب كـــافران
آن دل چــون ســنگ را تا چند چند
ريش بد را داروي بد يـــافت رگ
الخبيثـــات الخبيـــثين حكمت است
پس تو هر جفـتي كه مي خـواهي، بـــــــــــــــرو
نور خواهي، مستعد شـو، نـور گـير
ور رهي خواهي ازين سجن خـرب
سركشـانرا بين سراسر در عــذاب
اين سـخن پايـان نـدارد، خـيز زيد

بنـــده خـــائن نباشد مـــرتجي
شـــربت گـــرم آب ده بهر نما
ســـيرمان در ده تو از آب حميم
تو ســـواره ما پيـــاده بر دوان
صـــنعهاي كاشف الاســـرار را
مر غلامــان را و خوردند آن ز بيم
مي دويدنـــدي ميـــان كشـــتها
آب مي آورد ز يشـــان ميـــوه ها
مي درآمد از درونش آب صـــاف
پس چه باشد حكمت رب الوجود؟
بـــان منكم كـــامن لا يشـــتهي
جملة الأســـــتار مما أفظعت
كه حجر را نـــار باشد امتحـــان
پند گفـــتيم و، نمي پـــذرفت پند
مر سر خر را ســزد دنــدان سگ
زشت را هم زشت جفت و بـــابت است
محو و هم رنگ صـــفات جفت شو
محو او بـاش و صـفاتش را پـذير
سر مكش از دوســت، وَ اسْـجُدْ وَ اقـــــــــــــترب
سر بنـــه، والله اعلم بالصـــواب
بر بـــــــراق ناطقه بر بند قيد

168. بقيه حكايت زيد با پيغمبر صلي الله عليه و آله و جواب او به آنحضرت

ناطقه چـــــون فاضح آمد عيب را
غيب مطلـــوب حق آمد چند گـــاه
تك مران، در كش عنان، مستور به
حق همي خواهد كه نوميـــدان او
هم مشـــــرف در عبادتهـــاي او
هم به اوميـدي مشرّف مي شـوند
خواهد آن رحمت بتابد بر همه
حق همي خواهد كه هر مـــير و اســــــــــــــير
اين رجا و خـــوف در پـــرده بـــود
چــون دريـدي پــرده، كو خــوف و رجـــــــــــــا؟

ميدراند پـــــرده هـــــاي غيب را
اين دهل زن را بـــران، بربند راه
هر كس از پندار خـود مسـرور به
زين عبـــــــادت هم نگردانند رو
مشـــتغل گشـــته به طاعتهـــاي او
چند روزي در ركـــــابش ميدوند
بر بد و نيك از عمـــــوم مرحمه
با رجا و خـــوف باشـــند و حـــذير
تا پسِ اين پـــرده، پـــرورده شـــود
غيب را شد كـــرّ و فـــرّي بر ملا

169. حكايت ماهي گير و مرد جوان و گمان او كه ماهي گير سليمانست

بر لب جو بــــرد ظـــــني يك فتا
گر ويست اين از چه فـــرد است و خفيســــــــــــــت؟
اندر اين انديشه مي بــود او دو دل
ديو رفت از تخت و ملك او،

كه ســليمان است مــاهي گـــير ما
ورنه، سيماي سليمانيش چيست؟
تا ســليمان گشت شــاه مســتقل
تيغ بختش خون آن شيطان بريخت

گـــــــــــريخت
كــرد در انگشت خــود انگشــتري
آمدند از بهر نظـــاره رجـــال
چـون در انگشـتش بديد انگشـتري
وهم آنگاه است، كو پوشيده است
شد خيـال غـائب انـدر سـينه زفت
گر سـماي نــور بي باريــدني ست
گرچه هست اظهـــار كـــردن هم
كمـــــــــال
يؤْمِنُـــونَ بِـــالْغَيبِ مي بايد مـــرا
ليک يک درصد بـود ايمــان به غيب
چون شكافم آسمان را در ظهـور؟
تا در اين ظلمت تحــري گســترند
مـــدتي معكـــوس باشد كارها
تا كه بس سـلطان و عـالي همـتي
بنـــدگي در غيب آيد خـــوب و كش
كو كه مـــدح شـــاه گويد پيش او
قلعه داري كز كنـــار مملكت
پـــاس دارد قلعه را از دشـــمنان
غـــايب از شه در كنـــار ثغرها
نـــزد شه بهـــتر بـــود از ديگـــران
پس به غيبت نيم ذره حفظ كـــار
طاعت و ايمـان كنـون محمـود شد
چونكه غيب و غايب و رو پــوش به
اي بـــرادر دست وا دار از ســخُن
بس بـود خورشـيد را رويش گـواه
نه بگـويم چـون قـرين شد بر بيـان
يشــهد الله و الملك و اهل العلـوم
چون گواهي داد حق، كه بود ملك؟
زآنكه شعشـــاع حضـــور آفتـــاب
چون خفاشـي، كو تف خورشـيد را
پس ملايك را چو ماهـــان بـــازدان
كـــاين ضـــيا ما ز آفتـــابي يـــافتيم
چـــون مه نو يا سه روزه يا كه بـدر
ز اجنحه نـــور ثلاث او ربـــاع
همچو پرهـــاي عقـــول انســيان
پس قـــرين هر بشر در نيك و بد
چشم اعمش، نـور خـور، چـون بر
نتـــــــــافت

جمع آمد لشـــكر ديو و پـــري
در ميانشان آنكه بُد صاحب خيــال
رفت انديشه و تحــرّي يك ســري
اين تحـــري از پي ناديـــده است
چونكه حاضر شد، خيال او بــرفت
هم زمين تـــار بي باليـــده نيست
ميرهاند جانها را از خيــــــال
زآن ببســـتم روزن فـــاني ســـرا
نيک دان و بگـــذر، از ترديد و ريب
چون بگويم هل تـري فيها فطـور؟
هر كسي رو جـــانبي مي آورند
شـــحنه را دزد آورد بر دارها
بنـــدهٔ بنـــدهٔ خـــود آيد مـــدتي
حفظ غيب آيد در اسـتبعاد خـوش
تا كه در غيبت بـــود او شـــرم رو
دور از سـلطان و سـايه سـلطنت
قلعه نفروشد به مـــال بي كـــران
همچو حاضر او نگه دارد وفا
كه به خـــدمت حاضـــرند و جـــان
فشـــــــان
به كه اندر حاضـري زآن صد هـزار
بعد مـرگ انـدر عيـان مـردود شد
پس دهان بربسته، لب خاموش به

خـــود خـــدا پيـــدا كند علم لـــدُن
أي شي ء أعظم الشـــاهد إله
هم خـــدا و هم ملك هم عالمـــان
إنه لا رب إلا من يـــدوم
تا شـــود انـــدر گـــواهي مشـــترك
بر نتابد چشم و دلهـــاي خـــراب
بر نتابد بگســـلد اوميد را
جلـوه گر خورشـيد را بر آسـمان
چــون خليفه بر ضـعيفان تـافتيم
مرتبه هر يك ملـك، در نـور قـدر
بر مـــراتب هر ملك را آن شـــعاع
كه بسي فرقستشـان انـدر ميـان
آن ملك باشد كه ماننـــدش بـــود
اختر او را شمع شد، تا ره بيـافت

170. گفتن پيغمبر صلي الله عليه اله مر زيد را كه اين سرّ را فاش تر از اين مكن

گفت پيغمـبر كـه: اصـحابي نجـوم
هر كسي را گر بُـــدي آن چشم و زور
كي ستاره حاجت استي اي ذليـل؟

رهـــروان را شـــمع و، شـــيطان را رجـــوم
كه گرفــتي ز آفتــاب چــرخ نــور؟
كه بـود، بر نـور خورشـيد او دليل

هيچ ماه و اختري حاجت نبود
ماه مي گويد به ابر و خاك و في
چون شما تاريك بودم از نهاد
ظلمتي دارم به نسبت با شموس
ز آن ضعيفم، تا تو تابي آوري
همچو شهد و سركه در هم بافتم
چون ز علت وارهيدي اي رهين
تخت دل معمور شد پاك از هوا
حكم بر دل بعد از اين بي واسطه
اين سخن پايان ندارد زيد كو
نيست حكمت گفتن اين اسرار را
زيد را اكنون نيابي، كو گريخت
تو كه باشي زيد هم خود را نيافت
ني از او نقشي بيابي ني نشان
شد حواس و نطق با پايان ما
حسها و عقلهاشان در درون
چون بيامد شام و وقت بار شد
خلق عالم جملگي بيهش شوند
صبح چون دم زد، عَلم برداشت خور
بيهشان را وادهد حق هوشها
پاي كوبان دست افشان در ثنا
آن جلود و آن عظام ريخته
حمله آرند از عدم سوي وجود
سر چه مي پيچي؟ كنون ناديده اي
در عدم افشرده بودي پاي خويش
مي نبيني صنع ربانيت را
تا كشيدت اندر اين انواع حال
آن عدم او را همواره بنده است
ديو مي سازد جِفانٍ كالجواب
خويش را بين، چون همي لرزي ز بيم؟
ور تو دست اندر مناصب ميزني
هر چه جز عشق خداي احسن است
چيست جان كندن؟ سوي مرگ آمدن
خلق را دو ديده در خاك و ممات
جهد كن تا صد گمان گردد نود
در شب تاريك جو آن روز را
در شب بد رنگ، بس نيكي بود
سر ز خفتن كي توان برداشتن
خواب مرده لقمه مرده يار شد
تو نمي داني كه خصمانت كيند
نار خصم آب و فرزندان اوست
آب آتش را كشد زيرا كه او

كه بود، بر آفتاب حق شهود
من بشر بودم ولي يوحي الي
وحي خورشيدم چنين نوري بداد
نور دارم بهر ظلمات نفوس
كه نه مرد آفتاب انوري
تا سوي رنج جگر ره يافتم
سركه را بگذار و ميخور انگبين
بروي الرَّحْمنُ عَلَي الْعَرْشِ استوي

حق كند، چون يافت دل اين رابطه

تا دهم پندش كه رسوايي مجو
چون قيامت ميرسد اظهار را
جست از صف نعال و نعل ريخت
همچو اختر، كه بر او خورشيد تافت
ني كهي يابي، نه راه كهكشان
محو نور دانش سلطان ما
موج در موج لَدَينا محضرون
انجم پنهان شده بر كار شد
پرده ها بر رو كشند و بغنوند
هر تني از خوابگه برداشت سر
حلقه حلقه، حلقه ها در گوشها
ناز نازان، ربنا أحييتنا
فارسان گشته غبار انگيخته
در قيامت هم شكور و هم كنود
در عدم، ز اول نه سرپيچيده اي؟
كه مرا كه بر كند از جاي خويش؟
كه كشيد او موي پيشانيت را
كه نبودت در گمان و در خيال
كار كن ديوا، سليمان زنده است
زَهره ني، تا دفع گويد، يا جواب
مر عدم را نيز لرزان بين مقيم
هم ز ترس است آن كه جاني مي كني
گر شكر خواري است، آن جان كندن است
دست در آب حياتي نازدن
صد گمان دارند در آب حيات
شب برو، ور تو بخسبي، شب رود
پيش كن آن عقل ظلمت سوز را
آب حيوان جفت تاريكي بود
با چنين خشخاش غفلت كاشتن
خواجه خفت و، دزد شب بر كار شد
ناريان خصم وجود خاكي اند

بعد از آن، این نـار، نـار شـهوت است
نـار بـيروني به آبي بفسـرد
نـار شـهوت مي نيارامد به آب
نار شـهوت را چه چـاره؟ نـور دين
چه كشد اين نـار را؟ نـور خـدا
تا ز نـار نفس چـون نمـرود تو
نـار پاكـان را نـدارد خـود زيـان
هر كه ترياق خـدائي را بخـورد
خـود كند رنجـور را رنجـورتر
گر طـبيبت گويد اي رنجـور زار
گر جـوابش گـوئي از جهل اي سـقيم
گويـدت در دل حكيم نكته دان
آب چشمه بين ز ريزش شد فزون
در تو علت ميفـروزد همچو نـار
زين دو، آتش خانه ات ويران شـود
در من ار ناريسـت، هست آن همچو نـور
نـار صـحت چـون فـروزد در وجـود
شـهوت نـاري، به رانـدن كم نشد
تا كه هـيزم مي نهي بر آتشي
چون كه هيزم باز گيري، نـار مُـرد
كي سيه گـردد به آتش روي خـوب

همچنانكه آب خصم جـان اوست
خصم فرزنـدان آب است و عـدو
كانـدر او اصل گنـاه و زلت است
نـار شـهوت تا به دوزخ مي بـرد
ز انكه دارد طبع دوزخ در عـذاب
نـوركم اطفـاء نـار الكـافرين
نـور ابـراهيم را سـاز اوسـتا
وارهد اين جسم همچـون عـود تو
كي ز خاشـاكي شـود دريا نهـان؟
گر خورد زهري مگويش كه بمـرد
وانكه معمـور اسـت، از آن معمـورتر
از عسل پرهـيز كن هين هوشـدار
"كه چـرا تو ميخـوري بي تـرس و بيم؟"
كج قياسي كـرده اي چـون ابلهـان
آب خُم بين كه ز خوردن شد نگون
هين مكن با نـار هـيزم را تو يـار
قـالب زنـده از آن بيجـان شـود
نـار صـحت در تن افزايد سـرور
بيزيـان زو تن بـرد صد گونه سـود
او به مانـدن كم شـود، بي هيچ بد
كي بمـيرد آتش از هـيزم كشـي؟
ز انكه تقـوي آب سـوي نـار بـرد
كو نهد گلگونه از تَقْـوَي القلـوب

171. آتش افتادن در شهر به ايام عمر

آتشي افتـاد در عهد عمر
در فتـاد انـدر بنا و خانه ها
نيم شهر از شـعله ها آتش گـرفت
مشـگهاي آب و سـركه مي زدند
آتش از اسـتيزه افـزودي لهب
ميرسـيد او را مـدد از بيحـدي
خلق آمد جـانب عمر شـتاب
گفت آن آتش ز آيـات خداست
آب بگذاريد و نـان قسـمت كنيد
خلق گفتنـدش كه در بگشـوده ايم
گفت نان بر رسم و عادت داده ايد
بهر فخر و بهر بـوش و بهر نـاز
مال تخم است و به هر شـوره منه
اهل دين را بـاز دان از اهل كين
هر كسي بر قـوم خـود ايثـار كـرد

همچو چـوب خشك مي خـورد او حجر
تا زد انـدر پَر مـرغ و لانه ها
آب مي ترسيد از آن و مي شكفت

بر سر آتش كسـان هوشـمند
ميرسـيد او را مـدد از صـنع رب
آتش از اسـتيزه افـزون ميشـدي
كـاتش ما مي نمـيرد هيچ از آب
شـعله اي از آتش بخل شماست
بُخل بگذاريد اگر آن منيد
ما سـخي و اهل فتـوت بـوده ايم
از بـراي حق دري نگشـاده ايد
نه از بـراي تـرس و تقـوي و نيـاز
تيغ را در دست هر ره زن مـده
همنشـين حق بجـو، با او نشـين
كاغه پنـدارد كه او خـود كـار كـرد

172. خدو انداختن خصم بر روي امير المؤمنين علي عليه السلام و

انداختن آن حضرت شمشير را از دست

از علي آمـــــــــوز اخلاص عمل
در غــزا بر پهلــواني دست يــافت
او خـــــدو انـــــداخت بر روي علي
او خـدو انـداخت بر روئي كه مـاه
در زمان انداخت شمشـير آن علي
گشت حـيران آن مبـارز زين عمل
گفت بر من تيغ تـــيز افراشـــتي
آن چه ديـدي بهـتر از پيكـار من؟
آن چه ديـــدي كه چـــنين خشــمت نشســــــــــــــــــت؟
آن چه ديـــدي كه مـــرا زآن عكس ديد
آن چه ديدي برتر از كون و مكان؟
در شــــجاعت شــــير ربانيســـــتي
در مــــروت ابر موســـــايي به تيه
ابرها گنـدم دهـد، كـان را به جهد
ابر موسي پر رحمت بر گشـــــــاد
از بـــــراي پخته خــــواران كــــرم
تا چهل سـال آن وظيفه و آن عطا
تا هم ايشـان از خسيسي خاسـتند
جملگي گفتند با موسي ز آز
زآن گـدا روئي و حـرص و آزشـان
امت احمد كه هســـتند از كـــرام
چـــون ابيت عند ربي فـــاش شد
هيچ بي تأويل اين را در پـــــــذير
ز آن كه تأويل است وا داد عطا
آن خطا ديدن ز ضعف عقل اوست
خــويش را تأويل كن، نه اخبــار را
اي علي كه جمله عقل و ديــده اي
تيغ حلمت جــان ما را چــاك كــرد
بـاز گو دانم كه اين اسـرار هوست
صــــــــانع بي آلت و بي جارحه
صد هـــزاران مي چشـــاند روح را
صد هـزاران روح بخشد هـوش را
باز گو اي باز عـرش خـوش شكار
چشم تو ادراك غيب آموخته
آن يكي مـــاهي همي بيند عيــــان
و آن يكي سه مـــاه مي بيند به هم
چشم هر سه بـاز و گـوش هر سه تــــــــــــــــــــــــيز
ســـحر عين است اين عجب لطف خفيست
عالم ار هژده هـزار است و فـزون
راز بگشا اي علي مرتضي
يا تو واگو آنچه عقلت يافته است

شـــير حق را دان مـــنزه از دغل
زود شمشـيري بر آورد و شـتافت
افتخــــــار هر نــــبي و هر ولي
سجده آرد پيش او در سجده گاه
كـــرد او انـــدر غـــزايش كـــاهلي
وز نمـــــودن عفو و رحم بي محل
از چه افكنـــدي مـــرا بگذاشـــتي
تا شدي تو سست در اشكار من؟
تا چنان بـرقي نمـود و بـاز جست
در دل و جان شـعله اي آمد پديـد؟
كه به از جان بود و بخشيديم جان
در مـروت خـود كه داند كيسـتي
كآمد از وي خوان و نان بي شـبيه
پخته و شيرين كند مـردم چو شـهد
پخته و شـــيرين بي زحمت بـــداد
رحمتش افراشت در عـــالم علم
كم نشد يك روز از آن اهل رجا
گنـــدنا و تـــره و خس خواســـتند
بقل و قثـاء و عـدس سـير و پيـاز
منقطع شد منّ و سلوي زآسـمان
هست بـاقي تا قيـامت آن طعـام
يطعم و يســقي كنـايت زاش شد
تا در آيد در گلو چون شـهد و شـير
چـــون كه بيند آن حقيقت را خطا
عقل كل مغز است و عقل جـــزو پوست
مغز را بد گـــوي، ني گلـــزار را
شـمه اي واگو از آن چه ديـده اي
آب علمت خـاك ما را پـاك كـرد
ز آن كه بي شمشـير كشـتن كـار اوست
واهب اين هديه هـــــاي رايحه
كه خـبر نبـود دهـان را اي فـتي
كه خـبر نبـود دو چشم و گـوش را
تا چه ديـدي اين زمـان از كردگـار
چشـــمهاي حاضـــران بر دوخته
و آن يكي تاريك مي بيند جهــــان
اين سه كس بنشسـته يك موضـع، نعم
در تو آويــــزان و از من در گريز
بر تو نقش گرگ و بر من يوسـفي است
هر نظر را نيست اين هژده زبـون
اي پس سوء القضاء حسن القضاء
يا بگـــويم آنچه بر من تافته است

از تو بر من تافت، چون داري نهان؟
مي فشاني نور، چون مه بي زبان

ازتو بر من تافت، پنهان چون كني؟
بيزبان چون ماه پرتو ميزني

ليك اگر در گفت آيد قرص ماه
شب روان را زودتر آرد به راه

از غلط ايمن شوند و از ذهول
بانگ مه غالب شود بر بانگ غول

ماه بي گفتن چو باشد رهنما
چون بگويد شد ضيا اندر ضيا

چون تو بابي آن مدينه علم را
چون شعاعي آفتاب حلم را

باز باش اي باب بر جوياي باب
تا رسد از تو قشور اندر لباب

باز باش اي باب رحمت تا ابد
بارگاه ما لَهُ كُفُواً أحد

هر هوا و ذره اي خود منظري است
ناگشاده كه گود آنجا دري است؟

تا بنگشايد دري را ديدبان
در درون هرگز نگنجد اين گمان

چون گشاده شد دري حيران شود
مرغ امّيد و طمع پرّان شود

غافلي ناگه به ويران گنج يافت
سوي هر ويرانه زان پس مي شتافت

تا ز درويشي نيابي تو گهر
كي گهر جوئي ز درويشي دگر

سالها گر ظن دود با پاي خويش
نگذرد ز اشكاف بينيهاي خويش

تا به بيني نايدت از غيب بو
غير بيني هيچ مي بيني؟ بگو

173. سؤال كردن آن كافر از آن حضرت كه چون بر من ظفر يافتي چرا از قتل من اعراض فرمودي و مرا نكشتي؟

پس بگفت آن نو مسلمان ولي
از سر مستي و لذت با علي

كه بفرما يا امير المؤمنين
تا بجنبد جان بتن در چون جنين

هفت اختر هر جنين را مدتي
مي كنند اي جان به نوبت خدمتي

چونكه وقت آيد كه جان گيرد جنين
آفتابش آن زمان گردد معين

چون جنين را نوبت تدبير رو
از ستاره سوي خورشيد آيد او

اين جنين در جنبش آيد ز آفتاب
كافتابش جان همي بخشد شتاب

از دگر انجم بجز نقشي نيافت
اين جنين، تا آفتابش بر نتافت

از كدامين ره تعلق يافت او؟
در رحم با آفتاب خوب رو

از ره پنهان كه دور از حس ماست
آفتاب چرخ را بس راههاست

آن رهي كه زر بيابد قوت از او
و آن رهي كه سنگ شد ياقوت از او

آن رهي كه سرخ سازد لعل را
و آن رهي كه برق بخشد نعل را

آن رهي كه پخته سازد ميوه را
و آن رهي كه دل دهد كاليوه را

باز گو اي باز پَر افروخته
با شه و با ساعدش آموخته

باز گو اي باز عنقا گير شاه
اي سپاه اشكن به خود، ني با سپاه

امت وَحدي، يكي و صد هزار
باز گو، اي بنده بازت را شكار

در محل قهر اين رحمت ز چيست؟
اژدها را دست دادن راه كيست؟

174. جواب گفتن امير المؤمنين كه سبب افكندن شمشير چه بود در آن حالت

گفت من تيغ از پي حق مي زنم
بنده حقم، نه مأمور تنم

شير حقم نيستم شير هوا
فعل من بر دين من باشد گوا

من چو تيغم وآن زننده آفتاب
ما رميتَ إذ رميتُ در حِراب

رخت خود را من ز ره برداشتم
غير حق را من عدم انگاشتم

من چو تیغم، پر گهرهـاي وصـال
سـایه ام من، کدخـدایم آفتـاب
خـون نپوشد گـوهر تیغ مـرا
َکه نیم کـوهم، ز حلم و صـبر و داد
آنکه از بـادي رود از جا خسي
است
بـاد خشم و، بـاد شـهوت، بـاد آز
بـاد کـبر و بـاد عجب و بـاد خلم
کـوهم و هسـتي من بنیـاد اوست
جز به بـاد او نجنبد میل من
خشم بر شاهان، شه و، ما را غلام
تیغ حلمم گـردن خشـمم زده ست
غـرق نـورم، گر چه سـقفم شد
خـراب
چـون در آمد علـتي انـدر غـزا
تا احب لله آید نـام من
تا که اعطا لله آید جـود من
بخل من للـه، عطا لله و بس
و آنچه لله میکنم تقلید نیست
ز اجتهـاد و از تحـري رسـته ام
گر همي پـرم، همي بینم مطـار
ور کشم بـاري، بـدانم تا کجا
بیش از این، با خلق گفتن، روي
نیست
پست مي گـویم به انـدازۀ عقـول
از غـرض حُـرّم، گـواهي حُـرّ شـنو
در شـریعت مر گـواهي بنـده را
گر هـزاران بنـده باشـندت گـواه
بنـدۀ شـهوت بـتر نزدیك حق
کـاین به یك لفظي شـود از خواجه
حُـرّ
بنـدۀ شـهوت نـدارد خـود خلاص
در چهي افتـاد کـان را غـور نیست
در چهي انداخت او خـود را که من
چون گنـاه اوسـت، اي جـان چـون
کنم؟
بس کنم، گر این سـخن افـزون
شـود
این جگرها خـون نشد از سـختي
است
خون شـود روزي که خـونش سـود
نیست
چون گواهي بندگان مقبـول نیست
گشت ارسـلناك شـاهد در نـذر
چون که حُرّم، خشم کي بندد مرا؟
انـدرآ کـازاد کـردت لطف حق

زنـده گـردانم، نه کشـته در قتـال
حـاجبم من، نیسـتم او را حجـاب
بـاد از جا کي بـرد میغ مـرا؟
کـوه را کي در رباید تند بـاد؟
زآنکه باد ناموافق خود بسي است

بـرد او را که نبـود اهل نیـاز
بـرد او را که نبـود از اهل علم
ور شوم چون کاه، بادم بـاد اوست

نیست جز عشق احد سر خیل من

خشم را من بسـته ام زیر لگـام
خشم حق بر من چو رحمت آمـده
ست
روضه گشـتم، گر چه هسـتم بو
تـراب
تیغ را دیـدم نهـان کـردن سـزا
تا که ابغض لله آید کـام من
تا که امسك لله آید بـود من
جمله لله ام نیم من آن کس
نیست تخییل و گمـان جز دید
نیست
آسـتین بر دامن حق بسـته ام
ور همي گـردم، همي بینم مـدار
مـاهم و، خورشـید پیشم پیشـوا
بحر را گنجـایي انـدر جـوي نیست
عیب نبـود این بـود کـار رسـول
که گـواهي بنـدگان نه ارزد دو جو
نیست قـدري وقت دعـوي و قضا
شـرع نپـذیرد گواهیشـان به کـاه
از غلام و بنـدگان مسـترق
و آن زید شـیرین و، مـیرد سـخت
مُر
جز به فضل ایـزد و انعـام خـاص
و آن گنـاه اوسـت، جـبر و جـور
نیست
در خـور قعـرش نمي یـابم رسن
که ورا از قعر چَه بـیرون کنم
خـود جگر چه بـود؟ که خـارا خـون
شـود
غفلت و مشغولي و بد بختي است

خون شو آن وقتي که خون مـردود
نیست
عدل او باشد، که بندۀ غول نیست

انـــدرآ اکنـــون که رســتي از خطر
رســـته اي از کفر و خارســـتان او
تو مـني و من تـو، با تو من خوشم
معصـيت کـردي به از هر طـاعتي
بس خجسته معصيت کان مرد کرد
ني گنــــاه عمر و قصد رســــول؟
ني به سحر ساحران فرعونشــان؟
گر نبـودي سحرشـان و آن جحـود
کي بديدنـــدي عصا و معجـــزات؟
نااميـدي را خـدا گـردن زده است
چـــون مبـــدل مي کند او سـيئات
زين شـود مرجـوم شـيطان رجيم
او بکوشد تا گنــــــــاهي آورد
چــون ببيند کــان گنه شد طــاعتي
انــــدرآ من در گشـــــادم مر تـــرا
چـون جفـاگر را چـنين ها مي دهم
پس وفــاگر را چه بخشم تو بــدان
جاودانه پادشـــــاهي بخشــــمش
من چنـــان مـــردم که بر خـــوني
خــــــــــــــــويش

ز آن که بود از کون او حُرّ ابن حُـرّ
نيست اينجا جز صـفات حـق، در آ
زآنکه رحمت داشت بر خشـــمش
ســـــــــــــــــبق
ســـنگ بـــودي کيميا کـــردت گهر
چـون گلي بشـکفته در بسـتان هو
تو علي بودي، علي را چون کشم؟

آســـمان پيمـــوده اي در ســـاعتي
ني ز خـــــاري بر دمد اوراق ورد؟
مي کشـيدش تا به درگـاه قبـول؟
مي کشــــــــيد و گشت دولت
عونشــــــــــــــــــان؟
کي کشيديشان به فرعـون عنـود؟
معصــيت طـــاعت شد اي قـــوم
عُصـــــــــــــــــــات
چون گنه مانند طاعت آمده است
عين طاعت مي کند رغم وشـئات
و ز حسد او بطرقد، گــردد دو نيم
ز آن گنه ما را به چـــــــاهي آورد
گـــردد او را نامبـــارك ســـاعتي
ُتف زدي و ُتحفه دادم مر تـــــــرا
پيش پاي چپ ز جان سر مي نهم
گنجها و ملکهـــــاي جـــــاودان
آنچه انـــــدر وهم نايد بــــدهمش
نوش لطف من نشد در قهر نيش

175. گفتن پيغمبر به گوش رکابدار امير المؤمنين علي (ع) که هر آينه کشتن علي بدست تو خواهد بود

گفت پيغمـــبر به گـــوش چـــاکرم
کرد آگه آن رسول از وحي دوست
او همي گويد بکش پيشـــين مـــرا
من همي گـــويم: چو مـــرگ من ز توست
او همي افتد به پيشم کـــاي کـــريم
تا نيايد بر من اين انجـــــــــام بد
من همي گـــويم بـــرو جــفّ القلم
هيچ بغضي نيست در جـــــانم ز تو
آلت حقي تـــــو، فاعل دست حق
گفت او پس آن قصـــــــاص از بهر چيست
گر کند بر فعل خـــود او اعـــتراض
اعــتراض او را رسد بر فعل خـــود
اندر اين شهر حـوادث مـير اوست
آلت خـــــود را اگر او بشـــــکند

کو بـرد روزي ز گـردن اين سـرم
که هلاکم عـاقبت بر دست اوست
تا نيايد از من اين منکر خطا
با قضا من چـــون تـــوانم حيله جســـــــــــــــــت؟
مر مـــرا کن از بـــراي حق دو نيم
تا نسـوزد جـان من بر جـان خـود
ز آن قلم بس سر نگون گردد علم

زآنکه اين را من نمي دانم ز تو
چـون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت هم از حق و، آن ســــــــرّ خفيست
ز اعـــتراض خـــود برويانَد ريـــاض
ز آن که در قهر است و در لطف او احَد

رمز ننسخ آیه او ننسـها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد
شب کند منسـوخ شـغل روز را
بـاز شب منسـوخ شد از نـور روز
گر چه ظلمت آمد آن نوم و سبات
ني در آن ظلمت خردها تازه شـد؟
که ز ضـدها ضـدها آید پدید
جنگ پیغمبر مدار صلح شد
صد هـزاران سر برید آن دلسـتان
باغبـان ز آن مي بُـرد شـاخ خضر
مي كنَد از بـاغ دانا آن حشـیش
مي کند دنـدان بد را آن طـبیب
بس زیادتها درون نقصهاست
چون بریده گشت حلق رزق خـوار
حلق حیـوان چـون بریـده شد به
عدل
حلق انسـان چـون بـبرد هین بـبین
حلق ثـالث زاید و تیمـار او
حلق ببریـده خـورد شـربت، ولي
بس کن اي دون همت کوته بنـان
ز آن نـداري میـوه اي مانند بید
گر ندارد صـبر زین نـان جـان حس
جامه شویي کـرد خـواهي اي فلان
گر چه نـان بشکست مر روزهٔ تـرا
چـون شکسـته بند آمد دست او
گر تو آن را بشـکني گوید بیا
پس شکسـتن حق او باشد که او
آن که داند دوخت او تاند درید
خانه را کند و چو جنت سـاخت او
خانه را ویـران کند زیر و زبر
گر یکي سر را بـبرد از بـدن
گر نفرمـودي قصاصي بر جنـاة
خود که را زهـره بـدي تا او ز خـود
زآنکه داند هر که چشـمش را
گشود
هر که را آن حکم بر سر آمـدي
رو بترس و، طعنه کم زن بر بـدان
پیش حکم حق بنه گـردن ز جـان

در ممالك مالك تـدبیر اوست
آن شکسـته گشـته را نیکو کند
نـأت خـیرا در عقب میـدان مها
او گیا بـرد و عـوض آورد ورد
دان جمـادي آن خـرد افـروز را
تا جمادي سـوخت زآن آتش فـروز
ني درون ظلمت است آب حیات؟
سـكته اي سـرمایهٔ آوازه شـد؟
در سـویدا روشـنایي آفرید
صـلح این آخر زمـان ز آن جنگ بُد
تا امـان یابد سر اهل جهـان
تا بیابد نخل قامتها و بر
تا نماید بـاغ و میـوه خـرمیش
تا رهد از درد و بیمـاري حـبیب
مر شهیدان را حیات انـدر فناست
یرزقـون فـرحین شد خوشـگوار
حلق انسان رست و افزائید فضل
تا چه زایـد؟ کن قیـاس آن بر این
شـربت حق باشد و انـوار او
حلق از لا رسـته، مـرده در بلي
تا کي ات باشد حیات جان به نان؟

کـآبرو بـردي پي نـان سـپید
کیمیا را گـیر و زر گـردان تو مس
رو مگـردان از محلـهٔ گـازران
در شکسـته بند پیچ و برتر آ
پس رفو باشد یقین اشکست او
تو درسـتش کن، نـداري دست و پا
مر شکسـته گشـته را داند رفو
هر چه را بفـروخت نیکـوتر خرید
پست کـرد و بر فلک افـراخت او
پس به یك سـاعت کند معمـورتر
صد هـزاران سر بر آرد در زمن
یا نگفتي في القصاص آمد حیات
بر اسـیر حکم حق تیغي زنـد؟
کـآن ُکشـنده سـخرهٔ تقـدیر بـود
بر سر فرزند خـود تیغي زدي
پیش دام حکم، عجز خـود بـدان
تسـخر و طعنه مـزن بر گمرهـان

176. تعجب کردن آدم از فعل ابلیس و عذر آوردن و توبه کردن

روزي آدم بر بلیسي کو شقي ست — از حقـارت و از زیـافت بنگریست
خویش بیني کرد و آمد خـود گـزین — خنـده زد بر کـار ابلیس لعین
بانگ بر زد غـیرت حق کـاي صـفي — تو نمي داني ز اسـرار خفي
پوسـتین را باژگونه گر کند — کـوه را از بیخ و از بن بر کند
پـردهٔ صد آدم آن دم بر درد — صد بلیس نو مسـلمان آورد

گفت آدم توبه كردم زين نظر
يارب اين جرات ز بنده عفو كن
يا غياث المستغيثين، اهدنا
لا تزغ قلبا هديت بالكرم
بگذران از جان ما سوء القضا
ايخدا اي فضل تو حاجت روا
تلخ تر از فرقت تو هيچ نيست
رخت ما هم رخت ما را راه زن
دست ما چون پاي ما را مي خورد
ور برد جان زين خطرهاي عظيم
زآنكه جان چون واصل جانان نبود
چون تو ندهي راه، جان خود برده
گير
گر تو طعنه مي زني بر بندگان
ور تو ماه و مهر را گوئي جفا
ور تو چرخ و عرش را گوئي حقير
آن به نسبت با كمال تو رواست
كه تو پاكي از خطر و ز نيستي
آن كه رويانيد تواند سوختن
مي بسوزد هر خزان مر باغ را
كاي بسوزيده، برون آ تازه شو
چشم نرگس كور شد، بازش
بساخت
ما چو مصنوعيم و صانع نيستيم
ما همه نفسي و نفسي مي زنيم
زآن ز اهريمن رهيدستيم ما
تو عصا كش هر كه را كه زندگي
است
غير تو هر چه خوش است و
ناخوش است
هر كه را آتش پناه و پشت شد
كل شي ء ما خلا الله باطل
باز رو سوي علي و خوني اش

اين چنين گستاخ نينديشم دگر
توبه كردم مي نگيرم زين سُخن
لا افتخار بالعلوم و الغني
و اصرف السوء الذي خط القلم
وا مبر ما را ز اخوان صفا
با تو ياد هيچ كس نبود روا
بي پناهت، غير پيچا پيچ نيست
جسم ما مر جان ما را جامه كن
بي امان تو كسي چون جان برد؟
برده باشد مايۀ ادبار و بيم
تا ابد با خويش كور است و كبود
جان كه بي تو زنده باشد، مرده
گير
مر ترا آن مي رسد اي كامران
ور تو قد سرو را گويي دوتا
ور تو كان و بحر را گويي فقير
ملك و اقبال و غناها، مر تو
راست؟
نيستان را موجد و مغنيستي
وآنكه بدريده است، داند دوختن
باز روياند گل صباغ را
بار ديگر خوب و خوب آوازه شو
حلق ني ببريد و بازش خود نواخت

جز زبون و جز كه قانع نيستيم
گر نخواني ما همه اهريمنيم
كه خريدي جان ما را از عمي
بي عصا و بي عصا كش كور
چيست؟
آدمي سوز است و عين آتش
است
هم مجوسي گشت و هم زردشت
شد
إن فضل الله غيم هاطل
و آن كرم با خوني و افزوني اش

177. بقيه قصه امير المؤمنين علي عليه السلام و مسامحت و اغماض كردن او با خوني خويش

گفت دشمن را همي مي بينم به
چشم
زآنكه مرگم همچو جان خوش
آمده ست
مرگ بي مرگي بود ما را حلال
برگ بي برگي تو را چون برگ شد
ظاهرش مرگ و به باطن زندگي
از رحم زادن جنين را رفتن است

روز و شب بر وي ندارم هيچ
خشم
مرگِ من در بعث، چنگ اندر زده
ست
برگ بي برگي بود ما را نوال
جان باقي يافتي و، مرگ شد
ظاهرش ابتر نهان پايندگي
در جهان او را ز نو بشكفتن است

آنکه مـــردن پيش جـــانش تهلکه است
حکم لاتلقو نگـــــيرد او بدست
چـــون مـــرا ســـوي اجل عشق و هواست
نهي لا تُلْقُـــوا بِأَيـــدِيکُمْ مراست
ز آنکه نهي، از دانـۀ شـيرين بـود
تلخ را خود نهي حـاجت کي شـود؟
دانه اي کش تلخ باشد مغز و پوست
تلخي و مکــروهي اش خـــود نهي اوست
دانۀ مردن مرا شـيرين شـده ست
بل هم احيــاء پي من آمــده ست
اقتلـــــوني يا ثقـــــاتي لائما
إن في قتلي حيــــــــاتي دائما
إن في مــــوتي حيـــاتي يا فــــتي
کم أفــارق موطــني حــتي مــتي
فرقـتي لو لم تکن في ذا السـکون
لم يقل إِنَّا إِلَيـــــهِ راجعـــــون
راجع آن باشد که بــاز آيد به شــهر
ســـوي وحـــدت آيد از تفريق دهر
اين ســخن پايــان نــدارد، چــاکرم
چون شنيد اين سِـرّ ز سـيد، گشت خم

178. افتادن رکابدار در پاي امير المومنين علي عليه السلام که اي امير مرا بکش و از اين بليه برهان

بــــاز آمد کــــاي علي زودم بکش
تا نـــبينم آن دم و وقت تـــرش
من حلالت مي کنم خــــونم بريز
تا نبيند چشم من آن رســــتخيز
گفتم، ار هر ذره اي خــوني شــود
خنجر انــدر کف به قصد تو بـــود
يك سر مو از تو نتواند بريد
چون قلم بر تو چنـان خطي کشـيد
ليك بي غم شـــو، شـــفيع تو منم
خواجـــۀ روحم، نه مملـــوك تنم
پيش من اين تن نـــدارد قيمـــتي
بي تن خويشــم، فــتي ابن الفـتي
خنجر و شمشــير شد ريحـــان من
مرگ من شد بزم و نرگسدان من
آنکه او تن را بـــدين ســـان پي کند
حـــرص مـــيري و خلافت کي کند
زآن به ظــاهر کوشد انــدر جــاه و حکم
تا امـــــيران را نمايد راه و حکم
تا بيارايد بهر تن جامه اي
تا نويسد او بهر کس نامه اي
تا امــــيري را دهد جــــان دگر
تا دهد نخل خلافت را ثمر
مـــيري او بيـــني انـــدر آن جهـــان
فکـــرت پنهـــانيت گـــردد عيـــان
هين گمـــان بد مَبَر اي ذولبـــاب
با خـــود آ، والله اعلم بالصـــواب

179. بيان آنکه فتح طلبيدن پيغمبر صلي الله عليه و آله در مکه و غيرها جهت دوستي ملك دنيا نبود چونکه فرمود "الدنيا جيفة و طالبها کلاب"

جهد پيغمـــــــبر به فتح مکه هم
کي بــــــــود در حب دنيا متهم؟
آنکه او از مخـــزن هفت آســمان
چشم و دل بر بست روز امتحـــان
از پي نظـــاره اش حـــور جنـــان
کــرده پر آفــاق هر هفت آســمان
قدســيان افتــاده بر خـــاک رهش
صد چو يوسف اوفتــاده در چهش
خويشـــــتن آراســــته از بهر او
خــود ورا پــرواي غـير دوست کـو؟
آنچنـــان پر گشـــته از اجلال حق
کانــــــدر او هم ره نيابد آل حق
لا يسع فينا نـــــــــبي مرسل
و الملك و الـــروح ايضا فـــاعقلوا
گفت ما زاغيم، همچـــون زاغ ني
مست صـــباغيم، مست بـــاغ ني
چونکه مخزنهـــاي افلاك و عقـــول
چــون خسي آمد بر چشم رســول
پس چه باشد، مکه و شام و عراق
که نمايد او نــــبرد و اشـــتياق؟
آن گمـــان بر وي ضـــميري بَد کند
که قيــاس از جهل و حــرص َخــود کند
آبگينــۀ زرد چـــون ســازي نقــاب

بشكن آن شيشۀ كبود و زرد را
گِرد فارس گرد، سر افراشته
گرد ديد ابليس و گفت اين فرع طين
تا تو مي بيني عزيزان را بشر
گر نه فرزند بليسي اي عنيد
من نيم سگ، شير حقم، حق پرست
شير دنيا جويد اشكاري و برگ
چون كه اندر مرگ بيند صد وجود
شد هواي مرگ طوق صادقان
در نبي فرمود كاي قوم يهود
همچنان كه آرزوي سود هست
اي جهودان، بهر ناموس كسان
يك جهودي آنقدر زهره نداشت
گفت اگر رانيد اين را بر زبان
پس يهودان مال بردند و خراج
جزيه پذرفتند و ميبودند شاد
اين سخن را نيست پاياني پديد
اندرآ در گلستان از مزبله
بي توقف زودتر در نه قدم
هم نبردش گفت از بهر خدا

زرد بيني جمله نور آفتاب
تا شناسي گرد را و مرد را
گرد را تو مرد حق پنداشته
چون فزايد بر من آتش جبين؟
دان كه ميراث بليس است آن نظر
پس به تو ميراث آن سگ چون رسيد؟
شير حق آن است كز صورت برست
شير مولي جويد آزادي و مرگ
همچو پروانه بسوزاند وجود
كه جهودان را بُد آن دم امتحان
صادقان را مرگ باشد برگ و سود
آرزوي مرگ بردن زآن به است
بگذرانيد اين تمنا بر زبان
چون محمد اين علم را بر فراشت

يك يهودي خود نماند در جهان
كه مكن ما را تو رسوا اي سراج
همچنان والله اعلم بالرشاد
دست با من ده، چو چشمت دوست ديد
چونكه در ظلمت بديدي مشغله
زين چَهِ بي بُن سوي باغ ارم
شرح كن اين را كه بپذيرم هلا

180. گفتن امير المؤمنين عليه السلام با قرين خود كه چون خدو انداختي در روي من نفس من جنبيد و اخلاص عمل نماند. مانع كشتن تو آن شد.

گفت امير المؤمنين با آن جوان
چون خدو انداختي بر روي من
نيم بهر حق شد و نيمي هوا
تو نگاريدۀ كف موليستي
نقش حق را هم به امر حق شكن
گبر اين بشنيد و نوري شد پديد
گفت من تخم جفا مي كاشتم
تو ترازوي احد خو بوده اي
تو تبار و اصل و خويشم بوده اي
من غلام آن چراغ شمع خو
من غلام موج آن درياي نور
عرضه كن بر من شهادت را كه من
قرب پنجَه كس ز خويش و قوم او
او به تيغ حلم چندين خلق را
تيغ حلم از تيغ آهن تيزتر

كه به هنگام نبرد اي پهلوان
نفس جنبيد و تبه شد خوي من
شركت اندر كار حق نبود روا
آنِ حقي، كردۀ من نيستي
بر زجاجۀ دوست، سنگ دوست زن
در دل او، تا كه زُنارش بُريد
من ترا نوعي دگر پنداشتم
بل زبانۀ هر ترازو بوده اي
تو فروغ شمع كيشم بوده اي
كه چراغت روشني پذرفت از او
كه چنين گوهر در آرد در ظهور
مر ترا ديدم سرافراز زمن
عاشقانه سوي دين كردند رو
وا خريد از تيغ چندين حلق را
بل ز صد لشكر ظفر انگيزتر

181. خاتمۀ دفتر اول مثنوي معنوي مولوي

اي دريغا لقمه اي دو خـــورده شد ... جوشش فكرت از آن افسرده شد
گنــدمي خورشــيد آدم را كســوف ... چـــون ذنب شعشـــاع بـــدري را خســوف
اينت لطف دل كه از يك مشت گل ... ماه او چون مي شود پروين گسل
نان چو معني بود و خـوردش سـود بـود ... چـون كه صـورت گشــت، انگـيزد جحـود
همچو خار سـبز كاشـتر مي خـورد ... زآن خـــورش صد نفع و لـــذت مي بـــرد
چونكه آن ســبزيش رفت و خشك گشت ... چـون همـان را مي خـورد اشـتر ز دشت
مي دراند كـــام و لنجش، اي دريغ ... كـان چنـان ورد مـربي، گشت تيغ
نان چو معني بود، بود آن خار سبز ... چونكه صـورت شـد، كنـون خشك است و گـبز
تو بدآن عادت كه او را پيش از اين ... خـورده بـودي اي وجـود نـازنين
بر همـان بو مي خـوري اين خشك را ... بعد از آن كـاميخت معـني با ثـري
گشت خاك آميز و خشك و گوشت بُر ... ز آن گيـاه اكنـون بپرهـيز اي شـتر
سـخت خـاك آلـود مي آيد سُـخُن ... آب تـــيره شـــد، سر چه بند كن
تا خدايش بـاز صـاف و خـوش كند ... آنكه تـــيره كـــرد هم صـــافش كند
صــــبر آرد آرزو را، ني شــــتاب ... صـــبر كن، و الله اعلم بالصـــواب

پايان دفتر اول

http://www.sufism.ir/MysticalBooks%2821%29.php